اطلاعات هفتگی
شماره ۳۷۹۴
چهارشنبه ۲ خرداد ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان

گزارش عجیب‌ترین آرایشگاه جهان
چطور خشم فرزندم را مهار کنم؟
بزرگترین شانس زندگی من
گزارشی از شهر شیطان
دو اشتباه بی نتیجه



"سارا شیربیگی" خانم گل فوتسال آسیا:
داستان دروغی که به من انگیزه داد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

در بهشت مقامی است که به آن دست نیابد مگر عیالوار صبور

● رسول اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ما هم باید درست عمل کنیم



اخیراً دادستان تهران در مصاحبه‌ای مطبوعاتی با رسانه‌ها اعلام کرده است که بهتر است مطبوعات از انتشار خبرهای ناامید کننده خودداری کنند و در بیان آمار و ارقام دقت کافی داشته باشند تا جامعه دچار ناامنی روانی نشود. مثلاً آمارهایی که اخیراً در مورد طلاق ارائه شده خیلی علمی نبوده است به این جهت که ممکن است در یک سال طلاقهای ثبت نشده از سال گذشته به آمار امسال اضافه شود و آمار طلاق به همین علت بالا برود و یا ممکن است تغییراتی در سیستم آمارگیری صورت گیرد که نباید به تنهایی ملاک عمل قرار گیرد و مثلاً گفته شود طلاق در کشور به مرز بحران نزدیک شده است و یا از هر سه ازدواج یکی منجر به طلاق می‌شود که در واقعیت چنین نیست...

این سخن دادستان درست است. ما جامعه بی‌قراری پیدا کرده‌ایم و خبرهای بد و نگران کننده کم نمی‌شنویم. معمولاً هم عادت داریم تا هر مشکلی را بزرگتر و در مقیاسی وسیعتر از آنچه که هست نشان دهیم. شایعات هم در جامعه ما بیداد می کند، اما یکی از علل بروز چنین پدیده‌ای، کاهش روحیه امید در جامعه است. جامعه‌ای که نسبت به آینده خوش‌بینی خود را از دست بدهد، بیشتر در معرض آسیب روانی قرار می گیرد و لذا در بیان و حتی قبول بحران اغراق می کند. در تنش‌زایی چنین روندی تردیدی نیست. به هر حال می‌دانیم که این حجم از خبرهای نگران کننده برای روان جامعه خطرناک است و امید را در میان آنان کمرنگ می کند، اما همه آنچه که گفتیم تنها علت و یا تنها علل ایجابی این پدیده نیست. باید بپذیریم که شیوه حکمرانی ما نیاز به اصلاح دارد. در همین قوه قضاییه سالهاست که از اصلاحات ساختاری صحبت به میان می آید، اما کار به روزمرّه گی می گذرد. اتفاقاً ایجاد سلامت در دستگاه قضا موجب تقویت اعتماد و آرامش در جامعه می‌شود که در این زمینه به قدر کافی همت نشده است. علت افزایش حجم پرونده‌ها و آسیب‌شناسی علل بروز جرم و مسئله از جمله وظایف قوه قضاییه است که در این موارد هم کوتاهی‌هایی صورت گرفته است؛ لذا ضمن قبول افراط و تفریط‌هایی که در رسانه‌ها صورت می گیرد و گاه در تشدید بحران و پاشیدن بذر ناامیدی موثر است، تغییر رفتار و عملکرد مسئولان نیز ضروری است. آنچنان که ایجاد اصلاحات ساختاری نیز ضروری و لازم است. جامعه‌ای که دچار نوسانات گوناگون سیاسی و اقتصادی است، نوعی بی‌قراری در آن منتشر می‌شود که آرامش را از او می گیرد، خیلی ساده عصبی می‌شود و ناآرام. زمینه ذهنی مناسبی دارد تا به شایعات بیشتر توجه کند و حتی پذیرای اغراق و دروغ هم بشود چرا که شاهد نوسانهای مختلفی است. در همین ماههای اخیر شاهد بودیم که چگونه نوسانات اقتصادی بازار طلا و ارز و بویژه تورم در بخش مسکن چه التهابی در میان آنان به‌وجود آورده است. و وقتی ناتوانی و بی‌عملی مسئولین را در مقابله با این نوسانات می‌بینند، بیشتر نگران می‌شود و اعتمادش را به خبرهای رسمی از دست می‌دهد و یا مثلاً در مورد مثالی که دادستان محترم بیان کرد که آمار طلاق بحرانی هم نیست، حتی اگر بپذیریم در کل کشور از هر ۴ ازدواج یک مورد به طلاق می‌انجامد و در شهرها بویژه در شهرهای بزرگ آمار طلاق به ۳۰ درصد رسیده است، همین هم چندان رضایت‌بخش نیست آن هم با توجه به اینکه بسیاری از این قبیل جدایی‌ها بویژه در مورد زنان مشکلات فراوانی را برای افراد به وجود می آورد و جامعه هنوز با شرایط جدید کنار نیامده است. ما سالهاست که در مورد همین مشکل صحبت می کنیم. صدها همایش و کنفرانس و مناظره و میزگرد ترتیب داده‌ایم و از هر منظری به مسئله نگاه کرده‌ایم، اما نه شاهد افزایش آمار ازدواج هستیم و نه کاهش آمار طلاق و این نشان می‌دهد که ما در آسیب‌شناسی درست مسئله موفق نبوده‌ایم و تنها نصیحت و موعظه هم کافی نبوده است. اگر کمی بیشتر و دقیق‌تر بیندیشیم و مسئولین ما نیز به جای نصیحت و موعظه کارآمدی خویش را به نمایش بگذارند و درست و شفاف عمل کنند، جامعه آرام می‌شود، شایعه هم رنگ می‌بازد و مردم بهتر زندگی می کنند.

نامه‌های بی‌واسطه

گلایه برادر شهید

بـرادر من ولی ا... ذاکری زمانی که فقط ۱۷ سـال داشـت به‌عنوان بسـیجی داوطلب عـازم جبهه و درسال ۱۳۶۱ و در حمله رمضان مفقودالاثر شدند تا سال ۱۳۷۵ که باتعدادی دیگر از عزیزان توسط برادران گروه‌تفحّص پلاک ودر حقیقت‌استخوانهای مطهرشان را به روستای موته برگرداندند. در این مدت چند سـال بنیاد شهید رسید گی‌هایی کردند. حال توقع ما از بنیاد و مقاماتی که وظیفه رسیدگی به این امور را دارند این است لااقل سالی یک‌بار سری به این‌گونه خانواده‌ها بزنند. شاید جاهای دیگر این کار را بکنند. به هر حال از سـال ۶۱ تا سال ۹۶، سی و پنج سال یعنی ۱۲۷۷۵ روز و سیصد و شش هزار و شـصت سـاعت در رادیو و تلویزیون، پنج دقیقه وقت نمی‌رسید که از پدر و مادر این شهید بپرسند چه کار می کنید؟ عزیزان و خانواده شـهدا همه نور چشم ما هستند. آیا شـهید شهری و شهید دهاتی داریم؟ در روسـتای ما«موته» سه شهید داریم که پدر و مادر شـهید هداییان و همچنین پدر شـهید فیـروزی دار فانـی را وداع گفته‌انـد و مانده پدر و مادر شـهید ذاکری و مادر شهید فیروزی که حال و روز خوبـی ندارد. حرف ما این اسـت که فقط و فقـط بابت دادن این حقوق به این خانواده‌ها در هر شهری بنیاد شهید چندین نفر کارمند و امکانات و اتومبیل لازم ندارد، چرا باید این هزینه‌های بی‌خود را بی‌نتیجـه کنید و باری از دوش این خانواده‌ها بر ندارند. نمی‌دانم توانستم دردم را بگویم یا...

درحدود چندسـال پیش بزرگداشتی برای شهدا گرفتـه بودنـد. اما فهمیدیم همـه را دعوت کرده بودند به غیر از خانواده این عزیزان روسـتای موته را...

مرتضی ذاکری

تنهایی و هزار مشکل

خانه‌ای قدیمی در شـهر گرگان، خیابان شهدا (...)، متعلق به خانمی سالمند و زیرمجموعه کمیته امداد امام خمینـی(ره)، که به تنهایـی زندگی می کند و درآمدی هم ندارد. هر لحظه احتمال ریزش دیوار بـه علت قدیمی و کاهگلی بـودن آن وجود دارد و به علت اینکه کنتورهای برق و گاز به دیوار متصل است، هر لحظه احتمال وقوع حادثه‌ای می‌رود.

از خیّران نوعدوسـت تقاضا داریم برای پیشگیری از تخریب و بازسـازی دیوار که هزینه‌اش بین ۷ تا ۱۰ میلیون تومان اسـت و صاحبخانه یک زن تنها و بـدون حقوق بوده و توانایی پرداخت آن را ندارد، نسـبت به رسیدگی و رفع این مشـکل زن تنها را یاری کنند.

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

معضل اجاره‌نشینی

مشـکل مسکن و گرانی اجاره بها همواره در آستانه فصل تابسـتان موجـب آزار و اذیـت خانواده‌ها می‌شـود. هـر سـال صاحبخانه‌ها بر مبلـغ اجاره می‌افزایند و مستاجرها هم مجبورند آن را بپردازند. آنها هم که چندین خانه دارند حاضر به اجاره دادن خانه‌هایشان نیستند چون می‌خواهند کلید نخورده باقی بماند تا بهتر بفروشـند و سود بیشتری ببرند، به همین خاطر شاهدیم که از یک طرف تقاضا برای مسکن وجود دارد و از طرف دیگر صدها هزار خانه خالی مانده‌اند و قانون مالیات بر خانه‌های خالی هم که چند سـالی اسـت خاک می‌خورد و هیچ کمکی بـه مردم نکرده اسـت. همه اینها باعث می‌شـود کـه مردم بپرسـند پس وظیفـه حکومت و دولت چیسـت؟ آیا نباید به فکر مردم بی‌پناه باشد و آیا نباید جلوی اجحاف بـه طبقات محروم را بگیرد؟ بـا این اوضاع و احوال و با ایـن قیمت خانه و اجاره خانه چگونه از لزوم تشـکیل خانواده و تشـویق به ازدواج صحبت می کنیم؟ آیا مسـئولان می‌دانند که هزینه‌های ازدواج و اجاره یا خرید یک آپارتمان نقلی چه میزان است؟

علی اکبر فرقانی

کو شهامت دولت؟

پس از دریافتهای نجومی بازنشسـتگان به‌عنوان پـاداش پایان خدمت، مجلس شـورای اسـلامی قانونی تصویب کرد که سقف دریافتی پاداش پایان خدمت مبلغ ۲۸۰ میلیون تومان باشـد ولی دولت محترم همچنان مطابق قبل پاداشـهای نجومی به جیب بازنشسـتگان سـرازیر می کند کـه این امر تبعیض آشـکار و فاحش بین بازنشسـتگان فعلی و قبلی اسـت.برای خود دولـت هم باعث افزایش بدهی می‌شـود که این بدهی حتما بـه دولت بعد منتقل خواهد شد...سـوال این است که چرا دولت مصوبه مجلس را اجرا نمی کند؟

با فرض اینکه چنین قانونی هم وجود نداشـته باشد، دولت می‌تواند سـریعا لایحه به مجلس ببرد و آن را اجرایی کند تا قسـمتی از بار مالی دولت کاهش یابد. به نظر می‌رسد این شـهامت در دولت وجود ندارد چون انتخابات آتی در پیش است و دولت نمی‌خواهد قدرت را به حزب و گروه دیگر واگذار کند.

عبدالحسین اسماعیلیان-شهرستان بجستان

یاد ایامی که پرپر می‌شدیم

بخشی از یک مثنوی بلند

بار دیگر یـادم آید روز جنگ / روزهای آشـنایی با تفنگ / روزهای عشـق با سـجاده‌ها/ دوستی با ترکـش خمپاره‌ها/ یاد ایامی که پرپر می‌شـدیم / کشـته در محراب سنگر می‌شـدیم/ یاد ایامی که جان می‌باختیم / در "یَم" گرداب خون می‌تاختیم

محمدعلی قره گوزلو ـ شهری

نامه به سردبیر

بـا سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و بـا آرزوی قبولی طاعات و عبادات شـما در این ماه عزیز و با این درخواسـت همیشـگی از شـما خواننـدگان ارجمند کـه در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شـهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** حسن فضیلت‌خواه- تهران**

مطالب، اشعار و نمابرهای ارسالی شما فرهنگی ارجمند به دستم می‌رسد. یکی از اشعار ارسالی را در نوبـت چاپ گذاشـته‌ام کـه در یکی از شـماره‌های آینده منتشـر خواهد شد. از ابراز لطف شـما سپاسـگزارم و برایتـان از درگاه حضرت حق توفیق و عزت آرزو دارم.

*** سعید زوجی**

از ابراز لطف شـما متشکرم و متقابلاً برای شما آرزوی سـرفرازی دارم. ضمن آنکه وظیفه ما نقد سازنده است و قرار هم نیست که از وظیفه خود دسـت برداریم. حالا اگر مسئولان به آن توجه نمی کنند رافع مسئولیت ما نیست.

*** سیداصغر شعبانی-اصفهان**

سـروده‌ای از شما به دستم رسـیده است که البتـه چون از طریق نمابر ارسـال کرده بودید خوب و واضح نیست و بخشی از متن نیامده. با ملاحظه بقیه ابیات اما می‌توانم بگویم که خالی از اشکال وزنی نیست. برای شما آرزوی توفیق دارم و پیشنهاد می کنم که اگر امکانش را دارید از طریـق ایمیل سـروده‌هایتان را برای بخش تماشاگه راز ارسال کنید. سرفراز باشید.

*** محمد اخوان**

از لطـف بی‌شـائبه شـما همشـهری ارجمند سپاسـگزارم و برایتان آرزوی توفیق می کنم. همانطور که ملاحظه می‌فرمایید پاورقی جنگل به اتمام رسیده و صحبت درباره آن موضوعیت ندارد. نقاشـی نوه گرامی به دسـتم رسید اما همانطور که می‌دانید نقاشـی‌های ارسالی باید رنگ داشـته باشد. از فائزه خانم بخواهید روی یک صفحه کاغذ سفید یک نقاشی رنگ‌آمیزی شـده برای ما بفرستند تا چاپ کنیم. برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** احسان الله فقیهی-سمنان**

از ابراز لطف شـما سپاسـگزارم و سـلام شما را به آقـای گلیاری رسـاندم و از اینکه تاریخ تاراج مورد اسـتقبال فراوان شـما قرار گرفته، خوشـحالم. ضمن اینکه نامه شـما را به ایشان نشان خواهم داد که اتفاقاً شعر خوبی هم در آن هست. سرفراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



لازمه موفقیت

یکی از نمایندگان فروش یک شرکت نوشابه سازی، مایوس و ناامید از خاورمیانه بازگشت.
دوستی از او پرسید: چرا در این کشورها موفق نشدی؟
جـواب داد: هنگامی که به آنجا رسـیدم مطمئن بودم که می‌توانم موفق شـوم و فروش خوبی داشـته باشم، اما مشکلی که داشـتم این بود که عربی نمی‌دانستم. تصمیـم گرفتم که پیام خود را از طریق پوسـتر به آنها انتقال دهم، بنابراین سـه پوستر طراحی کردم:
پوستر اول مردی را نشان می داد که خسته و کوفته در بیابان بیهوش افتاده بود.
پوستر دوم مردی را که در حال نوشیدن نوشابه بود، نشان می‌داد.
پوستر سوم مردی بسیار سرحال و شاداب را نشان می‌داد.
پوسترها را به ترتیب در همه جاهایی که در معرض دید بود چسباندم.
دوستش از او پرسید: آیا این روش به کار آمد؟
جواب داد: متاسـفانه من نمی‌دانسـتم عربها از راست به چپ می‌خوانند و آنها ابتدا تصویر سـوم، سـپس دوم و بعد اول را دیدند و فکر کردند که با خوردن این نوشـابه خسته و کوفته در بیابان بیهوش می‌شوند!
داشتن اطلاعات و کسب آن لازمه موفقیت است.

تسـلیم



در یک سـمینار رموز موفقیت، سخنران از حضـار پرسید: "آیا برادران رایت هرگز تسلیم شدند؟"
حضار فریاد زدند: "نه! نشدند."
سخنران: "توماس ادیسون تسلیم شد؟"
حضار: "نه! نشد."
سخنران: "گراهام بل تسلیم شد؟"
حضار: "نه! نشد."
سخنران: "لانس آرمسترانگ تسلیم شد؟"
حضار: "نه! نشد."
سـخنران برای پنجمین بار پرسید: "مارک راسل تسلیم شد؟" مدتی سکوت در سمینار حاکم شد.
سپس یکی از حاضران پرسید: "مارک راسل دیگر کیست؟ ما تا الان اسم او را نشنیده ایم!" سخنران گفت: "حق دارید که اسمش را نشنیده اید، چون او تسلیم شد!"

تلنگر



بعضی‌هایمان یک مرتبه بیدار می‌شـویم، بعضی آهسته و بعضی هیچوقت. اما اگر بیدار شویم، دیگر فکر و نظـر دیگران هیچ تأثیری در حال ما ندارد.
اینکه وقتی ما را می‌بینند چشمانشان برق بزند، یا برعکس، پره‌های دماغشـان با نفرت باز و بسته شود، هیچ اهمیتی ندارد...مهم فقط این است که خودمان جلوی آینه که می‌ایستیم چه می‌بینیم...

شجاع ترین

معلم به بچه‌ها گفت: "تو یه کاغذ بنویسـید به نظرتون شجاع ترین آدمـا کیـان؟ بهترین متن جایزه داره." یکی نوشـته بود: غواص که بدون محافظ تو اقیانوس با کوسـه‌ها شنا می کنه. یه نفر نوشته بود: اونا که شـب می‌تونن تو قبرسـتون بخوابن یکی دیگه نوشته بود: اونایی که تنها چادر میزنن تو جنگل و از حیوونا نمیترسـن. و... هر کس چیزی نوشـته بود اما این نوشته دست و دل لرزاند، در کاغذ نوشته شـده بود: "شجاع ترین آدما اونان کـه خجالت نمی کشن و دست پدرمادرشونو می‌بوسن نه سنگ قبرشونو..." قطره اشکی بر پهنای صـورت معلم دوید، به همراه زمزمه ای، افسـوس من هم شـجاع نبودم... یادمان باشد: در خانه‌ای که بزرگترها کوچک می‌شوند، کوچکترها هرگز بزرگ نمی‌شوند.



برعکـس عمل کن!

۱۰ روز، به جای اینکه احسـاس یک آدم ضعیف و غمگین را داشته باشی، احساسِ یک انسانِ با اقتَدار و قوی را داشته باش و از ته دل اقتدار و شادیَ را حس کن.چه فکر کنی ضعیف هستی و چه قوی، در هر دو صورت داری به خودت دروغ می گویی، پس چه بهتر که دروغ با ارزشی باشد.این کار چه سودی دارد؟
جهانَت را به سمتِ آن‌چه که رفتار می کنی سوق می‌دهد.



دیناسور ای کسانی است که با خوش خلقی قدم بر می دارند

● چارز دیکنز

شگفتی‌های انتخابات عراق

رضا کیان

نتایج انتخابات عراق شگفتی‌ساز شد. البته از یک بابت پیش بینی می‌شد که شگفتی‌ساز شود، مشارکت پایین مردم در انتخابات همیشه سبب شده است تا شاهد نتایج شگفت آوری باشیم. این مختص به عراق نیست، برای همه کشورها صادق است. به یاد بیاوریم در آمریکا انتخاباتی که در آن هیچ کس گمان نمی‌کرد نام دونالد ترامپ از صندوقهای رای به عنوان برنده خارج شود، آن موقع آنقدر همه شوکه شدند که آمریکایی‌ها شروع به تخطئه خود کردند که چرا در انتخابات شرکت نکردند تا ترامپ انتخاب شود.

جدای از اینکه نتیجه انتخابات عراق مطلوب یا نامطلوب است، نتایج انتخابات شگفت آور شد. **ائتلاف السائرون** که در پی ائتلاف مقتدا صدر با احزاب کمونیست عراق به وجود آمده، در راس ایستاد و به دنبال آن **ائتلاف الفتح** به رهبری هادی العامری و سپس **ائتلاف النصر** به رهبری حیدر العبادی ایستاد. بسیاری پیش بینی می کردند که حیدر العبادی نتواند همانند نوری مالکی در سالهای ۲۰۱۴ و ۲۰۱۰ رای بالایی تصاحب کند و صاحب بیشترین کرسی شود، اما گمان هم نمی کردند که عبادی که خود نخست وزیر است، ائتلافش سوم شود. او که خود را رقیب سرسخت حزبی نوری مالکی در حزب الدعوه اسلامی می‌داند، می‌توان گفت در این رقابت در مقایسه با پیروزی‌های مالکی در دوره‌های پیش شکست خورد. مالکی وقتی که در رأس قدرت و نخست وزیر بود توانست در دو انتخابات ۹۱ و ۸۹ کرسی به دست آورد، در حالیکه حیدر العبادی، هم حزبی او که اکنون نخست وزیر است نتوانسته بیشتر از نصف این آرا را به دست آورد و تعداد کرسی هایش از ۴۲ کرسی بالاتر نرفت.

در این میان موفقیت در خور توجه را جریان حکمت به رهبری سید عمار حکیم به دست آورد. او که حدود ۱۰ ماه پیش از مجلس اعلای اسلامی عراق خارج شد و جریان جدیدی را تشکیل داد و اعلام کرد که به عنوان نسل جوانان عراق وارد عرصه سیاسی کشور می‌شود و راه خود را از مجلس اعلا با چهره‌های کهنه کار سیاسی‌اش جدا کرد، گمان نمی‌رفت بتواند موفقیتی چنین قابل توجه به دست آورد. رقبایش او را جدی نمی گرفتند و بسیاری پیش بینی می کردند که در بهترین حالت بتواند نهایتاً ۱۰ کرسی به دست آورد. اما جریان حکمت در کمال شگفتی توانست ۱۹ کرسی به دست آورد و تنها از بغداد، که در آن سرسختانه‌ترین رقابتها جریان دارد، ۴ نامزد خود را راهی مجلس کرد. این برای جریانی که هنوز یک سالگی تاسیس خود را نگذرانده است، پیروزی در خور توجهی محسوب می‌شود. بازنده بزرگ این انتخابات بی‌شک **ایاد علاوی**

ارمنستان پس از اعتراضات

پس از هفته‌ها تظاهرات پرشور، روز ۸ می، مجلس ملی ارمنستان، نیکول پاشینیان را به عنوان نخست وزیر بعدی کشور برگزید. او با ۵۹ رای موافق و ۴۲ رای مخالف به این سمت انتخاب شد. درحالی که جشنهای ملی ادامه پیدا می‌کند، پاشینیان با کاری دشوار برای پیشرفت برنامه‌اش روبروست، آن هم در کشوری که با مشکلات متعدد سیاسی، اقتصادی و اجتماعی مواجه است. مشکلاتی از جمله بیکاری ۱۸ درصدی، فقر ۳۰ درصدی، رویارویی‌های حل نشده، مهاجرت دامنه دار و فرار مغزها.

مدل ارمنی توسعه

ارمنی‌ها خواهان زندگی در جامعه‌ای عادلانه تر و منظم تر هستند، جایی که شهروندان بتوانند با عزت بیشتر و به دور از خشونت فیزیکی و اقتصادی زندگی کنند. در دوران پس از انقلاب، فرصتی برای بازاندیشی رادیکال درباره مدلهای پیشین نئولیبرال توسعه ایجاد شده است. مدل نئولیبرال مبنی بر خصوصی سازی و ایجاد محدودیت در اختیارات دولت برای تامین رفاه شهروندان تاکید شده بود. در اینجا مفید است که به کارهای برنده جایزه نوبل اقتصاد، آمارتیا سن، اشاره کنیم. او به مطالعه این مسأله روبه گسترش پرداخت که چگونه در جهان تعداد افرادی که از آزادی‌های ابتدایی محروم شده‌اند رو به گسترش است و چطور هنوز به وسیله یکی از عوامل فقر اقتصادی، محرومیت اجتماعی، استبداد سیاسی یا اقتدارگرایی فرهنگی، آزادی‌های اولیه افراد به تاراج رفته است. از نظر او به جای تمرکز کامل بر رشد اقتصادی و تولید ناخالص ملی، این ابزار باید وسیله‌ای برای گسترش آزادی‌های اجتماعی باشند.

آگاهی از چنین دانشها و مدلهای مختلف اقتصادی و اجتماعی در جهت توسعه، می‌تواند فرمول سیاستهای توسعه در ارمنستان را تغییر دهد. سیاستمداران ارمنی باید محتاط باشند تا از اشتباهاتی که بلافاصله پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی رخ داد، اجتناب کنند. در شوروی سابق راه حلهای سیاسی بدون توجه به شرایط محلی ابلاغ و اجرا شد. همانطور که نخست وزیر سابق، کارن کاراپتیان پیشنهاد داده بود: "بیایید مدل توسعه سنگاپوری را تقلید کنیم." مدل سنگاپوری

ایران و جهان

❋ **رهبر معظم انقلاب در محفل نورانی انس با قرآن کریم: بیت المقدس، پایتخت فلسطین است و از دست دشمنان نجات می یابد**

❋ جهانگیری معاون اول رئیس جمهور: دولت آماده مدیریت کشور در هر شرایطی است

❋ کمیسیونر انرژی اروپا: اتحادیه اروپا برای حفظ برجام مقابل آمریکا می‌ایستد

❋ لاریجانی رئیس مجلس: جامعه افسرده نمی‌تواند به سمت توسعه برود

❋ سید محمدعلی افشانی شهردار تهران شد

❋ حاجی دلیگانی عضو کمیسیون برنامه مجلس: متاسفانه برنامه‌های توسعه بی‌توجه به منابع آب اجرا می‌شوند

❋ اسد در دیدار با پوتین: آماده آشتی سیاسی در سوریه هستیم

❋ سرمای بهار، ۸۱هزار میلیارد ریال به باغها خسارت زد

❋ مهندس رحیمی کارشناس آب و خاک: ۱۵ سال است کشور در گیر تغییر اقلیم شده و هیچ سیاستی از سوی مسئولان اتخاذ نشده است

❋ دکتر حداد عادل: ۳۴۰ کرسی زبان فارسی در دانشگاههای جهان وجود دارد

❋ نتایج نهایی انتخابات عراق اعلام شد؛ حزب صدر ۵۴ کرسی، حزب العامری ۴۷ کرسی

❋ کابینه ترامپ بر سر نحوه تعامل با کره شمالی دچار اختلاف شد

❋ روسیه: تا زمان نیاز دولت مشروع دمشق، در سوریه می‌مانیم

❋ آمریکا با فروش ۴۵ میلیون دلار سلاح به بحرین موافقت کرد

❋ چین: پاکستان متحد راهبردی ما است

❋ احتمال خروج ایتالیا از اتحادیه اروپا قوت گرفت

❋ دومای روسیه لایحه تحریم آمریکا را تصویب کرد

❋ ناسا نسبت به کمبود آب شیرین در جهان هشدار داد

❋ ترامپ: در صورت شکست مذاکرات، رهبر کره شمالی به سرنوشت قذافی دچار می‌شود

❋ آنکارا: به دنبال عضویت در اتحادیه اروپا تا سال ۲۰۲۳ هستیم

❋ اکوادور دستور لغو محافظت از "آسانژ" را صادر کرد

❋ رهبر جدید کاتالونیا سوگند یاد کرد

❋ ماهاتیر محمد: فقط یکی دو سال نخست وزیر مالزی خواهم بود

❋ کره جنوبی از آمریکا به سازمان تجارت جهانی شکایت کرد

❋ تخریب سایت بزرگ هسته‌ای "پیونگ ری" کره شمالی آغاز شد

است. وی که تلاش بسیاری کرد همانند همیشه روی طایفه اهل تسنّن عراق قمار کند و با حمایت سنی‌ها به قدرت برسد و به زعم خود حکومت سکولار تشکیل دهد، بدون درک این واقعیت که این بار اهل تسنن عراق به واسطه زخمهای بزرگی که از داعش و بی‌لیاقتی رهبران سیاسی خود خورده‌اند، به شدت سرخورده‌اند، بر ادامه قمار همیشگی خود اصرار کرد و باز هم باخت. ائتلاف وی در حالیکه چهره‌های بارز (اما نامحبوب) اهل تسنن را در خود داشت متحمل شکست سنگینی شد و تنها توانست ۲۱ کرسی از مجموع ۳۲۹ کرسی پارلمان عراق را به دست آورد. اما ایاد علاوی به جای آن که شکست را بپذیرد، دقایقی قبل از اعلام نتایج انتخابات توسط هیئت مستقل انتخابات عراق، بیانیه‌ای صادر کرد و بدون ارائه سند ضمن مخدوش دانستن انتخابات خواستار لغو و برگزاری مجدّد آن شد. نکته جالب این است که آقای علاوی در حالی این بیانیه را صادر می کرد که بر خلاف دیگر نامزدهای انتخابات، در عراق نبود و از خارج از کشور بیانیه خود را صادر می کرد.

دیگر بازنده این انتخابات نوری مالکی بود. فردی که در دور پیش پافشاری بیش از اندازه‌اش بر رسیدن به مقام نخست وزیری برای بار سوم سبب شد تا متحدانش از پیرامونش دور شوند و متحد سابقش، حیدر العبادی، نخست وزیر شود. ائتلاف مالکی موسوم به دولت قانون در دور پیش ۸۹ کرسی پارلمان عراق را در اختیار داشت، اما در این انتخابات او متحمل شکست سنگینی شد و تنها



۲۵ کرسی به دست آورد. اگر چه در مقایسه با ایاد علاوی باز هم وضعیتش بهتر از اوست.

پیام انتخابات عراق

بزرگترین پیام این انتخابات نارضایتی عمومی مردم عراق از وضعیت جاری در کشور است. مشارکت پایین مردم در انتخابات که در سراسر کشور حدود ۴۴ درصد و در بغداد تنها حدود ۳۵ درصد واجدین شرایط بود، نشان از سرخوردگی شدید ملت از دولت و وضعیت حاکم بر این کشور دارد. فساد گسترده، ساخت و پاختهای سیاسی و جناحی که سبب شده بسیاری از فرصتهای شغلی تنها میان طرفداران احزاب موجود در قدرت توزیع شود، کمبود خدمات اجتماعی و افزایش روز افزون مشکلات اقتصادی و اجتماعی سبب سرخوردگی عمومی مردم عراق شده است. مردم از وضعیت فعلی به ستوه آمده‌اند. دولت عبادی با وجود دستاوردهایی که داشت از جمله مهار خطر استقلال کردستان و شکست داعش در کشور و پاکسازی شهرهای عراقی از لوث آن، باز هم نتوانست آنطور که شاید و باید رضایت عمومی را جلب کند. مردم عراق سقوط شهرهای کشورشان توسط داعش را نتیجه ناکارآمدی و بی‌لیاقتی حاکمان خود و توطئه‌های خارجی می‌دانند؛ از این رو اگرچه پاکسازی شهرهای عراق از لوث داعش را می‌ستایند اما آن را اقدامی برای جبران بی‌لیاقتی‌های دولتمردانشان قلمداد می کنند. از سوی دیگر حیدر العبادی در محاسباتش مرتکب اشتباه شد. او فکر می کرد با بدرفتاری با حشد الشعبی و رهبران آن می‌تواند مخالفان آنها را به سوی خود جذب کند و باعث ریزش آرای آنها شود، اما چنین نشد. بلکه بر عکس، حشد الشعبی آرای مطلوب مردم را به دست آورد و فهرست تحت رهبری هادی عامری کرسی‌های مطلوبی را کسب کرد. به عبارت دیگر، مردم می‌دانند باید قدردان جانفشانی‌های چه کسانی باشند.

اما انتخابات عراق پیام دیگری هم داشت. مردم عراق از کسانی که فقط انتقاد می کنند و دنبال عافیت طلبی خود هستند، بیزارند. ایاد علاوی که همیشه نماینده مجلس بوده اما حتی یک بار هم در مجلس حاضر نشده و همیشه در خارج زندگی مرفّه خود را دنبال می کرده، و فقط در رسانه‌ها به انتقاد از اوضاع می‌پرداخته بدون اینکه برنامه‌ای داشته باشد، برای مردم عراق قابل اعتماد نیست. مردم کسی را می‌خواهند که در میدان باشد و از نزدیک مشکلاتشان را لمس کند. انتخابات عراق جدای از برنده و بازنده آن، پیام صریح نارضایتی مردم عراق از اوضاع کنونی کشورشان است. نارضایتی که مرجعیت عراق نیز آن را به وضوح بیان کرد و از مردم خواست با افراد نالایق و فاسد رای ندهند.

بر پایه متد "لی" است. این متد از روی اسم نخست وزیر سابق سنگاپور لی کوان یو، وام گرفته است. به باور او دموکراسی به رشد و توسعه اقتصادی لطمه می‌زند و حکومت اقتدارگرا می‌تواند برای رشد سودمند باشد. آیا این الگوی توسعه یعنی دست شستن از دموکراسی و آزادی برای رشد اقتصادی ارمنستان مناسب است، یا اینکه آنها ترجیح می‌دهند مدل توسعه ارمنی را ایجاد کنند؟ این بحثی است که باید انجام شود.

برای دستیابی به موفقیت لازم است که ویژگی‌های اجتماعی، فرهنگی، تاریخی، ژئواستراتژیک و جغرافیایی ارمنستان را در نظر گرفت. به این ترتیب نه تنها لزوم توسعه سیستمها و رویکردهای جدید حس می‌شود، بلکه باید هنجارها و الگوهای رفتاری فعلی را نیز کنار زد. ارزشها و شیوه‌های جدید باید شامل حضور بیشتر زنان در حوزه سیاسی و جنبشهای مدنی باشد. زنان در اغلب اوقات در حاشیه قرار داشتند. درحالیکه در روزهای انقلاب شاهد حضور پرشور آنها بودیم.

مسیر و بازیگران

سوال اساسی در بحث ایجاد تغییر در توسعه سیاسی و روند پیشرفتهای اجتماعی این است که چه مقدار برای اجتماع هزینه خواهد شد. همواره درباره



اصلاحات سیاستهای مالیاتی بحث شده است. تحقیقات در زمینه عدالت مالیاتی نشان می‌دهد که بر اساس اسناد موجود الیگارشی ارمنستان، خدمتگزاران بخش خدمات عمومی و حتی مقامات ارتش این کشور در دسته فرارکنندگان مالیاتی بزرگ این کشور قرار دارند. این درحالی است که نحوه ارزیابی دارایی‌ها در ارمنستان هنوز درحال بحث است و به این ترتیب رسیدن به اطلاعات لازم برای محاسبات مالیاتی دشوار خواهد بود. پیشرفت توسعه پایدار، حقیقی و فراگیر صرفا محدود به اقدامات دولت نیست بلکه بخش خصوصی و جامعه مدنی نیز در این زمینه نقش دارند.

چالشها

درحالیکه دوران پس از انقلاب فرصتهای بزرگی را فراهم می کنند، موانعی نیز وجود دارد. مشخص‌ترین مانع، الیگارشی‌ها و حزب جمهوری خواه خواهد بود چرا که بسیاری از آنها از برنامه‌های پیش روی پاشینیان احساس ترس می کنند. چالش کلیدی رفع نگرانی‌ها در مورد مسئولیت پذیری و حرکت به سوی عدالت است بدون این مسأله ارمنستان به سوی هرج و مرج سیاسی حرکت خواهد کرد همان چیزی که پاشینیان بارها درباره آن صحبت کرده است.

دومین چالش، حرکت از مخالف دولت به سمت ایجاد یک دولت است که تنها با ایجاد تعادل، ساخت اتحادها و سازشهای سیاسی امکان پذیر است. درحال حاضر نشانه‌هایی از پذیرش حمایت حزب حاکم از سوی الیگارشی‌ها دیده می‌شود. در نهایت اما نه کم اهمیت تر از باقی موارد، نمی‌توان نقش حضور خارجی‌ها در توسعه داخلی کشور را رد کرد. ارمنستان حالا فرصتی تاریخی دارد تا به بازسازی مسیری بپردازد که از زمان پس از فروپاشی شوروی طی نشد. پاشینیان قصد دارد به سرعت و قاطعانه عمل کند و بسیار امیدوار است که برنامه‌های حقوق بشری، اصلاحات اجتماعی و اقتصادی او جواب بدهد. اما هنوز هیچ کاری انجام نشده است. پاشینیان باید به زودی برنامه خود را برای رای گیری به مجلس ملی ارسال کند و منتظر بماند که چه تصمیماتی گرفته خواهد شد.

انسان کامل احساسات دیگران را جریحه دار نمی سازند

● اسمایلز

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

عاشقان هشت

اصرارهای ادامه دار دولت بر نرخ تورم ۸ درصدی، درحالیکه نرخ مسکن، خودرو و ارزهای خارجی به اعتراف بخشهایی از زیرمجموعه دولت، بیش از ۳۰ درصد گران شده اند، تنها اثرش گسترش بی اعتمادی بدنه اقتصادی جامعه نسبت به کسانی است که در انتخابات به ایشان رای داده بودند!

تا سال گذشته، هر زمان که بانک مرکزی یا مرکز آمار ایران، نرخ تورم را کمتر از ده درصد اعلام می کرد و این رویّه‌ای بود که در حدود ۳ سال گذشته نیز تکرار شده بود، برخی مردم و کارشناسان به این عدد با چشمانی مشکوک می‌نگریستند و آن را مطابق با قیمتهای واقعی بازار نمی‌دانستند، اما به هر حال میشد اینطور فرض کرد که کارشناسان دولت و مرکز آمار و بانک مرکزی، در محاسبه نرخ تورم، بهای مسکن را در سبد کالاهایی که برای محاسبه این نرخ تشکیل می‌دادند، بسیار مهم و با ضریب بالا در نظر می گرفتند و از آنجا که چند سالی بود (حدود ۳ سال) مسکن در رکود نسبی فرو رفته بود و نه تنها افزایش قیمت چندانی را تجربه نمی کرد، بلکه در برخی موارد با کاهش قیمت هم مواجه بود، اینطور می‌شد نتیجه گرفت که ثابت ماندن بهای مسکن(به عنوان یکی از مهمترین کالاهایی که مردم مورد مصرف قرار می‌دهند) باعث شده تا نرخ عمومی تورم هم در کشور پایین باشد. در آخرین آمار هم که درباره تورم اعلام شد، این عدد، اندکی بیشتر از ۸ درصد اندازه گیری و اینطور به مردم اعلام شد که اگر کالایی در سال گذشته (اردیبهشت ماه ۹۶) به بهای یک هزار تومان فروخته می‌شده، در سال جدید (اردیبهشت ماه ۹۷) باید به قیمت یک هزار و هشتاد تومان به مصرف کننده عرضه شود!این در حالی بود که امسال اما دیدن عدد تورم هشت درصد و مشکوک نشدن به آنچه بانک مرکزی و مرکز آمار می گویند، اصلا ممکن نیست.به اعتراف دولت (وزارت مسکن و شهرسازی)، بهای مسکن پس از سالها، رشد کرده و رشدی حدود ۳۰ درصد را در سال گذشته پشت سر گذاشته و به این ترتیب، مهترین ابزاری که توسط آن آمارهای دولتی،نرخ تورم را پایین نگاه می‌داشت، از کف رفته است. البته در کنار این موضوع و مهمتر از آن، نرخ ارزهای خارجی هم هست، حتی اگر بخواهیم نرخ دلار را با نرخ غیررسمی و بازار قاچاق در نظر آوریم و همان دلار ۴۲۰۰ تومانی



پیروزی پنهانی

دکتر روحانی از راه حلهایی می‌گوید که به پشتوانه آن قرار است ایران از گردنه‌ای که پیش روی اقتصاد ایران قرار گرفته عبور کند، اما به هر دلیل، از جزییات این راه حلها تقریبا هیچ نکته‌ای گفته نمی‌شود

دکتر روحانی در آخرین سخنرانی خود، حرف از پیروزی بر مشکلات پیش رو زده و امیدوارانه به مخاطبان حاضر در جلسه گفته است که از بحرانهای ایجاد شده با موفقیت عبور خواهیم کرد واینها البته به عنوان جملاتی که از سوی رئیس‌جمهور یک کشور خطاب به مردمش گفته می‌شود، بسیار مطلوب است. ولی حتی در همین جملات مطلوب هم گفته نمی‌شود که راه عبور از گردنه‌های سخت سیاسی و اقتصادی که روبروی دولت قرار گرفته چیست و دولت با کدام ابزار قصد پیروزی بر این مشکلات را خواهد داشت.

مجلس هم در این هفته جلسه طولانی سه ساعته‌ای در این باره به طور غیرعلنی برگزار کرد و به مردم گفته نشد که نگرانیهایی که برخی نمایندگان مجلس مطرح کرده بودند، چگونه در این جلسه سه ساعته، با صحبتهای دبیر شورای عالی امنیت ملی برطرف شد. آنچه به وضوح قابل مشاهده است، خروج تاسف برانگیز آمریکا از برجام است که تحت تاثیر رفتارهای عجیب رئیس‌جمهور جدید این کشور اتفاق افتاد. رئیس‌جمهوری که ادعا کرده از چند ماه دیگر تحریمهای سختی علیه ایران وضع خواهد کرد و به دنبال ایجاد یک اجماع بزرگ علیه ایران است. این در حالی است که اروپایی‌ها همچنان تا امروز خوشبختانه مقابل این خروج یک طرفه آمریکا ایستاده‌اند و سران سیاسی این قاره، بارها تکرار کرده‌اند که تمام تلاش خود را به کار



دو شهر

دو شهری که از آرامترین شهرهای تاریخ ایران بوده‌اند، با اندکی بی‌تدبیری، گرفتار آشوبهایی شدند که کاملاً قابل پیشگیری بود

دو اتفاق نسبتاً ساده در دو شهر ایران، نارضایتی عمومی مردم این دو شهر را برانگیخت.در اولی جابجا شدن و انتقال یک اداره از شاهرود به سمنان باعث این نارضایتی بود و در اتفاق دوم، تغییر در خطوط شهر وشهرستان و تقسیمات کشوری در کازرون استان فارس نارضایتی‌هایی را به دنبال داشت که متاسفانه چهره خشنی هم به خود گرفت و در هیاهوی ایجاد شده عده‌ای هم قصد سوءاستفاده از شرایط را داشتند و ماجرا به سمتی رفت که آرامش در منطقه دچار اخلال شد.با فاصله‌ای کوتاه البته، تصمیمات گرفته شده قبلی که موجب ایجاد نارضایتی اولیه شده بود، با دستور بالاترین مقامات اجرایی لغو



را که از ســوی دولت به عنوان نرخ رســمی اعلام شــده در نظر بگیریم، افزایش قیمتی بیش از ۲۰ درصد نسبت به سال گذشته را شاهد خواهیم بود وافزایش نرخ ارزهــای خارجی بویژه دلار و یورو، به معنای افزایش بهای تمام کالاهای وارداتی اســت که به طور روزانه در بازار خرید و فروش می‌شــوند.ناگفته نماند که قیمت خودروهای خارجی و حتی خودروهای ســاخت داخل هم چند هفته‌ای اســت که در بازار افزایش داشــته و انکار رشــد قیمت ۳۰ درصدی برای خودرو هم دیگر امکانپذیر نیســت!کالاها و ارزاق عمومی مانند گوشــت و برنج و لبنیات هم از این افزایش بی‌بهره نمانده‌اند و در بهترین فرض، دست کم حدود ۲۰ درصد (نسبت به سال گذشته) گرانتر شده‌اند وحتی نرخ حمل و نقل عمومی در تهران که توسط فرمانداری و شــورای شهر تعیین می‌شود هم پس از کنترلهای فراوان، قرار است حوالی ۱۵ درصد رشد را تجربه کند.بنابراین در چنین بازار روبه رشدی که تقریباً تمام کالاهای تاثیر گذار مصرفی، افزایش محسوســی (حوالی ۲۰ الی ۳۰ درصد) داشته اند، اینکه مرکز آمار و بانک مرکزی، با هر گونه روش محاسباتی، چشم در چشــم مصرف کنندگان ایرانی بیندازد و باز هم از تورم حدود ۸ درصدی بگوید، اگر نگوییم "وقاحت"، دســت کم اشــتباهی بزرگ است که اصرار بر آن (هرچند برخی محاســبات ویژه، آن را تایید کند) در فرصتی کوتاه اعتماد مردم و صاحبان بنگاههای اقتصادی رانشــانه خواهد رفــت و اگر دولت در عرصه اقتصاد، اعتماد مردم را از کف بدهد، آنگاه بســیار ســخت خواهد بود که بتواند مقابل توفانهایی ماننــد آنچــه از چند ماه قبل در مورد نرخ ارزهای خارجی روی داد و آنچه ممکن است بر اثر تحریمهای آمریکا ایجاد شود،مقاومت معناداری کند.

خواهند گرفت تا برجام بدون آمریکا ادامه یابد و ایران هم به ایشان برای دادن تضمینهای کافی، چند هفته‌ای مهلت داده اســت.اما حرفهای برخی کارشناسان اروپایــی درباره ناتوانی اروپا در خصوص ایســتادگی در برابر ضرر شــرکتها و بانکهایــش از تحریمهای آمریــکا را نمی‌توان نادیــده گرفت.بویژه که یک بار چنین تجربه‌ای چند سال قبل تکرار شده و زمانی که آمریکا، شرکتهای بزرگ و بانکهای اصلی اروپایی را در دوراهی انتخاب کردن میان ارتباط با ایران و ارتباط با آمریکا قرار داد و نامش را تحریم گذاشــت، تمام این شــرکتها و بانکها، دست کم در ظاهر، منافع خود را در ارتباط بیشتر با آمریکا دیدند و دست از مبادلات اقتصادی با ایران شســتند.این دقیقاً همان نقطه‌ای اســت که دکتر روحانی باید به مردم ایران و آنها که با اقتصاد ایران ارتباط دارند توضیح دهد و تشریح کند که اگر اروپا نتوانســت برخلاف ادعای این روزهایش، در برابر حمله اقتصادی آمریکا ایســتادگی کند، راه حلی که ایران برای جلوگیری از تکرار شــرایط دوره تحریم قبلی انتخاب کرده، چیســت.چون هر چه فعالان اقتصادی از این راه حلها بیشــتر بدانند، بیشــتر اعتماد خواهند کرد و مســیر آرام اقتصاد ایران به پیش خواهــد رفت و در نقطه مقابل، اگر ایــن راه حلها از مردم به هر دلیل مخفی نگاه داشــته شود، ابهام و رکود و تنش در بازار ایران افزایش خواهد یافت. اتفاقی که بدون تردید هیچ یک از مدیران دولتی، آن را دوست نخواهند داشت.

شد، ولی تصمیمات قبلی اثر نامطلوبش را گذاشته بود و لکه‌ای که نباید بر دامان سپید آرامش و امنیت شهر می‌نشست، کاملا خودنمایی کرد.

درحالیکه هر دوی این اتفاقات ناپسند می‌توانست به سادگی مورد پیشگیری واقع شــود، اگر تنها اندکی تدبیر، پیش بینی و مشورت در میان مدیران اجرایی منطقه وجود داشت و تنها بخشی از تلاشهای فراوانی که پس از وقوع حادثه برای بازگردان آرامش انجام شد، قبل از وقوع اتفاق اجرا شده بود.

در شرایطی که دولت با تهدیدهای پررنگ اقتصادی از آنسوی مرزها روبرو شده است و نمی‌تواند اثرگذاری فراوانی در تصمیمات آنسوی مرز داشته باشد، دست کم باید بیشترین مراقبت را از تصمیمهای سیاسی که داخل مرزها و درون استانها گرفته می‌شود، به خرج دهد و بیشترین توان خود را برای مقابله با کسانی که آنسوی مرزها ایستاده‌اند و با کینه به ایران می‌نگرند، حفظ کند.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

خانه‌های بی‌پای‌بست

هفته گذشــته یکی از مسئولان ســازمان نوسازی مدارس اعلام کرد، سی‌درصد مدارس کشور نیازمند تخریب و بازسازی‌اند.

دقت کنید! ســخن از فرسودگی چند کارخانه لبنیات و یا چند کارگاه تولیــد کیف و کفش و یا انبار غلّات نیســت؛ نیــز نگرانی از تخریب و نیاز نوســازی ســالنهای همایش و نمایــش و برج و باروهای نیایش نیســت؛ صحبت از بیم واژگونی سقف و فرو ریختن دیوار و نشستن ستون مدارس اســت. ما طالب استحکام و پایداری پایه‌ها و ســتون‌ها و سقفهای همه‌جا هســتیم، گیرم - خلاف ادب - آغل چارپایان باشــد؛ چه شــده است که این گونه ریلکس و آرام و بــا متانتی مثال‌زدنی(!)، هرچندگاه یک‌بار خبر سســتی ســاختمانهای مدارس را می‌گویند و در عمل به جدّ و جهد راهی نمی‌جویند؟

به نظر حقیر دو علت دارد:

اوّل آنکــه، آمارگویــی و رقم‌خوانی، خود به یک‌تفنّن، بلکه پرســتیژ تبدیل شــده؛ حضرات را چندان دغدغه‌ای نیســت کــه مفهوم ذاتی این آمارها، حکایتگر فاجعه‌هاست؛ مهم آن است که عددی گفته شود؛ که گاه در روخوانی ارقام هم مشکل پیدا می‌کنند!

دوم، این‌قدر پوســتمان کلفت شده‌است که نگران نباشیم زیر پوست شــهر چه می‌گذرد. زبان حالمان (حالشــان) این است، که آقا! از کجایش بگیریــم و در مــورد کجایش بگوییم!؟ گیریــم چهار تا مدرســه را هم محکم کردیم وخطر روزانه را از روی ســر چند بچه مردم برداشتیم؛ خانه از پای‌بست ویران را چه کنیم!؟

اگر واقعاً طالب جوابند، بشــنوند که، برادران گرامی! و ندرتاً خواهران ارجمند! یک محاسبه ساده عقلایی می‌گوید، یک خرابی بهتر از دوخرابی، و دو "کارخرابی" نیکوتر از ســه‌تایش است! شما از یک جا شروع کنید، ما هم به حول و قوه الهی با مســاعدت همســادگان(!)، به یک جای دیگرش مشــغول می‌شــویم و آن‌طرف محله‌ای‌ها هم به همین ســبک و ســیاق؛ ان‌شاءالله تا قبل از ظهور لاقل چند جایی سامان می‌گیرد؛ غنیمت است.

کاش کمــی اقتصاد خوانده بودم و می‌توانســتم اینجا با در کردن چند اصطلاح از ترمینولوژی اکونومی دل دوستان بودجه‌دار و بودجه نویس و بودجه‌پرداز را به دست آورم و متهم به عوامی گری نشوم. لیک در همین عوالم عوامی خود، این مقدار می‌فهمم، که تشخیص "اولویت"، اولین شرط هر مرد متکفّل امور خانه و اهل و عیال اســت.هنوز بعد از چندسال، سخن از دانش‌آموزان شین‌آبادی‌ســت. -اخیراً، نعوذبالله، شنیده بودم که قرار اســت جهت مداوای سوختگی‌ها به آمریکا بروند؛ تا آمد که قلبم از خوف وشرمندگی بایستد، وکیلی از مجلسیان رفع این خجالت و سرافکندگی از خاطرم کرد؛ جزاه‌الله بأحسن‌الجزاء!-الغرض، بچه‌های مردم، کارگزاران و اعضای کارگروهها و هیأتهای متخصص(!) و کارشناســان زبده این فن و آن فن نیســتند کــه گاه‌گاهی و هرچند وقت یک بار، تفنّنی زیر ســقفی گردهم آیند، که اگر هم ســقف شــل باشد و یا ســتون لیز بخورد، چندان بدشانسی نیاورند؛ این بچه‌ها شغل روزانه‌شان اقتضا می‌کند که هرروز از صبح تا عصر در محل کارشــان، یعنی مدرسه باشند. اینجا دیگر صحبت از شــانس خوب و بد نیســت، تمام طول هفته زیر ریسکند. مگر آنکه دعا کنیم، حوادث فقط روزهای جمعه بیایند و بترســانند و بلرزانند؛ آن وقت تازه می‌مانیم، که - زبانم لال - با نماز جمعه‌هامان چه کنیم.

شــما را به خدا می‌بینید؟ هرجایش را می‌گیریــم و می‌بندیم، هنوز چندجای دیگرش بی‌بنداست!

سرعت خوب است اگر بدانیم کجا باید توقف کرد

●مثل فرانسوی

زیرنظر: محمود صفادار



دشت شقایق و آفتابگردان کالپوش



دشت آفتابگردان در منطقه **کالپوش** یکی از جاذبه‌های گردشگری شهرستان **شاهرود** در استان سمنان است. منظره تماشایی شکفتن گلهای آفتابگردان در اواخر تابستان در دشتهای کالپوش بی‌نظیر است. این منطقه هر سال تابستان در بخشی از دشتهای خود میزبان این رویداد شگفت انگیز است. کالپوش جزء اقلیم نیمه خشک تا نیمه مرطوب محسوب می‌شود و دشت آفتابگردان در ۲۲۰ کیلومتری شمال شرق شاهرود واقع شده است.

منطقه کالپوش به طبیعت سرسبز و جنگلهایش معروف است. در سالهای دور جنگل نشینان منطقه از توابع بخش میامی از این جنگلها برای تامین سوخت مورد نیاز خود و چرای دامهایشان استفاده می کردند. هر ساله نزدیک به ۴۰۰۰ نفر از دشت آفتابگردان و کالپوش دیدن می کنند. دامنه دشتهای زیبای کالپوش به وسعت ۵ هزار هکتار که غالباً در دشت دانیال هستند سرتاسر از گلهای آفتابگردان پوشیده‌اند. کاشت آفتابگردان در این منطقه در اوایل بهار به صورت دیم و آبی است. از دیگر ویژگی‌های متمایز این دشت از سایر دشتهای آفتابگردان این است که برخلاف دیگر مزارع آفتابگردان که در زمینهای هموار دیده می‌شود، در اینجا در دشتهای ناهموار و تپه‌های مرتفع شاهد رقص گلهای رنگین هستیم. این گلها تا ارتفاع ۳ متر رشد می کنند و قطر گلشان به ۳۵ سانتی متر هم می‌رسد.

این منطقه سرسبز و جنگلی با بارندگی کافی و اراضی بسیار مستعد برای کشاورزی و جنگل کاری، در مجاورت پناهگاه حیات وحش خوش ییلاق و پارک ملی گلستان، از موقعیت ممتاز گردشگری بسیار جالبی برخوردار است.

اما دیگر جاذبه دیدنی منطقه، دشت شقایقها است. از اواسط اردیبهشت ماه تا پایان خرداد، تابلوی حیرت انگیزی از یک فرش شقایق دشتهای کالپوش را می‌پوشاند. این جاذبه طبیعی به قدری محبوب شده است که هر ساله جشنواره دشت شقایق در آن برگزار می‌شود. بازدید از مناطق نمونه گردشگری کالپوش از جمله دشت شقایقها، جنگل دشت شاد، جنگل و آبشار نام نیک و دیگر جاذبه‌های طبیعی منطقه، عرضه صنایع دستی و سوغات، اجرای چوب بازی و بازی‌های محلی از جمله برنامه‌های این جشنواره است. در کنار آن مسابقات کشتی محلی هم برپا می‌شود. پناهگاه حیات وحش خوش ییلاق و پارک ملی گلستان از دیگر قابلیتهای گردشگری این منطقه است.

پل بند لشکر

پل بند لشکر در خارج از دروازه لشکر **شوشتر** ساخته شده و کنار بقعه امامزاده **عبدالله** قرار دارد. این پل در ارتباط بین شوشتر با آبادی‌های جنوب آن نقش حیاتی داشته است. در انتهای ضلع شمالی، برفراز صخره‌ای که ابتدای پل بند محسوب می‌شود یک اتاقک صخره‌ای به شکل چهارطاقی قرار دارد که ظاهرا قبل از اسلام کاربرد مذهبی داشته و بعد از اسلام به اتاقک نگهبانی تبدیل شده است. در ضلع جنوبی پل بند بقایای سه آسیاب سنگی وجود دارد که آرد مورد نیاز ساکنان محلات مجاور را تامین می کرد. در حدود ۲۰۰ متر پایین‌تر از پل بند لشکر، حصار باروی قدیمی به نام قلعه نظامی خرم قرار دارد که شاید در نامیدن این پل به لشکر بی‌تاثیر نبوده است. پل بند لشکر دارای ۱۳ دهانه آبرو است. چندی پیش سه دهانه در ضلع جنوبی آن زیر خاک مدفون شده بود و اکنون بیرون آورده شده‌اند.

جنس مصالح به کار رفته در ساختمان بند، ماسه سنگ و ملات ساروج است. طول پل ۱۲۴ متر و میانگین ارتفاع آن ۳۵ متر است. طاقها و شکل آنها از طاقهای دوره صفوی است زیرا این پل بند در دوره صفوی تعمیر شده است، ولی شالوده اصلی پل مربوط به دوره ساسانی است. در زمان حشمت‌الدوله در عصر قاجار پنج دهانه پل ویران شد که مخارج بازسازی آن برآورد شده بود ولی چون تعمیر نشد، مردم با الوار آن را تعمیر کردند که بر اثر فشار آب ویران شد.

در حال حاضر این پل بند سالمترین پل بند به جا مانده از دوره ساسانی است. پل بند لشکر در دوره ساسانیان و خارج از دروازه لشکر که به سمت عسکر مکرم باز می‌شده، ساخته شده است. این پل با شماره ۲۳۵۹ در فهرست آثار ملی و آثار جهانی به ثبت رسیده است.







روستای حیران



حیران از روستاهای زیبا و ییلاقی شهرستان **آستارا** در استان گیلان است که تا آستارا حدود ۳۰ کیلومتر فاصله دارد. این روستا از سه روستای کوچکتر به نامهای **حیران سفلی، حیران وسطی و حیران علیا** تشکیل شده است. این روستای زیبا در جاده آستارا به اردبیل و در میانه گردنه تماشایی حیران قرار دارد. با داشتن جاذبه‌های گردشگری و سیاحتی در منطقه، به یکی از زیباترین و پرجاذبه‌ترین مکانهای گردشگری کشور تبدیل شده است.

اصلی‌ترین جاذبه منطقه را می‌توان مسیر رسیدن به این روستا دانست. گردنه حیران که زیبایی‌اش مشهور است، معمولا زیر ابری از مه پنهان است. ارتفاع گردنه از سطح دریا حدود ۱۵۰۰ متر است. رطوبت دریای مازندران باعث به‌وجود آمدن مه غلیظی است که اکثراً در گردنه دیده می‌شود. این منطقه از یک طرف به کوههای پوشیده از جنگل مشرف است و در طرف دیگر نیز درّه‌ای قرار گرفته که رود ارس از میانش جریان دارد. این همان رودخانه‌ای است که مرز بین ایران و جمهوری آذربایجان را مشخص می کند. کافی است نفسی عمیق در این منطقه بکشید تا معنی واقعی طبیعت و هوای تازه را با روح و جان حس کنید. آب و هوای خوب منطقه و ییلاقی بودن آن سبب شده که در فصل گرما جمعیت روستا به بیش از ۲۰۰۰ نفر هم برسد. اما ساکنان اصلی روستا حدود ۳۰۰ نفر هستند. بیشتر مردم روستا به کشاورزی مشغولند و در نیمه اول سال نیز به کسب و کار در مغازه می‌پردازند.

ارتفاعات روستا نیز طرفداران خاص خود را دارد. هر ساله بخصوص در نیمه اول سال، گروههای کوهنوردی و صخره نوردی از ارتفاعات روستا صعود می کنند. علاوه بر طبیعت چشم نواز، چشمه‌های بسیار زیبایی هم در این ارتفاعات وجود دارد که سبب شهرت آن شده است. از محبوب‌ترین و زیباترین مسیرهای کوهنوردی می‌توان مسیرهای علی داشی و آلما تله سی را نام برد. پیشنهاد می کنیم اگر به این منطقه سفر کردید، حتما تله کابین حیران را هم امتحان کنید.



غار کتله خور

غار کتله خور در ۱۵۵ کیلومتری جنوب **زنجان**، در نزدیکی شهر کوچک **گرماب** واقع شده است. کتله خور از نوع غارهای خشکی-آبی است. اولین بار در بهار سال ۱۳۳۱ خورشیدی گروهی از سرشناس ترین کوهنوردان ایران از اعضای باشگاه نیرو و راستی اقدام به کشف و بازدید غار کتله خور کردند. به علت طولانی بودن دهلیز ورودی، کوتاه بودن سقف آن، مشکلات عبور و مرور و فقدان جاذبه‌ها، توجه چندانی به آن نمی شد تا اینکه در سال ۶۵ یک تیم از غارنوردان وارد غار شدند و بررسی‌ها و اکتشافات بیشتری انجام دادند. از اصلی ترین نتایج این بود که مشخص شد این غار حدود ۱۲۰ میلیون سال قبل شکل گرفته است. غار کتله خور از نظر قدمت تقریباً همسن غار علیصدر همدان است، تنها تفاوت این است که غار علیصدر پر از آب اما غار کتله خور تقریبا خشک است. ورودی غار یک دهلیز ۴۰۰۰ متری با سقفی کوتاه و فاقد غار سنگ و چند دهلیز فرعی است. این غار از سه طبقه تشکیل شده و دارای تونلهای فرعی، استالاکتیتها و استالاکمیتها و ستونهای بسیار در گذرگاههای اصلی است. غار کتله خور از لحاظ کیفیت بلورها و قندیلها، زیبایی و تعدد طبقات اولین غار آهکی جهان شناخته شده‌است. خلوص بیشتر آهکها باعث شفافتر بودن قندیلها و بلورها می شود. در حال حاضر این غار به سه بخش فرهنگی، تفریحی و ورزشی تقسیم شده‌است. بخش ورزشی آن تنها مورد استفاده غارنوردان و صخره‌نوردان قرار می گیرد، حدود ۴ کیلومتر است که البته هنوز انتهای آن کشف نشده‌است. داخل غار قندیلهای مخروطی آویزان از سقفها در اثر داشتن ناخالصی ها، رنگهای متنوع به خود گرفته‌اند و آنها که ترکیبات به همراه نداشته و یا کمتر دارند به صورت بلورهای شیشه ای بسیار شفاف مشاهده می شوند. در مورد نامگذاری غار باید بدانید که در بعضی از مناطق غربی ایران به کوههای کم ارتفاع **کتله** می گویند و احتمال می‌رود که وجه تسمیه غار نیز به همین علت باشد که غار در یکی از این کوهها قرار گرفته است و خورشید از پشت آن طلوع می کند و به جای "کتله خورشید"، به آن "کتله خور" گویند. این غار زیبا از طریق جاده آسفالته از جاده زنجان-بیجار-گرماب و یا جاده همدان-کبودر-آهنگ قابل دسترسی است.





روزهای ابری زندگی من

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

من "**جینجر زی**" هستم، کارشناس و گزارشگر آب و هوا در تلویزیون. از سالها پیش پخش خبرهای مربوط به بلایای طبیعی وظیفه من است. اما بعد از این همه سال هنوز به زلزله، طوفان، سیل، تندباد، حریقهای عظیمی که جنگلها را از بین می‌برند و... عادت نکرده‌ام. همیشه خبرها و گزارشهای دست اولی را پخش کرده‌ام، اما این سوال مدام در ذهنم بوده و هست که مردم چطور دوباره زندگیشان را از نو می‌سازند. بعد از مصیبت، چطور می‌توان قد راست کرد و بدون ترس و واهمه همه چیز را از صفر شروع کرد. خیلی‌ها را دیده‌ام که اصلاً برایشان مهم نیست مشکل و مصیبت چیست و چقدر بزرگ، سخت و ویران کننده است. به ایمان و اعتقادشان تکیه می‌کنند، سرنوشت را با تمام وجود می‌پذیرند، از جایشان برمی‌خیزند و دوباره می‌سازند و رشد می‌کنند. مثل درختی که بعد از آتش‌سوزی، جوانه می‌زند و همان جوانه کوچک ذره‌ذره به درختی جوان تبدیل می‌شود. این را هم دیده‌ام که همین آدمها وقتی مشکل یا مصیبتی برای دیگری پیش می‌آید، با اشتیاق پیش‌قدم می‌شوند و دست همنوع خود را به گرمی می‌گیرند.

در زندگی خودم، بلاها و توفانهای زیادی بود که با قدرت تمام همه چیز را در هم شکست و ویران کرد. اتفاقاتی که شاید من به آنها توفان می‌گویم. هربار زمین خوردم و به‌عنوان نخستین واکنش، افسرده شدم.

اولین ضربه را وقتی خوردم که فقط ۲۲ سال داشتم. تازگی از کالج فارغ‌التحصیل شده بودم و قرار بود به‌زودی در تلویزیون استخدام شوم. حالا خوب می‌دانم که هر دوره گذر در زندگی ما می‌تواند محرک خوبی برای ابتلا به افسردگی‌های شدید باشد. اما آن وقتها نمی‌دانستم چرا حس می‌کنم زندگی کمترین ارزشی ندارد. مدام از خودم می‌پرسیدم برای چه در کالج درس خواندم؟ حالا فارغ‌التحصیل شدم که چه کنم؟ در تلویزیون استخدام شوم، آخرش چه می‌شود؟ احساس می‌کردم در یک اتاق تاریک زندانی هستم که هیچ روزنه‌ای ندارد. با خودم می‌گفتم اسارت من کی به پایان می‌رسد و چشمهای من قرار است تا کی از دیدن نور محروم بماند؟

کمی بعد از افسردگی گریختم. ولی برای فرار روشهایی را انتخاب کردم که من را از چاله به چاه می‌انداختند. تصمیم گرفتم ازدواج کنم. پسری را انتخاب کردم که هیچ شباهت و تناسبی با هم نداشتیم. من زندانی بودم که می‌خواستم فرار کنم آن هم به هر قیمتی و اصلاً مهم نبود زندگی‌ام را تباه کنم. بالاخره فهمیدم نمی‌توانم با آن جوان خوشبخت شوم. راه را اشتباه رفته بودم و حالا باید هر طور شده از افسردگی و شکست عشقی بیرون می‌آمدم. پناه آوردن به الکل، دومین اشتباه بزرگ زندگی من بود. من با الکل از زندان تاریک خودم گریختم. شاید فکر می‌کردم رها شده‌ام. این بار شعارم این بود: حالا روزی دو سه بار مشروب



خوردن چه ضرری دارد؟ مگر نه اینکه مرا از فکر و خیال بیرون می‌آورد. و چه چیزی بهتر از این؟

دو سه ماه بعد حالم آنقدر بد بود که همه به من گوشزد می‌کردند که باید به روانشناس مراجعه کنم. به مطب چند روانشناس هم رفتم اما جوابی نگرفتم. هیچ کدام نتوانستند به من کمک کنند و برایم نسخه‌ای بپیچند که افسردگی‌ام را درمان کند. نمی‌دانم دقیقاً مشکل از کدام‌یک از ما بود. من مشتاق مشاوره و درمان نبودم یا با خودم و آنها کاملاً صادق نبودم. از وقتی خودم را شناختم آدم مهرطلبی بودم و همیشه کوشش می‌کردم بقیه را از خودم راضی نگه دارم. حتی سعی می‌کردم درمانگرها هم از من راضی باشند. همان چیزی را به زبان می‌آوردم که آنها دوست داشتند از من بیمار بشنوند. می‌توانستم رضایت را در نگاه آنها ببینم. شاید هم فکر می‌کردند من بهترین نمونه درمان‌شده هستم. از نظر آنها من خانم جوان موفقی بودم که بعد از کالج شغل خوبی گیر آورده بود و حالا فقط چند سال بعد از نخستین تجربه‌های کاری‌اش، مدام ترقی کرده بود و در بهترین شبکه تلویزیونی گزارشگر آب و هوا بود.

آخرین موفقیت شغلی‌ام از نظر همه این بود که شبکه معروف ABC برای آخر هفته‌ها من را به عنوان گزارشگر و کارشناس استخدام کرده بود. این خواسته و آرزوی خودم هم بود و همیشه از خدا می‌خواستم چنین مسیری را سر راهم قرار دهد. برای رسیدن به این موقعیت سخت تلاش کرده بودم در حالی که همچنان از درون خالی بودم. از همه بدتر، با اینکه دست و پا می‌زدم از آن اتاق تاریک بیرون بیایم، بیشتر و بیشتر درون آن فرو می‌رفتم و هر روز، از درون تهی‌تر می‌شدم. همه چیز خوب پیش می‌رفت اما هر بار درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم حالم خوب شده، درهای اتاق تاریک درونم باز می‌شد و مرا در خود می‌بلعید. هربار که درون اتاق گیر می‌افتادم، نابینایی می‌شدم که حتی نمی‌توانست یک قدم جلوی پایش را ببیند و تشخیص بدهد.

این بار مرا در اتاقم در هتلی در واشنگتن گیر انداخت. جایی که قرار مهمی داشتم. جایی که از خانواده و دوستانم دور بودم. مشکلات زیادی داشتم و این بار نمی‌خواستم از آنها فرار کنم. این بار نه! هزاران بار این جمله را با خودم تکرار کردم. با مادرم و دخترعمویم تماس گرفتم. دو نفری که در تمام این مدت در جریان حال روحی خراب من بودند و بارها تلاش کرده بودند به من کمک کنند. مادرم می‌گفت بهتر است مدتی بستری و زیر نظر روانپزشک باشم. مادرم بیمارستان معتبری را در نیویورک پیدا کرد. باید قبل از اینکه کارم را به طور رسمی در شبکه ABC شروع می‌کردم، درمان می‌شدم. نمی‌خواستم اجازه بدهم افسردگی و روحیه خراب مانع موفقیت و پیشرفت من شود. درست همان لحظه که وارد بیمارستان شدم می‌خواستم فرار کنم. به خودم گفتم، من به اینجا تعلق ندارم. بقیه در مقایسه با من به معنای واقعی بیمار بودند و مشکلات روحی خیلی شدیدی داشتند. به آنها که نگاه می‌کردم افسردگی خودم کمرنگ و بی‌اهمیت می‌شد. برخی از بیماران مثل هم‌اتاقی خودم، حتی نمی‌توانستند حرف بزنند. دلم می‌خواست هم‌اتاقی‌ام دوستم داشته باشد. با تمام وجود می‌خواستم همه دوستم داشته باشند. اما او مرا پس میزد و حتی رغبت نمی‌کرد با من یک کلمه حرف بزند.

بالاخره نوبت ملاقات با روانپزشکم رسید.

دکتر ویلسون متخصص حاذقی بود و در همان جلسه اول تاکید کرد که می‌خواهد من را از بیمارستان بیرون ببرد. از نظر دکتر ویلسون، جای من آنجا نبود. خودم همین عقیده را داشتم ولی مادرم اصرار می کرد که اگر بستری نشوم، هیچ مشکلی حل نمی‌شود. برای اولین بار در زندگی با یک نفر احساس اشتراک کردم. از دکتر ویلسون خوشم آمده بود و خیلی جدی تصمیم گرفتم و با خودم عهد کردم که به توصیه‌هایش گوش کنم. دکتر ویلسون کم کم به من آموخت که اگر کسی خشمگین یا ناراحت است این اصلاً به من ارتباطی ندارد و من نباید همه چیز را شخصی برداشت کنم. روان‌درمانگرها کمک می کنند تمام لایه‌های پنهان کودکی‌مان را هم بیرون بریزیم. دکتر ویلسون عقیده داشت شاید مشکلات من در لایه‌های پنهان و هزارتوی کودکی پنهان است و ممکن است احساسات و نیازهایی که از آن دوران درونم تلنبار شده، حالا به صورت مشکل سر باز کرده. حالا قرار بود من وارد عمیق‌ترین لایه‌های درونم شوم. جایی که تا آن روز هرگز در آن سرک نکشیده بودم و نشناخته بودم.

پدر و مادرم آدمهای مهربان و فوق‌العاده‌ای بودند و من همیشه عاشقشان بودم و از آنها هم عشق می گرفتم. ولی ازدواج این دو جواب نداد و به موفقیت نرسید. وقتی من و برادرم در دوره نوجوانی بودیم از هم جدا شدند و کمی بعد با افراد دیگری ازدواج کردند و زندگی تازه‌ای را در پیش گرفتند. از آن به بعد من و برادرم از این خانه به آن خانه در رفت‌وآمد بودیم. در پنج سال، چهار بار خانه عوض کردیم. زندگی ما شلوغتر شده بود. همسر پدرم و همسر مادرم از ازدواج قبلی‌شان هم فرزندانی داشتند و ما آنها را هم می‌دیدیم. احساس می کردم تعادل و آرامش زندگی‌ام به‌هم خورده و نمی‌توانم مثل قبل پدر و مادرم را برای خودم داشته باشم.اما من، مادربزرگم را داشتم. مادر پدرم که در دهه ۱۹۵۰ از هلند مهاجرت کرده بود. مادربزرگم در جنگ جهانی دوم مشکلات زیادی را دیده بود، ولی خشونت و بی‌رحمی جنگ نه تنها روحیه‌اش را خراب نکرده بود، از او زنی ساخته بود مقاوم، صبور و مهربان. به نظرم، مادربزرگم منبع عشق بود. هیچ‌وقت از روزهای سخت آن سالها حرفی نمی‌زد، اما پدربزرگم چند باری گفت که همسرش در آن زمان چه سختی‌هایی را تحمل کرده. شبهای یکشنبه شام خانه مادربزرگم مهمان بودیم. همیشه با لبخند از ما استقبال میکرد. پیش از غذا خدا را به‌خاطر نعمتهایش شکر می کرد و وقت غذا خوردن همیشه داستان زیبا و خنده‌داری تعریف می کرد و من و برادرم می‌خندیدیم. یکی از بارزترین خصوصیات مادربزرگ، صداقتش بود. مادربزرگ با خودش و همه ما صادق بود. تازه وارد بیست سالگی شده بودم که با پسری نامزد کردم و قرار ازدواج گذاشتم. ازدواجی که اطمینان داشتم هرگز نباید اتفاق بیفتد. با این حال در آن اتاق تاریک گیر افتاده بودم و به زور می‌خواستم این ازدواج را به سرانجام برسانم. چندبار تصمیم گرفتم کارت دعوتها را به آدرسها نفرستم. اما پشیمان شدم. بالاخره با خودم قرار گذاشتم چشمهایم را ببندم و بی‌هوا جلو بروم. سه هفته قبل از مراسم، یک روز با مادربزرگ برای خرید به فروشگاه رفته بودم. مادربزرگ با دستهای پر چروک سبد خرید را از دستم گرفت، به چشمهایم خیره شد و گفت: "دست نگه دار!"آبیِ چشمان مادربزرگ تا تهِ قلب آدم نفوذ می کرد. گفت: **"اگه نمی‌خوای ازدواج کنی، نباید این کار و انجام بدی."** مادربزرگ حقیقت را می گفت. باید قبل از اینکه مهمانها ضرر کنند و بلیتهایشان را پس بدهند، کاری می کردم و مراسم را به‌هم می‌زدم. مادربزرگ از من خواست با خودم روراست باشم و فقط به‌خاطر حرف این و آن، یک رابطه درب و داغان چند ماهه را به عذابی چندین ساله و حتی ابدی تبدیل نکنم.

این همان حقیقتی بود که دکتر ویلسون چند سال بعد خواست به من بیاموزد. دکتر می گفت نباید از واقعیت فرار کنم و خودم را در آن اتاق تاریک و تنگ حبس کنم. همان‌طور که مادربزرگم گفته بود، فرار اولین راه نبود. اصلاً راه چاره نبود. باید می‌ایستادم و با تمام وجود مبارزه می کردم. نباید خودم را پشت افسردگی یا هر بهانه دیگری مخفی می کردم. باید یاد می گرفتم بین احساسات خودم و بقیه یک خط پررنگ بکشم. نباید مدام به راضی کردن بقیه فکر می کردم و احساس و نظر خودم را نادیده می گرفتم.

روزهای بیقراری بیمارستان به آخر رسید و با نظر دکتر ویلسون از آنجا بیرون آمدم و چند روز بعد در محل کارم جدیدم مشغول شدم. وقتی از بیمارستان بیرون آمدم، آدم دیگری بودم. گویی تازه متولد شده بودم. کارهایِ زیادی بود که باید آنها را به ترتیب انجام می‌دادم. مرتب دکتر ویلسون را ملاقات می کردم و او در این جلسات به من آموخت که چطور با مشکلات رو در رو شوم. دکتر ویلسون به خوبی درونم را کنکاش کرد و در هر جلسه مرا با خودش به این سفر دشوار برد. کم کم یاد گرفتم چطور مقابل توفان درونم بایستم و در هر شرایطی خونسردی و آرامشم را حفظ کنم. سرانجام وقتی مرد واقعی زندگی‌ام از راه رسید، من آماده بودم. نمی گویم از چیزی نمی‌ترسیدم. بارها وحشت کردم چون به وضوح می‌دیدم که "**بِن**" با من تفاوتهایی دارد. او مرد مبادی آداب و در عین حال اجتماعی و خونگرمی بود. به نظر می‌رسید هیچ اتفاقی نمی‌تواند بن را به وحشت بیندازد یا خشمگین و عصبی کند. من و بن با مشورت دکتر ویلسون ازدواج کردیم و یک سال و نیم بعد بچه‌دار شدیم. وقتی پسرم را در آغوشم گذاشتند، آرامشی را تجربه کردم که تا آن روز احساس نکرده بودم. من حالا در ذهنم یک لیست بلند تهیه کرده‌ام از همه چیزهایی که به خاطرشان باید خدا را شکر کنم. توفانهای زندگی همیشه هستند ولی هربار که می‌بینم درونم غوغایی به پا شده، این لیست را مرور می کنم و چنان سرگرم شکرگزاری می‌شوم که آرامش بی‌صدا و آرام درون قلبم جا می گیرد.

افسردگی برای هر کس یک شکلی است. برخی‌ها به مشاوره، دارودرمانی یا حتی بستری شدن نیاز دارند. بعضی‌ها مثل من خودشان را در اتاق تاریک ذهنشان حبس می کنند و تا کسی به کمکشان نیاید از آن اتاق بیرون نمی آیند. من همیشه از افسردگی‌ام به‌عنوان یک سفر طولانی یاد می کنم که مرا قوی‌تر، دلسوزتر و بافهم‌تر کرد. برای همین دلم می‌خواهد به همه آنهایی که درگیر توفانهای زندگیشان هستند بگویم، می‌توانید از این توفان جان سالم به در ببرید و انسان بهتری شوید. این بلایای طبیعی هدفی دارند و با کار سخت از نظر روحی و احساسی می‌توانید قدردان هرکدام از آنها باشید. فراموش نکنید که ابرها همیشه نمی‌مانند. نمی‌توانند و نمی‌خواهند. برای همین است که زندگی هم روزهای ابری و بارانی و طوفانی دارد، هم روزهای آبی و آفتابی.



آخرین موفقیت شغلی‌ام این بود که یک شبکه معروف من را به عنوان گزارشگر و کارشناس استخدام کرده بود. این خواسته و آرزوی خودم هم بود اما همچنان از درون خالی بودم

اگر روزی گرفتار غم شدی آن را بین خود و خدایت نگهدار • لقمان

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

لحظه متفاوت زندگی

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: زهره ـ تهران

جلوی ساختمانی که بالایش پرچم ایران در اهتزاز است توقف می کنم. چند سرباز نگهبان که مسلّح هم هستند با فاصله عرض ساختمان را پر کرده‌اند. یکی از سربازها با حرکت دست می گوید "رد شو..." توجه نمی کنم. در را باز می کنم و پا روی رکاب می گذارم تا پنجره‌های رو به خیابان را ببینم. همان سرباز داد می‌زند: "شاسی بلند سرمه‌ای رنگ، توقف نکن...، رد شو...!"

صدایش را می‌شنوم، اما انگار حرفش را نمی‌فهمم. پا بر زمین می گذارم و می آیم جلوی ماشین و رخ به رخ ساختمان می‌ایستم و همچنان به پنجره‌ها خیره می‌شوم.

حالا و بعد از فرمان آن سرباز، حواس بقیه نگهبانها هم به من است و یکی از آنها که نزدیکتر است جلو می آید و با لحنی محترمانه می گوید: "خانم اینجا توقف ممنوعه... رد شین لطفاً"

سر تکان می‌دهم و می‌نشینم پشت فرمان و میروم و ماشین را صد متر دورتر و داخل یک کوچه پارک می کنم و پیاده برمی گردم و دوباره مقابل ساختمان می‌ایستم. این بار هر چهار سرباز نگهبان با احتیاط نگاهم می کنند و همان سرباز اول ـ که از همه بداخلاقتر و ظاهراً مسئول بقیه است ـ پاتند می کند و پله‌ها را دو تا یکی پایین می آید و به تندی می گوید: "خانم، انگار حرف حالیت نمیشه. اینجا توقف ممنوعه، چه ماشین و چه آدم...، مگه نمی‌بینی نرده گذاشتیم و مردم از اون پیاده رو رفت و آمد می کنن؟"

بغضی در گلویم نشسته که می‌ترسم به محض حرف زدن اشکم در بیاید. حالا سرباز بداخلاق دستش روی قنداق اسلحه‌اش است و می‌خواهد چیزی بگوید که سربازی دیگر که پوست آفتاب خورده‌اش نشان می‌دهد جنوبی است، با لحنی که معلوم نیست اضطراب است و یا شوخی می گوید: "انتحاری نباشه بفرستتمون هوا...؟"

همان سرباز مؤدّب که لهجه کرمانی دارد به همدوره‌اش پوزخند می‌زند و پاسخ می‌دهد: "نه بابا...، داعشی‌ها زشت و بی‌ریختن، اما این خانم..."

سرباز بداخلاق رو به او تشر می‌زند "بیشعور" و سرش را به طرف من می‌چرخاند: "خانم تا با دستبند قپونی نبردیمت، لطفا بفرمایین برین..."

نفس عمیقی می کشم و بالاخره به حرف می آیم: "مگه اینجا کلانتری نیست؟ من با یکی از افسراتون کار دارم..."

ـ نه خانم...، اینجا ساختمان اداری نیروی انتظامیه، لطفاً بفرمایید!

این را همان بداخلاق که حالا مطمئنم رده‌اش بالاتر از بقیه سربازهاست می گوید و روی واژه بفرمایید هم تاکید می کند. من اما بالاخره خیالش را راحت می کنم:

"معذرت میخوام مزاحمتون شدم، اما من با "آقا کیوان" کار دارم...، می‌شناسیشون؟"

چشم همگی گرد می‌شود. همان سرباز جنوبی که حرف از "انتحاری" زده بود کُپ می کند:

"جناب سرگرد کیوان رو میگی؟"

سکوت می کنم و همان سرباز تهرانی باز هم با زبان طنز حرفش را می‌زند: "دختر خاله‌اش هم اینطوری صداش نمی کنه!"

بی معطلی پاسخ می‌دهم: "من دختر خاله ایشون نیستم، اما سرگرد کیوان منو می‌شناسه!"

سرباز بداخلاق همانطور که به طرف راه پله‌ها و در اصلی ساختمان راهنمایی‌ام می کند، جواب سرباز مودب را می‌دهد: "تو دیگه شورش رو درآوردی فریبرز. نامردم اگه برات یه ماه اضافه خدمت از فرماندهی نگیرم!"

همه سکوت می کنند و من همراه سرباز بداخلاق وارد ساختمان می‌شوم و او تلفن را برمی‌دارد و قبل از اینکه از دفتر "سرگرد کیوان" استعلام بگیرد، اسم مرا می‌پرسد. ابتدا فامیلم را می گویم و بعد ادامه می‌دهم: **"بفرمایید زهره ربیعی"**

سرباز نگهبان سر تکان می‌دهد و چیزی به آنسوی خط می گوید و چیزی می‌شنود و یکی، دو تا دیالوگ میانشان رد و بدل می‌شود تا بالاخره گوشی را می گذارد و به طرفم می آید و می گوید: "جناب سرگرد گفتن جلسه دارن" به سرباز می گویم منتظر می‌مانم و او ادامه می‌دهد: "گفتن بعد از جلسه هم باید جایی برن، گفتن اصلاً فرصت ندارن..." کنار سرباز جوان می‌ایستم و برایش توضیح می‌دهم که حتماً باید سرگرد را ببینم. انگار استیصالم را متوجه می‌شود، شاید هم لرزش صدایم و بغضم را!... سر تکان می‌دهد و دوباره تماس می گیرد و چانه می‌زند و گوشی را که قطع می کند می گوید: "ولی واقعاً جلسه دارن. لااقل یه ساعت باید منتظر بمونید."

تشکر می کنم و او می‌رود و من روی مبل داخل سالن انتظار می‌نشینم و به سرگرد فکر می کنم...، به کیوان... و به نوزده سال قبل...

***

آن روزها کیوان که بیست و سه سالش بود، هنوز به نیروی انتظامی نرفته بود و در شهرداری مشغول کار بود. در حقیقت توسط دایی‌اش ـ که موقعیت خوبی در یکی از وزارتخانه‌ها داشت!-در شهرداری استخدام شده بود و با اینکه موقعیت شغلی‌اش در شهرداری عالی بود، اما از همان موقع دنبال پلیس شدن بود. حتی یادم هست در روز خواستگاری، پدرم به او گفت: "پسر این شغلی که تو داری و میتونی با یه امضا حقوق پنج سالت رو از ارباب رجوع بگیری، خودش سرقفلی داره، اون وقت میخوای ولش کنی؟"

کیوان هم با لبخند گفته بود:

"آقا جواد من از این کارها بلد نیستم..."

راست هم می‌گفت. کیوان جزء معدود آدمهایی بود که دیدم پول برایشان به معنی واقعی چرک کف دست است؛ آن هم پول حرام!

این در حالی بود که من اصلاً مثل کیوان فکر نمی کردم! صادقانه می گویم که آدم بدی نبودم، اما پول را خیلی دوست داشتم و معتقد بودم "اینها شعاره که میگن پول خوشبختی نمیاره، ثروت که باشه خوشبختی خودش میاد در خونه‌ات رو میزنه!"

اما عشقم به کیوان "پولکی" نبود! یعنی روزی که در یک مسافرت ـ که همراه مادرم با کیوان و خواهرش در یک کوپه قطار آشنا شدیم ـ اصلاً نمی‌دانستم که او موقعیت شغلی پولسازی دارد. تنها چیزی که در آن سفر پنج روزه از کیوان فهمیدم این بود که بسیار صادق و پاک بود، با خانواده‌ای اصیل. برای اولین بار بود که می‌دیدم جوان خوشقیافه‌ای مثل او، از نگاه کردن مستقیم به یک دختر خجالت می کشد. آشنایی و رفت و آمد دو خانواده باعث شد من و کیوان نیز با هم صمیمی‌تر شویم و هر دویمان معنی عشق را بفهمیم... آن روزها کیوان دانشجو و دو سال تا پایان درسش مانده بود، به همین خاطر قرار گذاشتیم پس از اتمام دانشگاهش ازدواج کنیم. مهمترین دلیلی هم که باعث شد برود و در



شـــهرداری مشغول به کار شـــود همین بود که در آینده وقتــی ازدواج کردیم به قول خودش بتواند یــک خانه کوچک اجاره کند. با این حال همیشـــه می‌گفت: "شـــهرداری که هیچی... من اگه نماینده مجلس هم بشـــم موقته، چون بایـــد و میخوام که پلیس نیروی انتظامی بشم!"

با این حال و شـــاید به خاطر تشویقهای من (که شـــنیده بودم کار در شهرداری حقوق خوبی دارد) کیوان پذیرفت و توسـط دایی‌اش به شـــهرداری منطقه "..." رفت و چون شهردار نیز متوجه خلوص او شـــده بود، پست خوبی نصیبش شد. پستی که به قول پـــدرم، آنقدر موقعیت خوبی بـــود که کیوان می‌توانست بارش را یک ســـاله ببندد! اما پدر نیز خیلی زود متوجه شـــد که دامـــاد آینده‌اش از این کارها بلد نیست و دیگر هم به او اصرار نکرد. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و کیوان درسش را تمام کـــرد و با خانواده‌اش بـــرای "بله برون" هم آمدند و قرار شـــد دو ماه بعد و پس از "ماه صفر" عروسی کنیـــم و... که یـــک مرتبه "عمو اســـماعیل" با آن پیشـــنهاد وسوسه کننده‌اش از راه رسید. برخلاف پدرم که کارمند بود، "عمو اسماعیل" در کار "بساز و بفروشی" بود، در حقیقت به نوعی "دلال ساخت و سازها" بود! یعنی چون ارتباطات خوبی داشت، هر کس کارش در ادارات و شـــهرداری گیر می‌کرد، عمویم با جعبه شـــیرینی که البته زیر شـــیرینی‌ها پاکـــت پر از تراول بود! به ســـراغ فلان مسئول و کارمند می‌رفت و مشکلش را حل می‌کرد.

تـــا اینکه درســـت چهـــارده روز مانـــده بود به عروســـیمان، عمو اســـماعیل بـــه ســـراغ من آمد و گفـــت: "میدونم نامـــزدت خیلی بچـــه مثبت و پاستوریزه‌ست! اما شاید به این بهانه که بهش بگی "پدر یکی از دوســـتانم کارش گیر کرده" به خاطر تو هم که شـــده یه امضا زیـــر یک برگه بندازه تا یه ســـاختمان که قراره چهار طبقه ساخته بشه، مجوز شـــش طبقه بگیره، اون وقت یکـــی از آپارتمانهای ۱۰۰ متری اون ساختمان دوازده واحدی هم میشه مال تو!" حرفهای عمو اســـماعیل طوری وسوسه‌ام کـــرد که حتی عشـــق کیوان برایـــم در مرحله بعد قرار گرفت. شـــاید اگر شـــما هم جای من بودید و می‌دانســـتید قرار اســـت به عنوان تازه عروس در یک آپارتمان ۶۵ متری اجاره‌ای زندگی کنید، اما با یک امضای شـــوهرتان صاحب یک خانه لوکس می‌شـــوید، وسوسه می‌شـــدید! به همین خاطر و با این احتمـــال که کیوان در آن روزها در گیر گرفتن وام برای جشـــن عروســـی و بقیه کارها است، فکر کردم درخواســـتم را می‌پذیرد. ابتدا هم قبول کرد کـــه آن مجـــوز را صادر کند. اما فـــردا عصر که به ســـراغم آمد گفت: "تو گفته بودی یه آدم بیچاره که قراره با خواهر و برادراش خانه کلنگی پدرشون رو به آپارتمان تبدیل کنن، صاحب این ساختمونه. اما وقتـــی تحقیق کردم فهمیـــدم طرف از اون برج سازهای گردن کلفته! البته احتمال داره تو رو هم سیاه کرده باشـــن، در هر صورت بهش گفتم نه. تو هم از این فکر بیا بیرون زهره جان!"

ولی مـــن از آن فکر که بیـــرون نیامدم هیچ، به قول معروف حسابی سریش شدم و مدام در گوش کیوان می‌خواندم، برایش ناز می‌کردم، لوس بازی درمـــی‌آوردم، خواهش کردم، قهر کـــردم و.... اما کیوان فقط می‌گفت "من خلاف نمی‌کنم!"

تا اینکه من هم زدم به سیم آخر و چهار روز قبل از مراسم عروسی، رک و راست به او تلفن زدم و گفتم: "کیـــوان، من هرچی فکر می‌کنـــم می‌بینم من و تو به درد هم نمی‌خوریم..." کیوان ابتدا فکر کرد شـــوخی می‌کنم، اما روز بعد وقتی هدایا و حلقه نامزدی را پس فرستادم و به مادرش هم گفتم "من منصرف شدم"، کیوان فهمید شوخی نمی‌کنم و تلفن زد و گفت: "اهل التماس کردن نیستم. تو برای من تموم شدی زهره، اما خدا نکنه یه روز کارت به پســـت من بخوره!" اما مـــن حتی به حرفش هم فکر نکـــردم. البته فراموش کردن کیوان برایم آســـان نبود، تـــا چند ماه حالم بد بود. مخصوصاً که از سوی خانواده خودم نیز ـ که به سراغ کیوان رفتند و حلالیّت گرفتند ـ بایکوت شده بودم و داشـــتم افسرده می‌شدم و... که "شهباز" پا به زندگی‌ام گذاشـــت؛ وکیل بود و موقعیت شغلی‌اش آنقـــدر خوب که درآمدش بتوانـــد مرا به آرزوهایم برســـاند. دو ســـال بعد از "نـــه" گفتن بـــه کیوان، به "شهباز" بله گفتم! از آن به بعد دیگر خبری از کیوان نداشتم. یعنی آنقدر خوشبخت بودم که به هیچ چیز و هیچکس فکر نمی‌کردم. حتی شـــش سال قبل که "کیوان" را داخل ماشـــین نیروی انتظامی دیدم نیز فقط چند دقیقه به خاطراتمان فکر و بعد فراموشـــش کردم. شـــهباز را با همه قلبم دوســـت داشتم و دختر و پسرم نیز این خوشـــبختی را کامل کرده بودند و... تااینکه چند هفته قبل، شـــهباز که وکیل حقوقی یک شـــرکت بود، با همه هوش و زرنگـــی‌اش ـ و البته با پرونده ســـازی روسای شـــرکت ـ ناگهان در پرونده آن شرکت تبدیل شد به متهم. مدیران شرکت یک وام ســـنگین گرفته بودند و اقساطش را نداده بودند و موقعـــی که بازرســـین بانک به آنهـــا تذکر دادند، مدیرعامل شرکت پاسخ داد: "اصلاً این وام به دست ما نرسیده، یعنی وکیل شرکتمون وام رو گرفته، ولی به ما نداده!" و برای اثبات حرفشان نیز آنقدر پرونده و شـــواهد و مدارک درســـت کرده بودند، که شهباز بازداشـــت و راهی زندان شد. دیروز که به ملاقاتش رفتـــم آب پاکـــی را ریخت روی دســـتم و گفت: "از دســـت هیچکس هیچ کاری ساخته نیست. اگر حتی پولی رو که ندزدیدم پس بدم، لااقل دو تا ســـه سال زندان در انتظارمه، چه برســـه به اینکه پولی ندارم و لااقل ۲۰ ســـال باید اینجا بمونم!"... من اما برخلاف شهباز امیدوار بودم یک نفر بتواند کمکمان کند و... و حالا پشت در اتاق کیوان بودم، سرگرد کیوان!

***

ـ خانم با شـــما هســـتم... مگه نمی‌خواســـتید سرگرد رو ببینید؟... گروهبانی که منشی "سرگرد" بود برای مرتبه دوم این را گفت و مرا از گذشته جدا کرد. برخلاف من که نمی‌دانســـتم چگونه با کیوان روبرو شوم، او آنقدر عادی رفتار کرد که حتی چند لحظه دچار تردید شـــدم که شـــاید مرا نشناخته! اما نگاهش می‌گفت درونش چه غوغایی اســـت! به همین خاطر یک "سلام" گفتم و بی‌مقدمه حرفم را شـــروع کردم: "همون چیزی که می‌خواستی اتفاق افتاد کیوان. مشـــکلی دارم که به پست تو خوردم. اگه میخوای انتقام بگیری..."

نگذاشـــت حرفـــم تمام شـــود و تلـــخ و محکم گفت: "اولاً من کیوان نیســـتم و "ســـرگرد کیوان" هســـتم، ثانیاً دنبال انتقام نیستم. حالا هم یا کارتون رو بگین، یا اینکه من خیلی گرفتارم!"

چنان تلخ و خشک برخورد کرد که چند لحظه پشـــیمان شـــدم، اما مرد زندگی‌ام داشـــت نابود می‌شـــد! به همین خاطر و در حالیکه نمی‌توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم، همه چیز را برایش گفتم. حرفم که تمام شـــد کیوان پوزخند زد: "به نظرت من اینقدر هالو هستم که باور کنم شما ـ که بیست ســـال قبل دنبال رشـــوه گرفتن بودی ـ زن یه مرد پاک و صادق شـــدی و باور کنم که آقا شهباز شما خلافکار نیست؟"

ـ حـــق داری اینطـــوری فکـــر کنی. خـــودم هم منتظر این جواب شـــما بودم. حتی انتظار داشـــتم که از در بیرونـــم کنـــی، اما اگر به خاطر شـــوهرم که در "کانون وکلا" به خوشـــنامی معروفه نمی‌خوای کاری بکنـــی، دلت بـــه حال دو تا بچه من بســـوزه که دارند ایمانشان رو به پدرشان [که همیشه اونو بهترین مرد دنیا می‌دونســـتن] از دست میدن...! دیگه بقیه‌اش با خودتـــه، ولی دلم نمی‌خواد فکر کنم تو به خاطر انتقام از من،اعتقادت رو از بین بردی!"

اینها را گفتم و "خداحافظ" را زمزمه کردم و از اتاق زدم بیرون. تا خانه یکریز اشـــک ریختم و فکر کـــردم اگر آن ظلم را به کیوان نمی‌کردم، شـــهباز اینطور در حقش ظلم نمی‌شد!

***

چهـــار روز بعد موبایلم زنگ خـــورد و یک نفر گفت: "واسه ســـاعت ۱۱ فردا دفتر سرگرد کیوان باشید!"...فقط خدا می‌داند در آن هفده ساعت چه بر من گذشـــت! حتی وقتی چهره عبوس کیوان را دیدم، باز هم مطمئن شـــدم که خبر خوشـــی برایم ندارد. اما اشـــتباه می‌کردم و کیوان در کوتاهترین جملات حرفـــش را زد: "توســـط بچه‌های آگاهی یکســـری تحقیقات کردیم. ظاهراً حق با شماست. یعنی مدیرعامل اون شرکت قبلاً هم چنین کاری با چند نفر کرده! شاید الان بشه با وثیقه گذاشتن تا روز دادگاه شوهرتان آزاد بشه، اما اگه این اتفاق بیفته، اون بانـــد حرفه‌ای می‌فهمه کـــه داره یه خبرهایی

بقیه در صفحه ۶۵

هر چه بیشتر به روح اعتماد کنید، قابل اعتمادتر می‌گردد

● توماس دو کوئینز



از: مسلم آژ

معنای جانفشانی

چند ماهی از شروع جنگ و تجاوز ارتش صدام به خاک ایران می گذشت. رزمندگان شهرستان مراغه از جبهه های غرب و جنوب بازگشته بودند و گردان "توحیدی مراغه" را تشکیل دادند و با رسیدن آذر ماه سال ۱۳۶۰ بود که آنها در عملیات مطلع الفجر دوشادوش دیگر رزمندگان به مواضع و خطوط دشمن حمله کردند. نیروهای دشمن با شکست سنگین و تلفات زیاد از ارتفاعات مهم در سرپل ذهاب و گیلانغرب عقب رانده شدند. ارتش بعث هم چون ارتفاعات استراتژیک منطقه را از دست داده بود، با بازسازی نیروهایش این بار با تمام توان حمله خود را به مواضعی که به تصرف رزمندگان درآمده بود، آغاز کرد و با وجود جانفشانی و مقاومت رزمندگان ،کمبود امکانات و نبود پشتیبانی باعث شد، رزمندگان از بعضی مناطق عقب نشینی کنند و در این میان نیروهای گردان توحیدی با گذشتن از ارتفاعات صعب العور و رسیدن به سنگرهای دشمن در تنگه کورک با مقاومت شدید و آتش سنگین دشمن روبه رو شدند و بعد از نبردی سخت و بی امان ناگزیر به مواضع قبلی خود بازگشتند، متاسفانه تعدادی از پیکر پاک شهدا در تنگه باقی ماند. "جلال مجیدی" از رزمندگان وجانبازان جنگ تحمیلی از جمله کسانی بود که بعد از عملیات "مطلع الفجر" به جمع نیروهای گردان توحیدی مراغه پیوست... او در این شماره از حمله دوباره دشمن به خط دفاعی نیروهای گردان توحیدی سخن گفت و در ادامه گفت وگویمان روایت خود را از انتقال دادن پیکر پاک ۳۶ شهید شهرستان مراغه که در تنگه کورک جا مانده بودند، این چنین باز گو کرد....

نبرد تا سپیده دم

به تازگی از جبهه جنوب بازگشته بودم که راهی "پادگان ابوذر" در سرپل ذهاب شدم و به جمع دوستان و همرزمان در گردان توحیدی پیوستم. حسین حق نظری فرمانده گردان خودرو تویوتا وانتی را در اختیار من گذاشت تا آوردن مهمات و تدارکات نیروها را بر عهده بگیرم. ۴۰ رزمنده گردان می بایست راهی خط مقدم می شدند تا در برابر حملات دشمن در خط پدافندی مستقر شوند. به "**قصر شیرین**" که رسیدیم با دلی شکسته و بغضی در گلو مانده فقط شهر را نظاره می کردیم. هر گوشه‌ای از آن آثاری از انفجار گلوله‌های توپ وخمپاره روی در و دیوار وجود داشت و شهر خالی از سکنه به ویرانه‌ای تبدیل شده بود. بعد از خارج شدن از این شهر ماتم زده دو سه کیلومتری به سمت مرز خسروی به راه افتادیم و در سمت راست جاده در میان تپه‌ها مستقر شدیم. سنگرهای اجتماعی ساخته شده از بلوک سیمانی و الوار و پلیت در پایین تپه‌ها محل مناسب و امنی برای نیروهای گردان بود، اما فرمانده گردان از نیروها خواست تا برای تسلط بر دشت پیش رو به ساختن سنگرهای نگهبانی روی تپه ماهورها در جلوی تپه‌هایی که سنگرهای اجتماعی در پشت آنها بود، مشغول شوند. دشتی که در جلوی سنگرهای نگهبانی بالای تپه ماهور بود بعد از یکی دو کیلومتر به ارتفاعات بلندی می‌رسید که نیروهای دشمن در بالای آن مستقر بودند. آنها با شلیک گلوله‌های توپ و خمپاره مواضع رزمندگان را هدف قرار می‌دادند و تسلط کامل رزمندگان بر دشت هم باعث شده بود که احتمال حمله نیروهای بعثی را کمتر کند.

هوا که روشن می‌شد با خودرو تویوتا وانت راهی پادگان ابوذر می‌شدم و مهمات و تدارکات نیروها را تامین می کردم و با رسیدن شب هم به عنوان پاسبخش کار تعویض نگهبانها را انجام می‌دادم. یکی از شبها همچون گذشته بعد از تعویض کردن نگهبانها برای استراحت به سنگر اجتماعی بازگشتم و به خواب عمیقی رفتم که ناگهان با داد و فریادهای نگهبانها که با صدای رگبار گلوله‌هایشان همراه شده بود، از خواب بیدار شدم. گیج و منگ، در تاریکی سنگر دنبال اسلحه می گشتم و با سختی از سنگر بیرون زدم. رزمندگان هم سراسیمه از سنگرهای اجتماعی بیرون می آمدند. عده‌ای با زیرپوش و تعدادی دیگر پای برهنه به طرف سنگر نگهبانی می‌دویدند. به سنگرهای نگهبانی که رسیدم با صحنه عجیب و نگران کننده‌ای روبرو شدم. پایین تپه ماهورها و داخل دشت پر بود از نیروهای پیاده دشمن که مثل مور و ملخ با شلیک گلوله می کوشیدند به سنگرهای نگهبانی دربالای تپه نزدیک شوند و ما با هر چه در دست داشتیم به سوی آنهاشلیک می کردیم. رگبار گلوله رزمندگان روانه نیروهای دشمن می‌شد و با پرتاب نارنجکها یکی پس از دیگری در پایین تپه و دشت، از حمله آنها جلوگیری می کردیم. نیروهای بعثی هم در پناه پستی و بلندی‌ها می کوشیدند با رگبار گلوله هایشان و شلیک آرپی‌جی راهی برای رسیدن به بالای تپه پیدا کنند. با رگبارهای بی‌امان و پرتاب نارنجک جهنمی از آتش و گلوله به راه انداختیم و امان آنها را بریدیم. نیروهای دشمن هم در برابر مقاومت جانانه فرزندان ایران از این سو به آن سو می‌دویدند و به دنبال جان پناهی برای در امان ماندن از گلوله‌های سرخ و آتشین نیروهای گردان بودند. جنازه نیروهای بعثی که در دشت و پایین تپه ماهورها پراکنده بود. آنها هم که زنده مانده بودند با شلیک گلوله‌های خمپاره شصت مواضع رزمندگان را هدف قرار گرفته بودند تا شاید راهی برای نجات پیدا کنند. جنگ و نبرد شدید با دشمن ادامه داشت تا اینکه گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی یکی از سنگرها منفجر و حسن رستاخیز از ناحیه سر بر اثر اصابت ترکش زخمی شد و روی زمین افتاد که امدادگران به سرعت او را به سنگرهای اجتماعی بردند.

نبرد تن به تن با دشمن بعثی تا سپیده دم ادامه داشت و سرانجام رزمندگان با در هم کوبیدن حمله نیروهای بعثی آنها را وادار به عقب نشینی کردند. نیروهای دشمن هم سرخورده و با دادن تلفات و دست از پا درازتر در میان دشت فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. در این میان امدادگران با بستن زخم "رستاخیز" می کوشیدند از خونریزی شدید جلوگیری کنند و او را داخل آمبولانس گذاشتند.



نفر دوم نشسته از راست جلال مجیدی در کنار اسیر عراقی

با روشن شدن هوا جنازه‌های دشمن که در پایین تپه و دشت روی زمین افتاده بودند از شکست سخت آنها حکایت می کرد. رزمندگان گردان توحیدی سرشار از غرور و شادی از این پیروزی منطقه را زیر نظر گرفته بودند، اما با بازگشت امدادگران ولوله‌ای در میان نیروها برپا شد.چون "حسن رستاخیز" بر اثر شدت جراحت و خونریزی آسمانی شده بود و من همراه با حق نظری فرمانده گردان و چند همرزم دیگر از تپه ماهورها سرازیر شدیم تا از وضعیت دقیق اطرافمان آگاه شویم. در میان جنازه نیروهای دشمن که در اطراف پراکنده بود از این سو به آن سو می‌رفتیم. در میان تپه ماهورها و دشت سرک می کشیدیم که ناگهان یک نیروی بعثی با پارچه سفید از میان گودالی که در آن پنهان شده بود، بلند شد. در میان اصرار و التماسهایش که جمله "الدخیل الخمینی!" را تکرار می کرد، یکی از رزمندگان اسلحه‌اش را به سمت او نشانه رفت و آماده شلیک بود که فریادهای ناشی از عصبانیت حق نظری در برخورد با اسیر جنگی باعث شد از شلیک گلوله خودداری کند. در دست دیگر اسیر عراقی عکسی خودنمایی می کرد که گویی تصویر دو فرزندش بود. او از اهالی شهر کرکوک عراق بود که گاه با زبان عربی و گاهی به زبان ترکی که با زبان آذری ما اندکی تفاوت داشت، با اصرار و زاری می کوشید از کشتن او خودداری کنیم. او را با خود به بالای تپه و به سنگرهای اجتماعی بردیم و از سخنانش دریافتیم که حدود ۴۰۰ نیروی دشمن شب گذشته با حمله به مواضع رزمندگان قصد تصرف تپه‌ها را داشتند. آنها با استفاده از تاریکی شب و اصل غافلگیری خود را به نزدیکی مواضع رزمندگان رسانده بودند، اما بخت با ما یار بود و در یک لحظه شلیک اتفاقی گلوله منور توسط رزمندگان ارتش باعث شد که نگهبانها از وجود نیروی بعثی آگاه شوند.در زیر نور گلوله توپ منور منطقه مثل روز روشن شده بود و نگهبانان با دیدن نیروهای دشمن که مثل قارچ در جلوی تپه می‌روییدند، با رگبار گلوله حمله آنها را دفع کردند. ساعتی بعد هم اسیر عراقی به پشت جبهه منتقل شد اما آن روز را در غم از دست دادن "حسن رستاخیز" در ماتم واندوه را سپری کردیم. ساعت سه نیمه شب را نشان می‌داد که باید چند رزمنده را برای نگهبانی بیدار می کردم. دقایقی در سنگرهای نگهبانی ماندم و سپس برای استراحت، تنها به سنگر اجتماعی بازگشتم. خسته از حمله شب گذشته و روز پرکاری که گذرانده بودم، در میانه راه برای لحظاتی روی تخته سنگ بزرگی نشستم تا کمی استراحت کنم و با تکیه زدن بر سنگ دیگری به خواب رفتم. تابش مستقیم نور خورشید چشمانم را آزار می‌داد که از خواب بیدار شدم. مات و مبهوت اطراف را نگاه می کردم و از اینکه در میانه راه و روی تخته سنگ به خواب رفته بودم، سرگشته و حیران به اطراف خیره ماندم. شاید باورش سخت باشد اما آن سه چهار ساعتی که روی تخته سنگ خوابیده بودم، یکی از بهترین خوابهای دوران زندگی‌ام بود که دیگر آن را تجربه نکردم.

با اطلاعات به دست آمده از اسیر عراقی، فرماندهان تصمیم گرفتند نیروهای بیشتری از ارتش و سپاه به منطقه اعزام کنند. نیروهای تازه نفس که آمدند، رزمندگان گردان توحیدی برای استراحت راهی پادگان ابوذر شدند.

بازگشت پرستوهای عاشق

یکی از روزها که در پادگان مستقر بودیم، حق نظری فرمانده گردان از من و چند همرزم دیگر خواست راهی منطقه عملیاتی شویم؛ شاید از پیکر شهدای گردان در تنگه کورک نشان یا اثری به دست آوریم که در عملیات مطلع الفجر در آنجا جا مانده بودند.ماهم خودرو را در پشت تپه‌ای از دید دشمن پنهان کردیم و پای پیاده به طرف کوه بلندی که تنگه کورک در بالای آن قرار گرفته بود به راه افتادیم. آرام اما با احتیاط از میان صخره‌ها گذشتیم و کمتر از هزار متر با تنگه و سنگرهای دشمن فاصله داشتیم که در میان تخته سنگهای بزرگ پنهان و با دوربین کوچکی به بررسی وضعیت مواضع دشمن مشغول شدیم. چند نیروی نظامی در فواصل مختلف ایستاده بودند و نگهبانی می‌دادند. تخته سنگها و صخره‌های بلند جان پناه مناسبی بود که می‌شد به نیروهای دشمن نزدیک شویم و آنها را هدف گلوله قرار دهیم. رگبار گلوله‌ها به سوی نگهبانان دشمن شلیک شد اما هیچ عکس العملی برای نجات از آنها دیده نمی‌شد و احساس کردم باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد!

آرام اما با احتیاط از لابه‌لای صخره‌ها خود را به نزدیکی اولین سنگر دشمن در تنگه کورک رساندیم. خسته و نفس زنان با دیدن سنگرها و نگهبانهایی که در آن جای گرفته بودند، به یکباره صدای قهقهه من و دوستان به هوا بلند شد و در کوه پیچید. عراقی هامترسکهایی در کنار سنگرها قرار



مجیدی و همرزمان در جستجوی پیکر مطهر شهدای بازمانده عملیات مطلع الفجر

گرفته بودند که نیروهای دشمن با پوشاندن لباس نظامی به آنها قصد فریب رزمندگان را داشتند تا از نزدیک شدن به تنگه خودداری کنند.

به سرعت دست به کار شدیم و به جستجوی اطراف ادامه دادیم اما قبل از هر کاری می باید از نبود تله‌های انفجاری مطمئن می‌شدیم. پس از بررسی اطراف از شواهدی که در مواضع دشمن وجود داشت، دریافتیم نیروهای ارتش صدام مدتها قبل از تنگه کورک عقب نشسته و در ارتفاعات مهم و استراتژیک منطقه مستقر شده بودند. شروع به جست‌وجو و سرک کشیدن اطراف کردیم که ناگهان در حدود چهل پنجاه متری یکی از سنگرها با جسدی روبرو شدیم که به حالت سجده روی خاک افتاده بود. از بیم تله انفجاری آهسته او را به پشت روی زمین گذاشتیم. جسد سرد و خشک شده بود و پوست خشکیده و چروک خورده‌اش به استخوانهای صورت چسبیده بود که حق نظر از نوع لباس و وضعیت ظاهری که جسد داشت اشک ریزان و بغض در گلو مانده فریاد زد "الله وردی پیران!" و اسم شهید را چند بار تکرار کرد. پیکر متعلق به شهید الله وردی پیران از اهالی مراغه بود که با وجود حضور حق نظری در عملیات مطلع الفجر به درستی آن را شناخته بود. بعد هم دوباره جست‌وجویمان را ادامه دادیم و با دومین پیکر شهید روبرو شدیم که رضا خیری فرمانده دلاور گردان توحیدی در عملیات مطلع الفجر بود. شهید خیری به پشت دراز کشیده و با چهره‌ای پاک و آرام گویی نگاهش به آسمانها دوخته شده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. دستان شهید رضا خیری روی سینه‌اش قرار داشت و با انگشتان دست یک جلد "قرآن" کوچک، تسبیح و دفترچه‌ای حاوی وصیتنامه را محکم به سینه‌اش چسبانده بود. با دیدن وضعیت پیکر شهید خیری، می‌شد به راحتی حدس زد که قبل از شهادت با تنی زخمی و خونین در انتظار رسیدن همرزمان و یا نیروهای کمکی بوده است. اشک می‌ریختیم و به دنبال پیکر شهید دیگری می گشتیم و دوستان و همشهریان شهید خود را یکی پس از دیگری در گوشه و کنار و نزدیک سنگرهای دشمن پیدا کردیم که حتی هیچ کس زحمت دفن آنها را به خود نداده بود. سخت و دردناک ترین صحنه پیدا شدن پیکر شهدا، مربوط به "اصغر طوقانی" بود. نوجوانی اهل مراغه که گویی از مواضع دشمن عبور کرده و در پشت سنگرهای دشمن، در پایین شیاری پیکرش روی زمین افتاده بود که غریبانه و با مظلومیت خاص به تنهایی دور از دوستان شهیدش در گوشه‌ای قرار گرفته بود که انتقال او با سختی و دشواری همراه شد. آن روز پیکر ۳۶ شهید را که همه آنها از بچه‌های مراغه بودند در تنگه کورک پیدا کردیم. شهدایی که در مظلومیت و دور از پدران و مادران

ادامه در صفحه ۵۷

وقتی کارهای مستحب سبب ترک واجبات شود مستحب را ترک کن

● امام علی (ع)

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

من حسودم... تو چطور؟



کیتی همیشه ادعا می‌کرد آدم حسودی نیست. اصلاً چرا باید حسود می‌بود؟ او دختر ۲۳ ساله جوان، جذاب و زیبایی بود که شغل خوبی داشت و به خودش اطمینان داشت که گمان می‌کرد تا همیشه بی‌رقیب است. اما اوضاع آنطور که انتظار داشت پیش نرفت. تازگی‌ها با یکی از سال بالایی‌های دانشکده آشنا شده بود و قرار بود به‌زودی مراسم نامزدی را برگزار کنند. کیتی از همه اینها خوشحال بود و آنقدر خصوصی‌تر شد، کیتی هم بیشتر نگران و مضطرب شد. او درک نمی‌کرد چرا نامزدش سندی هنوز عکس دوست سابقش را در لپ‌تاپش دارد. هربار که سندی با دوستانش بیرون می‌رفت، کیتی نگران می‌شد و رنج می‌کشید. کم‌کم جدلها شروع شد و نامزدی به‌هم خورد. کیتی و سندی تصمیم گرفتند دیگر به این رابطه ادامه ندهند و هرکدام راه خودشان را بروند. اما حسادت هیچ‌کدام با قطع رابطه از بین نرفت و بدتر شد. سندی یک روز قفل در آپارتمان کیتی را شکست و لپ‌تاپش را دزدید. کیتی خواست تلافی کند. با کسی وارد رابطه شد که هیچ شناختی از او نداشت.

احساسی دوگانه

حسادت احساس دردناکی است و بیشتر ما دوست نداریم اقرار کنیم که چنین حسی داریم. حسادت در یک رابطه عاشقانه یا زن و شوهری یعنی اینکه احساس می‌کنیم شریک زندگی ما ممکن است برای یک نفر دیگر هم جذّاب باشد یا امکان دارد احساسات و واکنشهای دیگران روی او اثر بگذارد و ما آنقدر قدرت نداشته باشیم که او را از رفتن منصرف کنیم. این هشیاری می‌تواند طیف گسترده‌ای از احساسات زیان‌آور و مهلک را تهییج کند؛ از جمله احساس عدم امنیت، نداشتن اعتماد به نفس، خشم، شرمساری و... که البته خیلی‌ها ترجیح می‌دهند وجود این احساسات منفی و مضر را انکار کنند. حسادت هم یکی از تابوهاست برای همین خیلی از ما با اطرافیان درباره این حس حرف نمی‌زنیم. اما روانشناسان می‌گویند این کاملاً اشتباه است زیرا همان‌طور که حسادت عادی و طبیعی است، افزایش این حس می‌تواند خطرناک باشد. حسادت یک احساس انسانی مشترک در تمام آدمهای دنیاست، یکی از آن احساساتی که بخشی از تجربه چند لایه عشق است. علاوه بر این، حسادت می‌تواند کاتالیزور بهبود رابطه‌ها باشد. اگر یاد بگیریم چطور به ندای این حس توجه کنیم، قادر خواهیم بود رابطه احساسی و زناشویی خود را بهبود بخشیم و آن را حفظ کنیم.

هدف از حسادت

معمولاً حسادت را "واکنشی احساسی به یک عامل تهدیدکننده در رابطه" تعریف می‌کنند؛ خواه این رقیب واقعی باشد خواه تنها در تصورات فرد حضور داشته باشد. باید این نکته را هم اضافه کنیم که حسادت با رشک بردن تفاوت دارد. رشک بردن این است که "آن چیزی را می‌خواهم که تو می‌خواهی" اما حسادت این است که "من چیزی دارم که فکر می‌کنم تو آن را می‌خواهی، پس نگرانم چون تصور می‌کنم می‌آیی تا آنرا بگیری."

دکتر "**دیوید باس**"، روانشناس و استاد دانشگاه تگزاس می‌گوید: "یکی از دلایلی که نمی‌خواهیم حسادتمان را بروز دهیم این است که نمی‌خواهیم نشان بدهیم تعادل و توازن رابطه ما به‌هم خورده است. **اما چرا حسادت به اندازه عشق و رابطه زناشویی در رابطه زن و شوهر اهمیت دارد؟** زیرا نشانه و علامتی است که شریک شما در ارزش‌گذاری همسر در سطح بالاتری قرار دارد یا شما می‌ترسید و نگرانید که شریک زندگیتان ترکتان کند. بنابراین مردم آگاهانه می‌کوشند از



بیان احساس حسادت خود خودداری کنند و این حس را مخفیانه و خاموش در درون نگه دارند."

دکتر باس در ادامه توضیح می‌دهد، در شدیدترین حالت، حسادت می‌تواند به کسی که چنین حسی دارد بدترین آسیبها را بزند و حتی شاهد قتلهای خانگی باشیم. در مواردی هم فرد را برمی‌انگیزد تا شریک زندگی‌اش را بیش از حد کنترل کند و برای این کار از روشهای بیمارگونه‌ای استفاده کند. به‌عنوان مثال، تمام رفت‌وآمدهایش را کنترل کند، ارتباطش را با دوستان و فامیل قطع می‌کند یا همه‌جا مثل سایه دنبال طرف می‌رود. و از همه مهمتر با رفتارش به طرف مقابل القا می‌کند که اصلاً خواستنی نیست و هیچ‌کس او را دوست ندارد.

اما حسادت یک هدف هم دارد: روانشناسان تکاملی حسادت را مکانیسمی می‌بینند که به ما کمک می‌کند شکارچیان دوست یا همسرمان را دفع کنیم. وقتی تهدیدی وجود دارد و حسود می‌شویم، این حسادت به ما انگیزه می‌دهد تا درگیر رفتارهایی شویم که مانع رفتن دوست یا شریک به سمت رقیب شود. مثلاً شوهر در مهمانی دستش را دور همسرش حلقه می‌کند. به این رفتارها و حرکات "**حفظ جفت**" می‌گویند. تحقیقی که به‌تازگی دو محقق دانشگاه کارولینای جنوبی انجام داده‌اند نشان می‌دهد، چنین رفتارهایی می‌توانند تاحدودی در بازگرداندن شریک زندگی یا دوست موثر باشند. **دکتر لیمی و دکتر نیل می‌گویند**، مقدار کمی حسادت برای رابطه سودمند است و می‌تواند آن را نجات دهد ولی حسادت زیاد

خطـرات بالقوه متعددی دارد. این دو محقق تاکید می‌کنند که اگر دیدید شریک زندگیتان هیچ حس حسادتی ندارد و کاملاً خنثی است، بدانید این زنگ خطری است که برای رابطه شما به صدا درآمده و باید آن را جدی بگیرید زیرا نشان می‌دهد شریک زندگیتان به شما بی‌تفاوت است و توجه لازم را نـدارد. دکتر لیمی و دکتر نیل می‌گویند درست است که دیدن این صحنه که همسرتان گوشی شما را کنترل می‌کند ناخوشایند است، ولی می‌توانید این‌بار به این فکر کنید که چقدر خوب! همسرم نگران من است بخصوص وقتی در آغاز رابطه هستید یا تازه ازدواج کرده‌اید.

زنگ هشدار

تحقیق نیل و لیمی بیشتر به زوجهای جوانی که تازگی با هم وارد رابطه مشترک شدند پرداخت. یعنی دقیقاً موقعیتی که حسادت بیشتر از هر زمان دیگری شکوفا می‌شود زیرا دو طرف می‌خواهند میزان تعهد همدیگر را بسنجند.

در روابط طولانی مدت، مثل ازدواجی که چند سال از شروعش گذشته، معمولاً حسادت به‌مرور از بین می‌رود و دیگر آتش تند روزهای اول را ندارد. اما اگر دوباره شعله‌ور شد، طرفین باید آن را یک زنگ هشدار یا جرقه تلقی کنند. زنگ هشداری که می‌گوید مساله یا مشکلی وجود دارد. زن و شوهر سالها با هم هستند تااینکه ناگهان اتفاقی می‌افتد که به توجه ویژه‌ای نیاز دارد. البته روانشناسان و محققان به این نکته تاکید دارند که اگر زن و شوهر حواسشان به هم نباشد و به هم توجه کافی نداشته باشند، بالاخره یک روز کسی پیدا می‌شود که مهربان است و با نگاه و توجه متفاوتی با شریک زندگی ما روبرو می‌شود.

حال سوال این است: اگر داشتن حس حسادت خوب و آنطور که می‌گویند سودمند است، چرا بیشترِ رابطه‌ها را تخریب می‌کند؟ محققان می‌گویند، مشکل وجود این حس نیست، این است که چطور با آن کنار می‌آییم و چه رفتاری از ما سر می‌زند. هر کس در شرایط مختلف به گونه متفاوتی واکنش نشان می‌دهد. در مثالی که در مقدّمه ابتدای گزارش خواندید، کیتی با حسادت خود این‌طور برخورد کرد که بدون فکر، وارد یک رابطه دیگر شد. کیتی به فرد جدید هیچ علاقه‌ای نداشت اما وقتی با او به کافه می‌رفت یک عکس دوتایی می‌گرفت و در شبکه‌های اجتماعی مختلف می‌گذاشت تا سندی ببیند و حسادتش تحریک شود. کیتی هر روز به خودش می‌گفت منِ واقعی اینطور نیستم. من فقط می‌خواهم دل سندی را بسوزانم که نامزدیمان را به‌هم زد. اما این روش فقط بیشتر او را در چرخه معیوب غوطه‌ور کرد. کار به جایی رسید که کیتی به جای اینکه خوشحال باشد و از این کار حس خوبی داشته باشد، بیشتر شکّاک شد. آرامش خود را از دست رفته می‌دید

خانمها و آقایان به نسبت تقریباً مساوی حسادت را تجربه می‌کنند، اما این احساس در این دو گروه تفاوتهای آشکاری دارد. حسادت آقایان می‌تواند خطرناکتر باشد و عواقب ناگواری به دنبال داشته باشد

و کاملاً به هم ریخته بود. تااینکه بالاخره فهمید همه اینها به خاطر عشقی بوده که به نامزد سابقش داشته و البته هنوز دارد. کیتی فهمید حسادت، حس منفی و بدی نیست و به اندازه‌اش به این معنی است که من به تو توجه دارم. تا قبل از این کیتی تصور می‌کرد باید از خودش خجالت بکشد که دختر حسودی است. کیتی به روانشناس مراجعه کرد و متوجه شد قدم اول این است که این احساس طبیعی را به زبان بیاورد و آن را پنهان نکند. کیتی و سندی کوشش کردند رابطه‌شان را دوباره ترمیم کنند و این‌بار به کمک راهنمایی‌های روانشناس در حال شناخت احساسات خودشان هستند.

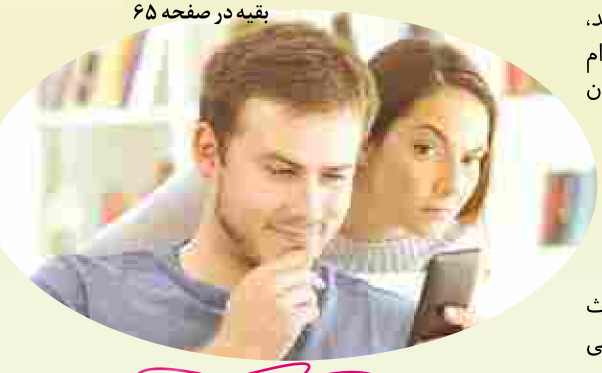
نزدیک شدن به رقیب

جالب اینکه، حسادت می‌تواند ما را تهییج کند که نه تنها به رقیب حمله نکنیم، بلکه بیشتر خودمان را به او شبیه کنیم. در یک تحقیق، محققان لیستی را به داوطلبان دادند و از آنها خواستند خصوصیاتی را که تعریف کننده آنهاست علامت بزنند. مثلاً مشخص کنند که هنرمند هستند یا روحیه ورزشکاری دارند و... بعد به هر داوطلب یک فیلم چند ثانیه‌ای نشان دادند که در آن همسرشان ویژگی‌های دلخواه و مطلوب شریک زندگی‌اش را توصیف می‌کرد. محققان این بار یک لیست جدید به داوطلبان دادند. نکته مهم و قابل توجه این بود که این بار داوطلبان کلاً خصوصیات دیگری را انتخاب کردند و همانی شدند که همسرشان در فیلم آرزو داشت. محققان می‌گویند نمی‌توان دقیق اظهار نظر کرد که آیا این تغییر رویّه کاملاً مثبت است یا منفی چون به نظر می‌رسد تا حدودی جواب می‌دهد. به‌عنوان مثال، ورزشکار بودن ذاتاً بد نیست و این کار تا جایی که توجه شریک زندگیمان را به ما جلب کند و تشویق کننده باشد، خوب است. از طرفی ویژگی مثبتی را در وجودِ ما نهادینه می‌کند. البته خط باریکی وجود دارد که نباید پا را از آن فراتر بگذاریم. محققان می‌گویند، اگر آنقدر احساس ناامنی می‌کنیم که مدام خودمان را تغییر می‌دهیم، بی‌گمان دچار بحران هویت می‌شویم و بعد از مدتی خودِ واقعی‌مان را نمی‌شناسیم. علاوه بر این، هر رابطه‌ای که در آن میزان بسیار بالایی از حسادت را تجربه می‌کنیم، رابطه مشکل‌داری است و اصولاً باید مشکل را جای دیگری جست‌وجو کرد.

تیپ شخصیتی شریک زندگی یکی از مباحث اساسی و زیربنایی است. محققان کالج سلطنتی لندن تحقیقی انجام دادند و دریافتند در افرادی که از حسادت همراه با سوءظن شدید رنج می‌برند، معمولاً حسادت هیچ انگیزه یا محرک بیرونی ندارد. محققان در این افراد سطح بالایی از احساس ناامنی، اضطراب مزمن و سطح پایینی از اعتماد به نفس را مشاهده کردند. از طرفی نخستین تجربه فرد هم می‌تواند او را در روابط بعدی گوش به زنگ و محتاط کند. زنی به نام پاتریشیا نمونه عینی بود که محققان کالج لندن روی او تحقیق کردند. رفتارهای بیمارگونه پاتریشیا به حدی پیش رفت که همسرش راهی جز جدایی ندید. از نظر پاتریشیا، هر زنی می‌توانست تهدید بزرگی برای زندگیشان باشد. فرقی نداشت همکار همسرش باشد یا فروشنده مغازه. هر بار که باهم بیرون می‌رفتند، کافی بود شوهرش جواب سلام خانمی را بدهد، آن روزشان با سوال و جوابهای پاتریشیا خراب میشد. وقتی شوهر پاتریشیا اعلام کرد که دیگر نمی‌تواند به این زندگی ادامه بدهد، پاتریشیا تازه زنگ خطر را شنید. پاتریشیا و همسرش به روانشناس مراجعه کردند و پاتریشیا فهمید همه‌چیز زیر سر ازدواجی است که در ۱۷ سالگی داشت. همسر اول پاتریشیا بارها به او خیانت کرده و هر بار با دروغی قضیه را رفع و رجوع کرده بود. این مساله ناخودآگاه در ذهن پاتریشیا ماندگار شده و حسادت توام با سوءظن در او نهادینه شده بود. هنگامی که منبع اصلی اضطرابش را کشف کرد، او و همسرش توانستند با هم قدمهایی بردارند و رابطه‌شان را بهبود دهند.

مدیریت حسادت مفید است زیرا شریک زندگی ما آگاهانه یا ناخودآگاه کوشش می‌کند این احساس را در ما کم کند و از بین ببرد. البته بین حسادت و سوءظن بیمارگونه تفاوت زیادی وجود دارد و ممکن است شریک زندگی ما به درمانهای تخصصی نیاز داشته باشد. روانشناسان به افراد حسود یک توصیه کاربردی هم دارند. بهتر است وقتی در موقعیتی حسادت ما گل کرد، به شریک زندگیمان بگوییم: "**دارد حسودی‌ام می‌شود. زنگ هشدار به صدا درآمده و ممکن است حرکت یا رفتار خاصی از من سر بزند.**" از طرف مقابل هم می‌خواهند به این احساس اگرچه منفی، احترام بگذارند و همسر خود را درک کنند.

بقیه در صفحه ۶۵





مصطفی گلیاری

گشت و گذاری در فضای مجازی!

مبانیِ خاراندن جای کش جوراب

سلام بر دوست

نامه طویلی به دستم رسید که به قول قدیمی‌ها "مُهر از سر نامه برگرفتم / گویی که سرِ گلابدان است". احسان‌الله خان فقیهی از سمنانِ عزیز که مرا با آنجا خاطراتی است که مپرس، قصیده روان و زیبایی در بحر خفیفِ فاعلاتن مفاعلن فعلن با قافیه "آری" در مدح نوشته‌هایم سروده که اگر آن را برای سلطان محمود غزنوی فرستاده بود، پاداشی زرّین نثارش می‌شد. آن روزها برای یک بیت شعر خانه‌ای جایزه می‌دادند و امروزها برای بیتی، خانه‌ای خراب می‌شود: "**پیش از این بیتی بدادندی به بیت / می‌رود بیتی کنون در پای بیت**". برای شاعر خوش ذوق سمنانی که شهرتش به تهران هم رسیده، شادی و شور و شعر آرزو می‌کنم.

روزه هم نشدیم یکی ما رو بگیره از سینگلی در بیایم!... میگن قرار شده دیگه اداره‌ها از بودجه اداره افطاری بذل و بخشش نکنن. حیف شد چون اون وسط یه زولبیا بامیه نیم‌خورده‌ای هم به کارمندای دون پایه می‌رسید!

با قلم روزه نباید غیبت کرد ولی آخه میلیاردها تومن خرج فیلترینگ می کنن بعدش میگن فیلترینگ شکست خورد اما بازم پول خرجش می کنن... پول خودشون نیس که دلشون بسوزه. چاره‌ای نیست جز اینکه بگم مسئولین عزیز خیلی عذر می‌خوایم که براتون مردم خوبی نبودیم. میگما... خوب شد به آقای رئیسی رأی ندادیم وگرنه حالا تلگرام فیلتر شده بود، دلار شده بود هفت تومن، ترامپ برجام رو پاره کرده بود، همه چی هم گرون شده بود و رئیسی می گفت مردم نگران گرون شدن دلار نباشن، هیچ کاسبی هم حق نداره چیزی رو گرون کنه! تو تاکسی راننده ازم پرسید فیلترشکن خوب چی سراغ داری؟ کاغذی رو که دستم بود قورت دادم و پریدم پایین... جاسوسها همه جا هستند! وزیر ارتباطات تو سایتش نوشته بود: متأسفانه بر اساس شواهد، کاربران شبکه‌های اجتماعی در حال مقاومت در برابر دستور قضایی هستند... یاد یکی از بچه‌های مهد افتادم که گریه می کرد. پرسیدم چرا؟ گفت آخه ممد نمیذاره بزنمش! ضمناً جناب وزیر اظهار تأسف برای انتخاب مردم؟ میگن چهل و پنج میلیون نفرن! راستی هیچ متوجه شدین که تو این مملکت جوری واسه همه اقشار جامعه برابری به شکل یکسان رعایت شده که من و رئیس‌جمهور هر دو از فیلترینگ ناراحتیم و هر دو دنبال یه فیلترشکن خوب می گردیم.

متفرقه: از حکیمی پرسیدند ازدواج چیست؟ فرمود ازدواج یعنی یه غلطی میکنی بعدش هر غلطی که میکنی می بینی نمی تونی هیچ غلطی بکنی... هندسه صورتت معادله قلبم رو به هم ریخت. ما که امکانات ازدواج کردن نداریم اما شدم آدم دیر رسیدنها و دست دوم: با هر کی دوست میشم، قبل از من یه نفر قول موندن داده بوده و رفته. هر عطری بزنم، یه نفر قبلاً براش زده بوده. هر جا بریم، قبلاً با یه نفر رفته بوده اونجا... دکتر گفته فلوکستین بخورم تا الکی احساس خوشبختی کنم. مدتّیه از بس بد میارم که گاهی فکر می کنم دوربین مخفیه! حالا اینو گوش کن: عصر حجر. عصر ارتباطات. عصر اطلاعات. عصر فناوری. عصر دیجیتال... همه اینا ثابت می کنن که پیشرفت انسان در عصرها بوده و انسان از بیدار شدن در صبح زود به جایی نمی‌رسه... روابط عمومی کانال شیرازی‌ها. تو تبلیغات شیر فلان کارخانه واسه خانم گاوه صدای مردونه گذاشتن. معلوم نیس که علم گاوداری پیشرفت کرده و از گاو نر شیر می گیرن یا قضیه یه چیز دیگه‌س. شاید میخوان بهمون تلقین کنن که ضرب المثل من میگم نره تو میگی بدوش، عینیت پیدا کنه. ضمناً حواست باشه که برا اینکه حسادت خر رو تحریک کنی فایده‌ای نداره سوار خر بشی. من یه سؤال فلسفی دارم لطفاً از دانشمند مجلس بپرسین که این مگسایی که تو ماشین گیر می کنن و میرن یه شهر دیگه چی سر خونواده‌هاشون میاد؟ جامعه حمایت از مگسان.

احسان علیخانی تو ماه عسل گفت: آقایونی که تصمیم گرفتین تلگرام رو فیلتر کنین الان بچه‌های کوچیک هم فیلترشکن دارن. چند سال بعد باید کلی اتاق فکر تشکیل بدیم تا تبعات این موضوع رو بررسی کنن... احسان واسه این حرفش تذکر گرفت... یعنی یه جوری شده که آدم جرأت نمی کنه حتی با خیرخواهی از مشکلات جامعه حرف بزنه. البته دم احسان هم گرم که برنامه ماه عسلش سال پیش تونست واسه ۱۱۹۳ زندانی مالی پول جمع کنه و آزادشون کنه. به این موضوع مهم هم توجه کنین که الان جوری شده که همه هشتاد میلیون نفرمون پتانسیل شرکت در ماه عسل رو داریم... گریه کنین مسلمونا گریه ثوابه چون خواستیم پول بذاریم بانک یه کم پس‌انداز کنیم، سود سپرده رو کم کردن. فقط یه لحظه نه بیشتر به خریدن خونه فکر کردیم، خونه از متری پنج تومن شد متری ده تومن. گفتیم لابد راضی نیستن اینجا زندگی کنیم. خواستیم مهاجرت کنیم یهو عوارض خروج و دلارو گرون کردن. انصافاً اگه با زندگی کردن ما مشکل دارین، بگین... جان؟ قبر هم گرون شد؟ اوکی پس دیگه هیچی! با وضعی که برامون پیش آوردن تنها لذتی که می‌تونیم ببریم خاروندن جای کش جورابه... خش... خش... آخیششش! اوضاع اقتصادی جوری شده که نمیشه جلو کار کردن خانمها رو گرفت. آدم باید خودش سه شیفت کار کنه، چهارتا هم زن شاغل بگیره اونوقت می‌تونه امیدوار باشه که شاید بتونه به خط فقر برسه.

من دیگه طاقت ندارم... عید فطر مبارک! نرو تو بحر بعضی کارها و حکمتها چون ممکنه جواب ندن. مثلاً قانون برای روزه‌خواری مجازاتهایی در نظر گرفته که اگه واسه رشوه‌خواری و رانت‌خواری و رباخواری و زمین‌خواری و بیت‌المال خواری و تکخوری در نظر می گرفتن، حالا مملکتمون شده بود گل و بلبل. باورت نمی‌شه؟ پس اینو چی می گی: تجربه استقلال و پرسپولیس و تیم ملی نشون داد باید رئیس‌جمهور خارجی بیاریم تا گل نخوریم همه‌ش! ناراحت شدی؟ آبدوغ خیار بخور! حکیمی می گفت آبدوغ خیار فست فودی داخلی است که در روزهای گرم از خاویار بهتر عمل می کند و اهل منزل پس از خوردن آن با گفتن ای خدا ترکیدیم، از خدا تشکر می کنند. دیروز از سعدی پرسیدم جریان چیه؟ گفت هر فیلترشکنی که نصب شود مُمِدّ حیات است و چون کانکت شود مفرّح ذات. بعدش گفت الان ما برا چی وزیر ارتباطات داریم؟ توییتر و فیسبوک و یوتیوب و تلگرام و ایمو فیلتره. خود فیلترشکنام فیلتره. انگار استخدامش کردن که فقط دکمه فیلترو بزنه. گفتم جناب سعدی اما من به لطف دولت تدبیر هر چند دقیقه یه بار از یه جا کانکت می‌شم. الان آلمانم. حس عجیبیه. شکل پرچم کلی از کشورها رو هم یاد گرفتم. از هند بگیر تا انگلیس و فرانسه. میگما... واسه تبلیغ پیام‌رسان داخلی میگن فرض کنیم ما اطلاعات شما رو بدزدیم. آخه اطلاعات شما به چه دردمون می‌خوره؟ و برای تبلیغ علیه فیلترشکن میگن اینا خطرناکن. باج‌افزاری دارن. اطلاعات شما رو می‌دزدن... ما رو خیلی بچه فرض فرمودن!

تو این مملکت هرچی رو ممنوع کردن، در دراز مدت محبوبتر شد. از انواع نوشیدنی و کشیدنی بگیر تا پوشیدنی و شنیدنی و دیدنی مثل ساپورت و ترانه‌های اون‌ور آب و ماهواره‌ها. از قدیم هم گفتن الانسانُ حریصٌ ما مُنِع. یه چی میگم ولی جون من به کسی نگو خصوصیه: سوگندنامه شهردار تهرون رو دیدی؟ با این آیه شروع می‌شه: انّ اللهَ یأمُرُکُم اَن تُؤدُّوا الامانات إلی اَهلِها... بعد رویش با خودکار علامتهایی گذاشته تا آیه و متن را درست بخواند.

ادامه دارد

زیرتش را قمصور نکنید!

اینجا یکی از شهرهای شمال است. مال آن روزی است که خیلی باران بارید و کمی از دغدغه‌های مردم را نسبت به خشکسالی کم کرد. اما فقط دغدغه مردم را نه مسئولان را. چرا؟ زیرا خودت به این عکس نگاه کن تا ببینی بارون میاد جرجر پشت خونه هاجر ... و همه جا رو آب گرفته اونوقت مدیر آبیاری فضای سبز به راننده تانکر گفته برو درختا رو آب بده! آقا یه بطری بده توش فریاد بکشم و دهن بطری رو ببندم ببرم تو یه منطقه بی‌طرف بازش کنم. آخه چرا مدیرای ما اینجورین؟ به جان دولتِ عالی مقام روحانی قسم که توی این مملکت سرِ مدیریت چیزهای خیلی کوچک هم مدیریت نداریم. برای مثال عقلمان نمی‌رسد که وقتی باران به وفور می‌بارد نباید تانکر را فرستاد توی خیابان که درختها را آب بدهد بلکه می‌روند توی خیابان و باران را مدیریت می‌کنند که توی گودالی، رودخانه‌ای، دریاچه‌ای چیزی بریزد و هدر نرود. ما کلی مهندس بیکار داریم. خب اینها را استخدام کنید و مدیرهای به‌دردنخور را بفرستید بروند دهخدا ورق بزنند تا ببینند آنجا هم نوشته مملکت داری با پارتی‌بازی و استخدام رفیق رفقا و بالازاده‌ها جور درنمی‌آید و زیرت کشور قمصور می‌شود.



نخوری فاسد میشه

از بین سیصد عکسی که جعفری از کوهبنان تلگرام کرده بود، چند تاراانتخاب کردم و ایشالا تا ۱۴۰۰ چاپش می کنیم. امسال فصل امتحانات بچه‌ها خورد به رمضان‌المبارک. گرچه در رمضان نمی‌خورند اما اینجا خورد. جناب آموزش و پرورش هم سر دقیقه نود اعلام کرد که اگر دبستانی‌ها ارزشیابی شده‌اند، رمضان را تعطیل کنند. البته منظورش تعطیلی دبستانهاست نه خود رمضان. بعدش هم چون دبستانها در دقیقه نود این خبر را شنیدند، فرصت نکردند زودتر ارزشیابی کنند و مدرسه به روال طبیعی خودش در رمضان باز است. یاد پیامهایی افتادم که ایرانسل مدام برایم می‌فرستد: مشترک گرامی شما برنده پنجاه گیگ اینترنت رایگان شده‌ای که با پرداخت هزار تومان فعال می‌شود. مدتش هم همان روز تمام می‌شود! یا مثل شیر و ماست و تن ماهی و خمیر دندانی است که روی دست تعاونی فلان اداره باد کرده و از تاریخش فقط یکی دو روز مانده. آقایان باانصاف آن را به عنوان کمک به سفره افطاری به کارمندان خود به قیمت عادلانه قبل از جر خوردن بر جام می‌فروشند. ای خدا!!!!!



ای فقیر پشت کن به دنیا

می‌شود برای این عکس نوشت: سفره آنان نان داشت دوری شبنم داشت... می‌شود حقیقت تلخ را ندید گرفت و به شعارهای شیرین دل بست: گفت خوش به‌حالشان چه صفایی دارند! نیز می‌شود به یاد آورد که بیشتر خطیبها و معلمهای اخلاق قرنهاست به چنین آدمهای مستمندی اندرز می‌دهند که جیفه دنیا خیلی اَخ است! مبادا فریب مظاهر دنیا را بخوری و از آخرت و معنویّات غافل شوی! اگر هوس کردی برای افطارت بامیه، زولبیا، قطاب، لوزینه، شامی کباب، پنیر تبریز، آش‌رشته، حلیم و فینگرفود بخوری و نداشتی، سنگ ببند به شکمت تا برای لذتهای کثیف دنیوی به قهقرا نروی. "به من نگاه نکن که برای افطارم از این چیزها میل می کنم چون من رئیس اداره هستم و هزینه افطاری‌های چرب و شیرین و لاکچری را از بیت‌المال تأمین می کنم. و همه می‌دانند که بیت‌المال خیلی حلال است." قرنهاست که به این بنده خداهای نازنین می گوییم سفر خارج برای تو بد است. زندگی در قصر و داشتن ماشینهای خارجی و گرون و سفارش دادن لباس از مزونهای خارجی و گرفتن دل‌درد از پرخواری و معالجه در بیمارستانهای خارجی برای مردم نارواست. ای شهروند مفلوک، به مفلوک بودن خودت افتخار کن و بدان خدا دوستت دارد که تو را به بلا می‌اندازد چون هر که در این بزم مقرّبتر است / جام بلا بیشترش می‌دهند. این عکس را محمدعلی بهوند یوسفی از رامهرمز فرستاده و گفته اگر دردم یکی بودی چه بودی!



ابن‌سینا پناهندگی گرفت!

یکهو دیدیم در کشور ترکیه مجسمه خوشگل و خوش‌تراشی گذاشتند و زیرش نوشتند "بویوک تورک حکیمی ایبنی سینا" ترجمه: "ابن‌سینا، دانشمند بزرگ ترک". به اینش کار نداریم که اگه ابن‌سینا ترک بوده چرا به زبون ترکی چیزی ننوشته چون کسی که ابن‌سینای ما رو سرقتِ هویتی کرده، خودش جریان کتاب ترکی و فارسی را می‌دانسته. از این هم خبر داشته که برخی از علمای ما از جمله غزالی به ابن‌سینا تهمت کفر زده بودند. ترکیه هم گفت حالا که خودشان تحویلش نمی گیرند، ضمناً از استادان فراردادن مغزها هستند، بگذار به ابن‌سینا پناهندگی بدهیم. مثل دکتر مصدق که اسمش را از خیابونهای خودمون برداشتیم عوضش خارجی‌ها اسمش را گذاشتند روی خیابون خودشون. چیزی که عوض دارد گله ندارد. ما خیلی زود عمل خودسرانه مجسمه‌ساز ترکیه را تلافی کردیم و عکس جناب ابن‌سینا را از جلد دفترچه‌های بیمه برداشتیم. حالیته؟ اگر اینها مظفرالدین شاه را می‌شناختند، ابن‌سینا دزدی نمی کردند: شاه قاجار داشت با قطار به اروپا می‌رفت. مسیرشان به شهرهایی رسید که آلمان از کشورهای دیگر گرفته بود. شاه قاجار گفت غیرت ما اجازه نمی‌دهد از سرزمینهای اشغالی عبورّ کنیم. رئیس قطار گفت قربانت گردم در مسیرمان از مناطقی هم عبور کردیم که روسیه از ایران اشغال کرده اما شما غیرتی نشدی... نگو سیب بگو غیرت! به قول جناب سروانِ سریال شهرزاد حالا چطورم؟



غیر ممکنها را انجام دادن، نوعی اثبات است
● والت دیسنی

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

تا به خودم آمدم پشت میله‌ها بودم

وسایلم را که تحویل گرفتم، به سمت بند رفتم. راه را بلد بودم. روز اولم نبود، اما دفعه اولم نبود. این سومین بار است که باید چند سالی را مهمان دولت باشم. دیگر قبح زندان برایم از بین رفته. یعنی راستش رابخواهید زندان فقط دفعه اول ترس و قبح دارد، وقتی دفعه اول به دفعه دوم و سوم رسید، دیگر ترس و لرز زندان هم از بین می‌رود. می‌دانستم روز اول باید سفت و سخت باشم، با کسی حرف نزنم و به قول معروف به کسی رو ندهم. زندان قانونهای خودش را دارد. اینجا بیشتر آدمها منتظرند تا یک نفر از خودشان ضعیفتر را پیدا کنند و به قول معروف برای خودشان آدم جمع کنند. این رسم بین سابقه‌دارها رواج دارد. هر چه سابقه‌ات بیشتر باشد و خلافت سنگین‌تر، زورت هم به بقیه بیشتر می‌رسد. خلاصه اینکه باید حواست خیلی جمع باشد.

به بند که رسیدم چشم گرداندم ببینم از بچه‌های سابق کسی هم بندم هست. گوشه دنج بند، یکی سرش پایین و تند و تند در حال بافتن بود. فوری شناختمش. شهناز بود.

دفعه اول که زندان آمده بودم شهناز به خاطر دعوا و کتک کاری وضرب وجرح خانواده شوهرش، آمده بود زندان. می‌گفت عروس ناخواسته بوده و حالا خانواده شوهرش می‌خواهند به هر ترتیب که شده او را وادار به طلاق کنند. دفعه اول نشد خیلی با هم حرف بزنیم، چون خانواده‌اش پادرمیانی کردند و رضایت او را از شاکی‌هایش گرفتند و شهناز از زندان آزاد شد. اما این بار چرا دوباره آمده بود حبس؟ فقط خدا می‌دانست.

به سمت شهناز رفتم و صدایش کردم. سرش را بلند کرد و با دیدن من جیغ کوتاهی کشید، بافتنی‌اش را کناری انداخت و بلند شد و دستهایش را انداخت دور گردنم. بعد از احوالپرسی و چاق سلامتی معمول، پرسیدم اینجا چه کار می‌کنی؟ باز که آمدی هتل؟! شهناز سری تکان داد و گفت داستانش مفصل است، این بار اگر اعدام نشوم، ابد را می‌گیرم. تو بگو اینجا چه کار می‌کنی؟ دفعه قبل که نشد درست و حسابی حرف بزنیم. بگو ببینم اصلاً چرا تو هر چند وقت به چند وقت گذرت به هتل می‌افتد؟!

گره روسری‌ام را شُل کردم و گفتم:

ـ من هرچی می‌کشم از بی‌پدر و مادری‌ام است. آدم وقتی بچه طلاق بشود، خیلی باید خوش شانس باشد که زندگی‌اش مثل عاقبت یزید نشود. من فقط هشت سال داشتم که پدرم عاشق زن دیگری شد و به راحتی آب خوردن مادرم را طلاق داد و رفت دنبال زندگی جدیدش. مادرم هم از لج پدرم، دقیقاً یک هفته بعد از عده‌اش، ازدواج کرد. قانون حضانت مرا ـ که تنها بچه آنها بودم ـ به پدرم داده بود، اما پدرم همان موقع گفته بود یک هفته در میان بین او و مادرم زندگی کنم! مادرم که به قول خودش اصلا دلش نمی‌خواست از بچه مرد بی‌وفایی مثل پدرم! نگهداری کند، با اکراه این شرط را قبول کرد. هیچ کس نظر مرا نپرسید، چون اگر می‌پرسیدند حتماً می‌گفتم که من نه دوست دارم با پدرم زندگی کنم نه با مادرم. از وقتی خودم را شناخته بودم، آنها مدام با هم در حال دعوا و مشاجره بودند. در خانه ما هیچ وقت آرامش برقرار نبود. من همیشه از دعواهای آنها می‌ترسیدم.

تنها جایی که من در آن احساس امنیت و آرامش می‌کردم، خانه پدربزرگم بود. جایی که بهترین روزها و خاطرات زندگی‌ام را داشتم. من دلم می‌خواست در خانه پدربزرگ و مادربزرگم بمانم، اما پدر و مادرم اجازه ندادند که من بعد از طلاقشان به خانه پدر پدر و مادر آنها بروم. در عوض مثل توپ فوتبال، بین خانه پدرم و خانه مادرم پاسکاری می‌شدم. در خانه پدرم باید غرغرها و سرزنشها و چشم غره‌های زن بابایم را تحمل می‌کردم و در خانه مادرم باید نگاههای هیز و بی‌شرمانه شوهر ننه‌ام را نادیده می‌گرفتم.

پدر و مادرم با هم لج کرده بودند و کسی که قربانی لجبازی آنها می‌شد، فقط من بودم. هیچ کس به من حتی فکر هم نمی‌کرد. اصلاً برای آنها من مهم نبودم. مهم این بود که با من از همدیگر انتقام بگیرند. آنها در دادگاه تعهد داده بودند که این در به دری باعث نشود که من از درس و تحصیل عقب بیفتم، اما کدام مدرسه قبول می‌کرد دانش آموزش یک هفته در میان سر کلاس بیاید؟ اصلاً آنها قبول می‌کردند، من چطور می‌توانستم یک هفته عقب بودنم را جبران کنم.

من با بدبختی تا کلاس چهارم دبستان درس خواندم. به قدر خواندن و نوشتن و حساب کتاب ساده، بعد هم کلاً ترک تحصیل کردم.

اسمش بود پدر و مادر دارم، اما من بدون پدر و مادر بزرگ شدم. یتیم پدر و مادر دار بودم. دقیقازمانی که همه بچه‌ها، مخصوصا دخترها، به وجود پدر و مادر نیاز دارند، من بارفتارهای سرد و بی‌توجهی‌های پدر و مادرم روبرو بودم. اما میدانی شهناز، خوبی زندگی به چیست؟ به اینکه می‌گذرد. خوب و بد می‌گذرد. برای همین است که آدم تحمل می‌کند. تحمل می‌کند و پوست کلفت می‌شود. همان سالها که نه، ولی چند سال بعد می‌توانستم فرار کنم، مثل بعضی از دخترهایی که از خانه فرار می‌کنند، اما می‌ترسیدم، یعنی خدارا شکر که می‌ترسیدم. همین ترس باعث شد که من الان با این سن و با این وضع فقط سه تا سابقه دارم. اگر این ترس نبود، خدا می‌داند چه بلایی سرم می‌آمد. شاید معتاد می‌شدم. شاید گیر آدمهای ناجور می‌افتادم و هزار و یک بلا سرم می‌آمد. اما همان ترسی که نگذاشت از خانه پدر و مادرم فرار کنم، همان خودش برایم نعمتی شد. خلاف را از شانزده ـ هفده سالگی شروع کردم. از سر فقر و فلاکت، از سر نداری و گرنه خدا می‌داند سمت آن هم نمی‌رفتم. من یک دختر جوان بودم. دلم می‌خواست لباسهای مناسب بپوشم. کیف و کفش خوب داشته باشم. اما پدرم و مادرم خودشان برایم چیزی نمی‌خریدند. پولی هم که به عنوان پول توجیبی به من می‌دادند آنقد نبود که کفاف خرید این چیزها را بدهد. یک بار وقتی برای خرید به یک فروشگاه رفته بودم، روی زمین دو تا چک پول پنجاه هزار تومانی پیدا کردم. در واقع دیدم که از کیف یک خانم افتاد. می‌توانستم پول را به او



یک ذهن خسته، همیشه دو برابر می‌پردازد

● اوردینا

بدهم، اما ندادم و برداشتم و آن روز با آن پول تمام چیزهایی را که می‌خواستم خریدیم.

پیدا کـردن این پـول و خـرج کردنش برای اولیــن بار لذت آســان به دســت آوردن را به من چشــاند و همان موقع به فکــر دزدی افتادم. خوب می‌دانستم برای دزدی باید به جاهای شلوغ بروم. جاهای خلوت، اصلاً مناسـب دزدی نبود و زود گیر می‌افتـادم. بهترین مکان برای آدمی تازه کار مثل من اتوبوس شــرکت واحد بود. مسافرها کیپ هم ایستاده بودند و کسی متوجه نمی‌شد که تو دستت را در کیف کناری کرده‌ای.

کمتر کســی به من شک می‌کرد. زیر آن چهره آرام و دختری با آن جثه کوچک و ریز، نمی‌توانست دزد باشــد. امــا بود. من دو ـ ســه روز یــک بار از خانه بیــرون می‌رفتم و دو یا ســه کیف را می‌زدم و برمی‌گشــتم. حالا دیگر همیشــه پول داشتم. اما به کســی نمی‌گفتــم. پدرم فکر می‌کــرد مادرم به مــن پول می‌دهد و مادرم هــم تصور می‌کرد پدرم حواســش به من هســت و هیچ کدام حتی فکرش را هــم نمی‌کردند که مــن دزدی می‌کنم. فکر کنم حدود هشت یا نه ماه بعد بود که گیر افتادم.

آن روز وقتی یکی از مسافرها دید من کیف پول خانمی را از کیف دســتی‌اش بیرون کشیدم، فریاد دزد... فریاد او باعث وحشت من شد. دست و پایم راگم کردم و نتوانســتم به موقع فرار کنم. آنها مرا دوره کردند و بعد هم کشــان کشــان به کلانتری بردند. هر قدر التماسشــان کردم و گفتم دیگر این کار را نمی‌کنم، باورشان نشد. شاید اگر آن روز مرا رهــا می‌کردند، من دیگر دنبــال دزدی نمی‌رفتم. اما آنها مرا بــه کلانتری بردند. در کلانتری از من خواستند به پدر و مادرم خبر بدهم اما من از ترسم به دروغ گفتم پدر و مادر ندارم و یک داســتان هم ســر هم کردم و گفتم از بهزیستی فرار کرده‌ام. فکر می‌کردم این به نفعم هست، اما برعکس شد، چون از بهزیســتی اســتعلام گرفتند و آنها گفتند چنین مددجویــی نداشــتند. دو روز در کلانتــری بودم بعد هم با پرونده رفتم دادســرا، قاضی پرونده‌ام از شاکی‌ام خواست رضایت بدهد اما او رضایت نداد! اگر او رضایت میداد، قاضی از من تعهد می‌گرفت و آزاد می‌شدم. اما او رضایت نداد و قاضی به من سه ماه حبس داد. این اولین ســابقه‌ام بود. وقتی حبس گرفتم، پدر و مادرم فهمیدند. یعنی مددکار زندان بــه آنها خبر داد. گفــت الان آنها فکر می‌کنند من فرار کرده‌ام و ممکن اســت بعــد دیگر مرا به خانه راه ندهند. پدر و مادرم وقتی فهمیدند مرا به خاطر دزدی گرفته‌اند، شــروع کردنــد به مقصر کردن همدیگر و دســت آخر هم مرا تهدید کردند. ســه ماه حبســم که تمام شد، پدرم گفت از این به بعد به جای آنکه یک هفته خانه او باشــم و یک هفته خانه مادرم، دو هفته در خانه او و دو هفته در خانه مادرم می‌مانم. به خیالشــان اینطور بهتر کنترل می‌شدم. آنها اجازه نمی‌دادند در این دو هفته از خانه بیرون بروم. در خانه پدرم، زن بابایم شــدیداً مراقبم بود تاچیزی از او برنــدارم و در خانه مادرم، ناپدری‌ام مرتب گوشــه و کنایه می‌زد کــه دزد خانه از دزد بیرون بدتر اســت!تحمل این رفتارها خیلی سخت بود. اما مــن تحمل می‌کردم به امید آنکه یک روز انتقام این حرفها و رفتارهایشان را بگیرم.

فکر کنم یک سال بعد از ماجرای زندان من بود که عروســی برادرزاده زن بابایم دعوت شدیم. زن بابایم اصلاً دلش نمی‌خواست مرا با خودشان ببرند. امامادرم ســفر بود و پدرم هم نمی‌خواست من تنها باشــم. آن روز در سالن عروســی، هر کس به فکر خودش بود و من از غفلت زن بابایم اســتفاده کردم و رفتم سراغ اتاق تعویض لباس مهمانها. موقع شام بود و همه ســرگرم غذا خوردن بودند. من فرصت کافی داشــتم که از هر کمد هر چیزی را که خوشم می‌آید بردارم. از کفش و روسری گرفته، تا کیف و لوازم آرایش. همه را داخل کیف دستی‌ام ریختم و از سالن بیرون رفتم. ساک را لابه‌لای شمشادهای خیابان پنهان کردم و بعد برگشتم پیش زن بابایم و وانمود کردم دستشویی بودم. می‌دانستم زن بابایم می‌خواهد بعد از غذا دنبال عروس و داماد تامنزل داماد برود بــرای همین دل درد را بهانه کردم و او هم به پدرم گفت تا با آژانس مرا به خانه بفرســتد. پــدرم هم خیالــش راحت بود دیگر ســاعت یک نیمه شــب من کار خلافی نمی‌توانــم انجام بدهم، موافقت کرد و برایم آژانس گرفت. من کنار همان شمشادهایی ایستادم که ساک را پنهان کرده بودم و وقتی آژانس آمد در ماشین را باز کردم و از پشت در ســاک را کشــیدم داخل ماشــین و بدون آنکه کسی بفهمد محموله دزدی‌ام را به خانه رساندم.

بعــد از رفتــن من،ماجرا شــروع شــد، چون مهمانها می‌خواستند بروند و آنجا بود که فهمیدند وسایلشــان سرقت شــده. زن بابایم همانجا فهمید کار من است و چون می‌خواست از دست من راحت شود بدون آنکه به مهمانها حرفی بزند،همراه یکی از مامورهــا به خانه آمد.مــن در حال چک کردن اموال مسروقه بودم که کلید داخل قفل در چرخید و زن بابایم با مامور بالای سرم ایستادند.

این بار دیگر ســه ماه حبس نگرفتم، ســه سال حبــس گرفتم، جریمه دولتی و شــلاق! چون دیگر دهها شــاکی داشــتم. زن بابایم هم تقاضای طلاق کرد و به پدرم گفت یا دیگر مرا به خانه راه نمی‌دهد یا او را طلاق می‌دهد. پدرم هم گزینه اول را انتخاب کرد. بعد از آنکه از خانه پدری رانده شــدم، شوهر ننــه‌ام هم گفت اگر بعد از حبــس یک بار دیگر به خانه او بــروم، مادرم را طــلاق می‌دهد! می‌گفت دختــری که پدرش او را به خانه راه نمی‌دهد، برای چه شوهر ننه باید قبولش کند.

خلاصه بعد از سه ســال حبس، وقتی از زندان بیــرون آمدم آواره و در بــه در بودم.اما من همان داخل زندان فکر چاره بودم. آنجا با چند نفر دوست شــده بودم و یکی از آنها آدرس خانه‌اش را به من داده بــود. او یــک ماه زودتر از من آزاد شــده بود. گفت بیا با هم کار کنیم. این بار کارم فرق داشــت و دیگر دزدی نمی‌کردیم. کار راحت‌تری بود. جلوی مدرســه‌ها مواد می‌فروختیم. مشــتریهایم کسانی بودند که فکــر می‌کردند این مواد اعتیاد ندارد در حالیکه خودم این کار را دوست نداشتم. اما چاره‌ای هم نداشــتم. مجبور بودم. برای اینکه مقداری غذا برای خوردن و یک بالای سرم باشد، مجبور بودم.

نمی‌دانــم دقیقا چه مــدت ایــن کار کثیف را می‌کردیم تــا یک روز مدیر مدرســه مرا در حال فــروش مواد دید و به پلیس اطــلاع داد. فکر کنم یک هفتــه‌ای تحت نظر بودیم تا اینکه یک شــب مامورها وارد خانه شــدند و تا بــه خودمان بیاییم مــا را با همه مواد داخل خانــه گرفتند. رفیقم الان در آگاهی اســت. من چون فروشنده اصلی مواد را نمی‌شناختم، زودتر کارم تمام شد و آمدم داخل.

اما او و حالا حالاها گیر آگاهی است. نمی‌دانم این بــار چقدر حبس بگیرم. اما خب هر قدر هم باشــد مهم نیســت. آن بیرون کســی منتظر من نیست. راستی تو بگو، تو را برای چه آوردند، نکند باز هم با خانواده شوهرت در گیر شدی؟!

خواننده ماجرای شهناز در شماره بعد باشید...

روی دیگر سکه

در واقع بعد از طلاق، بی مسئولیتی پدر ومادر بود که منجر به بروز این حادثه و در پی آن گرفتاریهای ادامه دار شد و و در مرحله بعد، حسرتهای گفته و ناگفته‌ای که در کنج دلش مانده بود که شاید روزی ـ روزگاری گوشی برای شنیدنش پیدا کند.ملیحه شاید بداقبالترین دختری بود که نه فقط قربانی طلاق بلکه قربانی بی‌مسئولیتی پدر و مادرش هم شد. او که مدام ناچار بود بین خانه نامادری و ناپدری در آمد و شد باشد، امنیت روحی و روانی ناشی از ثبات زندگی در یک مکان ثابت را هم از دست داده بود. این بی‌امنیتی، تعادل روحی او را به هم زده بود. دزدی او نه فقط از سر نیاز مالی، بلکه شاید به دلیل تامین بخشی از این عدم امنیت روانی از دست رفته بود. شاید او گمان می‌کرد داشتن پول یا لباس یا کفش به او نوعی امنیت خاطر می‌دهد. کاش والدین او آنقدر در مقابل فرزندشان احساس مسئولیت می‌کردند که پس از اولین سابقه او را نزد روانکاو می‌بردند، که البته از چنین والدین بی‌مسئولیتی بعید بود. طرد کردن ملیحه بعد از سابقه دوم عملا این زمینه را مهیا کرد که او به جمع خلافکاران سرگردان اضافه شود. کاش ملیحه این بار از طریق مددکاری زندان، راه بهتری را برای ادامه زندگی‌اش پیدا کند وگرنه این چرخه بیمار تا زمانی که ملیحه زنده است ادامه دارد.

سوژه

کیانا نصرت زاده

وقتی چشمم به واقعیتها باز شد



تنها یک روز از خانه دور شده بودم ولی حس می‌کردم سالها بزرگ شده‌ام و این بار غرغرهای شوهر عمه‌ام به دلم می‌نشست. حس می‌کردم کس و کار دارم و برای یک نفر مهم هستم...

درست نرسیده به ساوه بود که از ماشین پیاده شدم و قسم خوردم دیگر بر نمی گردم خانه! عجب تصمیم آنی و سختی گرفته بودم. وقتی دایی مرتضی بعد از کلی مقدمه چینی از ازدواج مجدد مادرم حرف زد انگار تیر خلاص را به من زده بودند. اول گفتم دایی حرفش را هم نزن، ولی بعد در یک جمله کوتاه گفت که مادرم سه ماه است که به عقد جهانگیر در آمده است...

هجده سالم بود و به اندازه کافی در زندگی در به دری کشیده بودم. فقط شش سال داشتم که مادرم از پدرم جدا شد. هیچ کدام از آنها من را نمی‌خواستند و بالاخره عمه منصوره قبول کرد مرا بزرگ کند. شوهر بداخلاق و بدبین و بی‌حوصله‌اش تا توانست زندگی را به من سخت کرد و تا اینکه یازده سالم که شد پدرم آمد دنبالم و مرا با خودش برد. اما کاش این کار را نمی کرد. تازه فهمیدم خانه عمه چقدر جای خوبی بود... زندگی با زن بابا و پدری که با اعتیاد دست و پنجه نرم می کرد کار آسانی نبود. بعد خبر دادند مادرم از شوهر دومش طلاق گرفته و می‌خواهد مرا ببرد پیش خودش... انگار دنیا را بهم داده بودند. خیلی خوشحال بودم. فقط پانزده سال داشتم. مادرم بهم قول داد دیگر مرا تنها نمی گذارد. خیلی امیدوار کننده بود. پدربزرگم خانه‌ای برای من و مادرم اجاره کرد و مقرّری خوبی هم هر ماه به من میداد. زندگی راحتی داشتیم تا سر و کله جهانگیر پیدا شد. حالا دایی مرتضی از تهران تا ساوه داشت مقدمه چینی می کرد تا به من بگوید مادرم دوباره ازدواج کرده.

کنار جاده پیاده راه می‌رفتم بی آنکه بدانم کجا دارم می‌روم. مثل ابر بهار اشک می‌ریختم که یک دفعه دیدم یک کامیون ایستاد و راننده اشاره کرد که سوار شوم. اولش ترسیدم ولی فکر کردم چرا ترس؟ من دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. سوار شدم. راننده گفت دارد به همدان می‌رود. گفتم اتفاقاً من هم دارم میروم همدان...

از هر دری حرف زدیم و من پشت سر هم دروغ می‌بافتم تا یادم برود چه مصیبتی به سراغم آمده. راننده هم از خاطراتش می گفت تا بالاخره رسیدیم همدان. تازه وقتی از کامیون پیاده شدم فهمیدم چقدر از خانه دور شده‌ام و چه کاری کرده‌ام. نه پول داشتم و نه جا و مکانی...

توی خیابانهای همدان پرسه می‌زدم. گرسنه و خسته بودم که یک ماشین نیروی انتظامی به من مشکوک شد و شروع به سوال و جواب کرد. وقتی فهمیدند نه پولی دارم و نه مدرک شناسایی، مرا با خودشان بردند. در کلانتری یادم افتاد که شوهر عمه‌ام دوستی در همدان داشت که در اداره ثبت کار می کرد. هر وقت می آمد تهران سری به شوهر عمه‌ام می‌زد و برایمان سوغاتی می آورد. تا اسم آن مرد را گفتم یکی در کلانتری او را شناخت و رفت دم در خانه‌اش و او را با خودش آورد. تا مرا دید شناخت. بغلم کرد و بی آنکه سوال و جواب کند مرا با خودش برد خانه. آن شب غذای خوشمزه‌ای خوردم و در رختخواب تمیز و مرتبی خوابیدم، ولی می‌دانستم از فردا ممکن است هیچ کدام از اینها را نداشته باشم.

نزدیکهای ظهر بود که بیدار شدم احمد آقا نرفته بود سر کار و منتظر بود من بیدار شوم و با من صحبت کند. همه چیز را می‌دانست. فهمیدم به ساوه زنگ زده و داستان مادرم را فهمیده. منتظر بودم شروع به نصیحت کند که نکرد. بهم گفت دنیا جای خطرناکی است و من نباید اینجوری به همه چیز پشت کنم. از من خواست مدتی در همدان بمانم. گفت برایم کاری پیدا می کند تا سرم گرم باشد و می‌توانم شبها هم در خانه او بمانم به شرط آنکه در این مدت راجع به آینده مرتب با هم صحبت کنیم.

دم غروب بود که دیدم عمه و شوهر عمه‌ام از راه رسیدند. منتظر داد و فریادهای شوهر عمه بودم. غر می‌زد که اگر از خانه آنها نرفته بودم به این در به دری نمی‌افتادم. برای اولین بار بود که حس کردم شوهر عمه‌ام مرد مهربانی است و لا به لای آن همه خشونت و بدخلقی مهربانی خاصی وجود دارد. احمد آقا سعی کرد آرامش کند و از او خواست اجازه بدهد من مدتی همدان بمانم.

فردای آن روز همراه عمه و شوهر عمه‌ام به ساوه برگشتم. تمام راه شوهر عمه‌ام غر می‌زد که من چه کار خطرناکی کرده‌ام و دیگر حق ندارم از خانه او تکان بخورم و بدون اجازه او نباید هیچ کاری بکنم.

تنها یک روز از خانه دور شده بودم ولی حس می کردم سالها بزرگ شده‌ام و این بار غرغرهای شوهر عمه‌ام به دلم می‌نشست. حس می کردم کس و کار دارم و برای یک نفر مهم هستم.

دوباره به خانه عمه برگشتم. این بار اما وضع فرق می کرد. حالا سخت گیری‌های شوهر عمه را با جان و دل می‌پذیرفتم و او هم مرا مثل پسر خودش دوست داشت.

مادرم زندگی‌اش را با جهانگیر ادامه داد. پدرم در اوج اعتیاد زندگی‌اش را تباه کرد و من در خانه عمه در امن و امان بودم.

حالا ۲۹ سال دارم. عمه و شوهر عمه حسابی پیر شده‌اند. همه بچه‌هایشان رفته‌اند سراغ زندگی و تنها من پیش آنها مانده‌ام. از زندگی‌ام خیلی راضی هستم و خدا را شکر می کنم که از خطر جستم و آن سفر بی‌مهابایم کار دستم نداد و فقط چشمهای مرا به روی واقعیتهای زندگی باز کرد...

دین و اخلاق

ویژگی‌های خانواده قرآنی

از: ا.ح. درّی

در سبک زندگی قرآنی تلاش برای تشکیل خانواده و تحکیم آن به عنوان یک اصل اساسی مطرح می‌شود و آیات متعددی در قرآن کریم وجود دارد که بیان کننده آن است که یکی از راههای رسیدن به فضایل و کرامات اخلاقی توجه ویژه به خانواده است و تنها از طریق خانواده است که فرد بستر رشد و شکوفایی‌اش فراهم می‌شود. در گفتار پیش رو به برخی از فضائل و ویژگی‌های منحصر در خانواده‌های قرآنی اشاره می کنیم:

دینداری و تقوا

اولین و موثرترین ویژگی در یک خانواده قرآنی که بنیان یک خانواده را مستحکم می کند، دینداری و تقواست. بسیاری از دانشمندان در حوزه خانواده در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده‌اند که دینداری، سلامت و روابط اعضای یک خانواده را تضمین می کند. به عنوان مثال در سال ۲۰۱۰ پروفسور **نیک استینت** از دانشگاه آلاباما در این زمینه تحقیقی انجام داد که بر اساس نتیجه آن بیشتر افراد دین را عامل مهمی برای تقویت خانواده و موفقیت آن در نظر می گیرند. از طرف دیگر در فرمایشات ائمه (ع) نقش دینداری در خانواده بسیار برجسته و مهم دیده می‌شود. پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرمایند: مردم برای تشکیل خانواده به چهار چیز توجه می کنند: ثروت، دینداری، زیبایی و اصل و نسب. تو اما دینداری را مبنای تشکیل خانواده خود قرار ده.

در حدیث دیگری از امیرالمومنین (ع) نقل است که می‌فرمایند:

تحصیل تقوا، خانواده تو را از تزلزل مصون میدارد، پس برای کسب آن کوشش کن.

همچنین در قرآن کریم آمده است:ای کسانی که ایمان آورده اید، خودتان و خانواده خود را از آتش الهی در امان بدارید و متقی باشید.

یکی دیگر از کارکردهای دینداری در یک خانواده قرآنی آن است که همه افراد خانواده همواره خداوند را ناظر بر اعمال خود می‌دانند، از این رو سعی می کنند به صورت مستقیم و غیرمستقیم از انجام کارهای ناشایست مانند بی‌احترامی به یکدیگر، دروغ و تهمت بپرهیزند و حریم خانواده را حفظ کنند.

در چنین خانواده هایی هر یک از اعضا مانند پدر و مادر و فرزندان، به وظایف خود آشناهستند و سعی می کنند با عمل به این وظایف خشنودی خداوند و اعضای خانواده خود را رقم بزنند.

همدلی

یکی دیگر از عواملی که جایگاه یک خانواده قرآنی را نسبت به سایر خانواده‌ها متمایز می کند وجود همدلی و مودّت در تک تک اعضای خانواده است. پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرمایند: **بهترین خانواده ها، خانواده‌ای است که مرد آن همدل و همراه همسر و فرزندان خو و زن آن یار و یاور همسر و فرزندان خود باشد.**

همچنین امام صادق (ع) نیز خانواده را کانون آرامش و همدلی می‌داند و در تشبیهی زیبا می‌فرماید: همدلی در یک خانواده همچون زنجیری محکم دلهای اعضای خانواده را با یکدیگر متصل و محکم می کند و تا زمانی که همدلی و مودّت در بین آنها وجودداشته باشد، آن زنجیرها از هم گسسته نمی‌شود.

در حدیث زیبای دیگری در این باره از معصوم (ع) نقل است که می‌فرمایند همدلی و یکدلی برای خانواده مانند هوا و اکسیژن است، برای تنفس انسان.

آیت الله جوادی آملی در کتاب زن در آینه جلال و جمال اشاره می کنند که در زندگی مشترک هر فرد به راستی چه کسی باید محبت و رحمت و عاطفه را در گوش جان انسان زمزمه کند؟ بدون تردید باید پاسخ داد، جز خانواده که جامعه‌ای کوچک است و تربیت صحیح آن در پرورش انسانهای کارآمد اثر بسزایی دارد، هیچ کانون دیگری نمی‌تواند این مسئولیت بزرگ را بر دوش بگیرد و فقط خانواده‌ای که تک تک اعضای آن آهنگ گیرای همدلی و هماهنگی و انسجام را تجربه می کنند، می‌توانند به آن برسند، البته باید توجه کرد که هر چه انسان فضیلت همدلی و مودّت را در جای جای ارکان خانواده خود تقویت کند، اثرات آن را هم متناسب با تلاش و کوشش خود ملاحظه خواهد کرد.

محبت

محبت و ابراز آن، یکی دیگر از شاخصه‌های مهم و یکی دیگر از ویژگی‌های خانواده قرآنی است. امیرالمومنین(ع) در این باره می‌فرمایند: خدا رحمت کند زن و شوهری را که در خانواده به دیده محبت به یکدیگر نگاه می کنند.

در یک خانواده قرآنی محبت به کودکان نیز از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و در حدیثی از امام صادق (ع) می‌خوانیم: در خانواده‌ای که پدر و مادر به فرزندانشان محبت می کنند، خداوند برای آنها حسنه‌ای می‌نویسد و کسی که فرزندانش را شاد کند، خداوند در روز قیامت او را شاد سازد. در حدیث دیگری از امام کاظم (ع) نقل است که در پاسخ یکی از یاران خود که از کودکش شکایت داشت و به نزد امام رفته بود فرمود، کودکت را هرگز تنبیه نکن. او را با محبت به خود جلب کن که فرزندت به زودی فرمانبردارت خواهد شد.

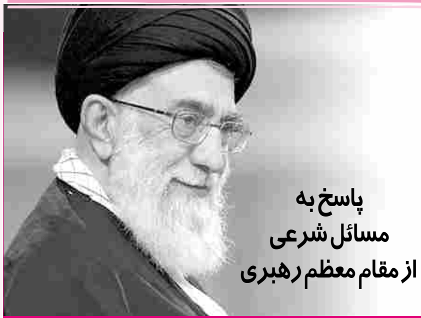
اصلاح بین یکدیگر

یکی از بهترین، مهمترین و مطلوبترین اخلاقیات در خانواده‌های قرآنی، اصلاح رفتار بین یکدیگر همراه با محبت و مهربانی است.

در چنین خانواده‌هایی هرگز افراد آن اجازه نخواهند داد که اختلافات جزیی به اختلافات ریشه‌ای و عمیق تبدیل شود، پاداش اصلاح رفتار بین یکدیگر در اسلام از نماز و روزه و صدقه بالاتر دانسته شده است.

امیرالمومنین (ع) در وصیت خود به امام حسن (ع) و سایر فرزندانش و همه شیعیان چنین سفارش می کنند؛ شما و همه فرزندانم را که نامه من بدو رسد، سفارش می کنم به ترس از خدا و آراستن کارها و آشتی دادن یکدیگر که من از جدّ شما شنیدم که می گفت، آشتی دادن میان مردم از نماز و روزه سالیان بهتر است.

همچنین امام جعفر صادق (ع) در این باره می‌فرمایند: اصلاح اختلافات میان مردم و نزدیکتر کردن آنان به یکدیگر، صدقه‌ای است که خداوند آن را دوست دارد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام روزه

سؤال: اگر فردی به خاطر عذری قوی، پنجاه درصد احتمال دهد که روزه بر او واجب نیست و به همین دلیل روزه نگیرد، ولی بعداً معلوم شود که روزه بر او واجب بوده، از جهت قضا و کفاره چه حکمی دارد؟

پاسخ: اگر افطار عمدی روزه ماه مبارک رمضان به مجرد احتمال وجوب روزه بر وی باشد، در فرض سوال علاوه بر قضا، کفاره هم بر او واجب است. اما اگر افطار به علت ترس از ضرر باشد و ترس هم منشا عقلانی داشته باشد کفاره واجب نیست ولی قضا بر او واجب است.

در سر بستهٔ گوی‌ها ظرافتهایی است که خردمندان را از دروغ گفتن بی نیاز می کند

● پیامبر (ص)

کورش کاشانی

بزرگترین شانس زندگی من

دیگر کلافه شده بودم از بس هر کس از هر راه می‌رسید می‌گفت فرید جان چرا زن نمی‌گیری؟ روزی نبود که این جمله را نشنوم. مادرم هم مدام می‌گفت من می‌میرم و عروسی تو را نمی‌بینم! خلاصه همه جوره بهم فشار می‌آوردند که زن بگیرم. ولی حقیقتش این بود که هنوز همسر ایده آلم را پیدا نکرده بودم. مادرم هرچه دختر توی فامیل خودش بود به من پیشنهاد داده بود اما من هیچ کدام را نمی‌پسندیدم. دلم می‌خواست یک دختر امروزی در عین حال با وقار و اهل زندگی همسرم باشد. کسی که بتوانم ساعتها با او حرف بزنم و برای هم حرف مشترک داشته باشیم. ولی نمی‌دانم چرا با چنین دختری روبرو نمی‌شدم. دیگر از این وضعیت هم خسته شده بودم. نزدیک به چهل سالم بود و داشت دیر می‌شد. بعد از مدتی با خودم کنار آمدم و گفتم بهتر است دنبال زن رویایی‌ام نروم و با یک دختر ساده ازدواج کنم و زندگی‌ام را سرو سامان بدهم. همین شد که وقتی به خواستگاری زهره رفتیم به مادرم اشاره کردم که پسندیدم و قرارهای بعدی را بگذارد. مادر داشت بال در می‌آورد. باورش نمی‌شد بالاخره من دختری را پسندیده‌ام، ولی ته دلم سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که منطقی فکر کنم. زهره دبیر ورزش بود. در همه زندگی‌اش هم فقط کار کرده و درس خوانده بود. خانواده محترمی هم داشت و ظاهر معقولی هم داشت.

قرار شد برای آشنایی بیشتر چند جلسه‌ای با



درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

دو اشتباه بی نتیجه

عاقبت زندگی من هم این شد!

دو ازدواج که هر دو به طلاق انجامید. از ازدواج اولم یک دختر دارم و از ازدواج دومم یک پسر. حالا با دو تا بچه نمیدانم چه باید بکنم.

دیگر هیچ شانس و اقبالی برای زندگی خودم نمی‌بینم. در ۳۵ سالگی چه می‌توانم بکنم؟ کی باورش می‌شود که دو ازدواج اشتباه داشتم. حالا سرنوشت این دو بچه چه می‌شود...

اولین بار که ازدواج کردم ۲۶ سالم بود. شوهر اولم یک پسر پولدار لوس و بچه ننه بود که بعد از یک سال و نیم در حالیکه بچه‌ام فقط سه ماه داشت طلاق گرفتم و برگشتم خانه پدرم. زندگی کردن با آن مرد اصلاً کار راحتی نبود. نه اخلاق درست و حسابی داشت و نه معنی متاهل بودن را می‌فهمید. من هم اشتباه کردم. چشمم به سر و وضع زندگیشان که افتاد زود بله را گفتم. آنها برای پسرشان یک زن زیبا می‌خواستند و من هم یک شوهر پولدار... به بقیه‌اش فکر نکرده بودم. تا اینکه زیر یک سقف با او زندگی کردم و همان ماههای اول فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام. اما زود باردار شدم و گفتم به خاطر بچه هم که شده تحمل می‌کنم، ولی نتوانستم. اصلاً معنی زندگی مشترک را نمی‌دانست. مدام با رفقای مجرّدش می‌گشت و فکر میکرد چون پولدار است من باید دهانم را ببندم و به هیچ چیز اعتراض نکنم. حتی پدر و مادرش هم همین انتظار را از من داشتند. می‌گفتند ما پسرمان را زن دادیم که تو سر به راهش کنی و اگر نمی‌توانی مشکل خودت است.

از آن خانه و زندگی زدم بیرون. گفتم



هم بیرون برویم. برخلاف دفعات قبل من خیلی حرفی برای گفتن نداشتم. زهره هم به نظر دختر کم حرفی می‌آمد، برای همین خیلی زود جواب مثبتمان را به خانواده‌ها اعلام کردیم. خوب یادم هست تا روز عقد من و زهره کاملاً رسمی با هم رفتار می‌کردیم و هیچ شناخت ویژه‌ای از هم نداشتیم جز اینکه می‌دانستیم هر دوی ما مبادی آداب هستیم و به دور از احساسات و منطقی داریم به ازدواج فکر می‌کنیم.

بعد از عقد ارتباطمان بیشتر شد. دوستان متاهل من کم کم شروع کردند به دعوت کردن ما... بعد از هر مهمانی دوستانم به من تبریک می‌گفتند که چنین دختر خوبی را انتخاب کرده‌ام و من این حرفها را می‌گذاشتم به حساب محبت دوستان. تا اینکه یک روز همسر یکی از دوستانم به من گفت چقدر خوشحال است که من بالاخره با همان دختر ایده آلم ازدواج کرده‌ام و چه خوب که زهره همه آن خصوصیات را دارد!

برای اولین بار توجهم به تعاریف دیگران جلب شد. من آنقدر نسبت به این ازدواج بی‌احساس بودم که انگار هیچ کدام از مشخصات زهره را نمی‌دیدم. بعدها فهمیدم که زهره هم مثل من بوده. در ۳۲ سالگی تنها به صرف مشخصات معقول کلی که در من بود انتخابم کرد و فکر نمی‌کرد من مرد ایده آلش باشم. تا اینکه در این رفت و آمدها ما همدیگر را شناختیم. یادم است یک روز با دوستانمان رفته بودیم سینما و آنجا بود که فهمیدم زهره چقدر دید عمیقی به مسائل اجتماعی دارد و کلیشه‌ای و مثل خیلی‌ها نظر نمی‌دهد. زهره هم تعجب کرده بود که می‌دید من اینقدر پیگیر فیلمها هستم...

تازه دریچه‌های آشنایی باز می‌شد و من می‌فهمیدم که چه همسر خوبی دارم. باورتان نمی‌شود، وقتی ازدواج کردیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم تازه داشتیم به هم علاقه‌مند می‌شدیم. یک دنیا حرف برای هم داشتیم و هر روز وجه تازه‌ای از شخصیت همدیگر را می‌شناختیم. من به معنای واقعی عاشق همسرم شدم. در اوج ناامیدی خودم را کنار آن همه آرزو و ایده آلها می‌دیدم.

حالا هفده سال از ازدواج ما می‌گذرد و زهره هنوز برایم همسری قابل تحسین است. در کنار او احساس خوشبختی می‌کنم و با آرامش کامل تربیت بچه هایم را به عهده او گذاشته‌ام و همیشه فکر می‌کنم زهره بزرگترین شانس زندگی من بوده و هست...

می‌نشینم دخترم را بزرگ می‌کنم و گذشته را از یاد می‌برم. پدر شوهرم یک مقرّری برای دخترم تعیین کرد و هفته‌ای یک بار هم می‌بردمش تا نوه‌شان را ببینند.

دخترم پنج ساله بود که با افشین آشنا شدم. مرد زحمت کشی بود. کارمند بانک بود و زندگی ساده‌ای داشت. اولین بار که در بانک از من خواستگاری کرد بهش گفتم یک بار ازدواج کرده‌ام، اما برایش مهم نبود. بعد از مدتی موضوع دخترم را هم بهش گفتم. کمی جا خورد ولی یک سال که از آشناییمان گذشت رسماً به خواستگاری‌ام آمد. این بار برخلاف دفعه قبل خانواده افشین مخالف این وصلت بودند و ما بدون حضور آنها یک جشن مختصر گرفتیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم. افشین رابطه خوبی با دخترم داشت طوری که خیلی زود به او گفت بابا.... خانواده همسر سابقم تا فهمیدند من ازدواج کرده‌ام، مقرری دخترم را قطع کردند.

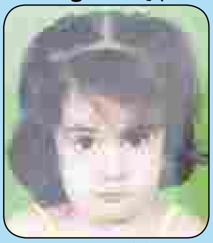
زندگی ساده‌ای داشتیم و من به همه چیزهایی که داشتم و نداشتم راضی بودم. دو سال بعد از ازدواجمان پسرم به دنیا آمد، ولی هیچ وقت خانواده همسرم مرا به عنوان عروس قبول نکردند. افشین برخلاف همسر اولم خیلی کار میکرد و مدام به فکر پیشرفت زندگی بود. اما از یک مقطعی به بعد اختلافاتمان شروع شد. به همه چیز شک داشت. فکر میکرد در مخارج خانه حساب و کتابهایم درست نیست و به دور از چشم او پول جمع می‌کنم. از دوستان من خوشش نمی‌آمد و مجبورم کرد با همه آنها قطع رابطه کنم. لباس پوشیدنم را هم عوض کرد و حتی خانه‌مان را هم فروخت و رفتیم در محله‌ای زندگی کردیم که هیچ کس ما را نمی‌شناخت. به همه گفت هر دو بچه‌ها مال اوست و از من خواست از ازدواج اولم هیچ حرفی به میان نیاورم. اما همین موضوع مشکلاتی به وجود می‌آورد. مثلاً فامیل دخترم با او یکی نبود و در مدرسه باید کلی دروغ می‌بافتیم. از این وضعیت خسته شده بودم. بهش گفتم باید مثل روز اول مرا با همان وضعیتی که داشتم بپذیرد. او هم قبول نکرد و بحث و جدلها شروع شد. آنقدر که یک روز از من خواست به خانه پدرم بروم تا تکلیفم را روشن کند. این بار شوهرم تقاضای طلاق کرد. گفت اشتباه کرده با یک زن مطلّقه ازدواج کرده است و نمی‌تواند تحمل کند که من مرد دیگری در زندگی‌ام بوده و پدر بچه‌ام است...

این بار هم طلاق گرفتم و حالا با دو بچه به خانه پدرم برگشتم. نه حرفه‌ای بلدم و نه کاری... در عمرم هیچ وقت کار نکرده‌ام. حالا باید دو تا بچه را بزرگ کنم. با اندک مقرّری پدرهایشان نمی‌شود همه عمر زندگی کرد. آینده‌ای برای خودم نمی‌بینم و نمی‌دانم چطور می‌توانم این دو بچه را به سرانجام برسانم!

شکوفه های زندگی


پارسا سعادتی


علی رفیعی


هلنا نوروزی


میلاد فتوحی



مهیار نوروزی


مهسا نوروزی


یاسین زمانی


هستی مرادی

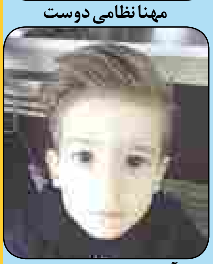

کیارش علی آبادی


امیر حسین عزیزی


هومن کاویان پور


مهنا نظامی دوست


آرش نورمحمدی


آرتین شعبانی رهبر

حتی در تنی نحیف، اندیشه‌ای بزرگ می‌تواند مسکن گیرد

●بودا

چطور خشم فرزندم را مهار کنم؟



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری

سوال: بنده پدری کارمند شرکت پست هستم که یک پسر و دختر نوجوان دارم و مشکلم این است که این دو گاه و بیگاه با یکدیگر درگیر می‌شوند و این عصبانیت در مواقع مواجهه با دوستانش و در مواقع خواستن چیزی و بازیها متداوم است و گاه این مشکل به ما هم سرایت می‌کند. به همین منظور تقاضا داریم بگویید چطور خشم آنها را مهار کنیم و آیا این موضوع نیازمند آموزش است یا به مرور زمان رفع می‌شود؟!

علی ملازمی ـ یاسوج

پاسخ: با سلام، یقینا این موضوع نیازمند آموزش و تمرین است و ما به عنوان پدر مادر بهتر است سعی کنیم تا راهای مهار خشم را به فرزندان خود آموزش دهیم تا آنها یاد بگیرند در مواقعی که عصبانی می‌شوند خشم و عصبانیت خود را مدیریت کرده و از نزاع و درگیری با دوستان و همسالان خود بپرهیزند در این مطلب سعی می‌شود چند اصل مهم برای مهار خشم و پرخاشگری را که والدین باید به فرزندان خود آموزش دهند بیان کنیم:

قانون اول: موقعیت را ترک کن: به فرزندان خود بیاموزید، هر زمان احساس می‌کند که دارد عصبانی می‌شود و ممکن است از کوره در برود، موقعیت را ترک کند یعنی مکان یا اشخاصی که او را عصبانی می‌کنند ترک کند. به او بگویید؛ علایمی مثل تند شدن ضربان قلب، بر افروختگی، تند شدن تنفس و سریع شدن گفتار و حرکات بدن از علایم خشم است، پس هر وقت این علایم را در خود احساس کردی سعی کن موقعیت را ترک کنی و به جای دیگری بروی یا کار دیگری انجام دهی تا خشمت فروکش کند اما اگر در جایی هستند که نمی‌توانند مکان را ترک کنند، باید از نظر روانی آنجا را ترک کنند مثلا به چیز دیگری فکر یا به کاری مشغول کند تا بتوان خشم خود را مدیریت کند.

قانون دوم: آرامش خود را حفظ کن: برای آرام بودن باید به کودک آموزش دهید و از او بخواهید زمان عصبانیت سعی کند چند نفس عمیق بکشد یا مثلا تا ده بشمارد یا یک لیوان آب بنوشد و با این کارها آرامش خود را به دست آورد. همچنین به او یاد دهیم که حالت چهره خود را از حالت اخمو خارج و سعی کند لبخند بزند و به این فکر کند که بدون پرخاشگری هم می‌توان با صحبت کردن با کسی که او را عصبانی کرده مشکل را حل کرد.

قانون سوم: به خود، کارها و حرف هایی که زدی فکر کن: به فرزند خود بگویید که معمولا پس از پرخاشگری فرد عصبانی از اینکه نتوانسته خود را مدیریت کند ناراحت می‌شود. پس سعی کن موقعی که عصبانی می‌شوی به خودت و حرفها و کارهایی که انجام داده‌ای فکر کنی مثلا ممکن است خواسته غیر منطقی از دوست خود داشته‌ای یا اینکه زود قضاوت کرده‌ای و یا توقع و انتظارات نادرستی از دوست خود داشته‌ای که بر آورده نشدن آن تو را عصبانی کرده، پس باید یاد بگیری در مواقع عصبانیت اعمال و رفتار خود را هم ببینی، نه اینکه فقط از دیگران انتقاد کنی. مثلا به خود بگوید درست است که دوستم به من توهین کرد، ولی من او را مسخره کرده بودم. در این صورت مدیریت خشم آسان تر می‌شود.

قانون چهارم: همه نمی‌توانند مثل تو فکر کنند: گاهی علت عصبانیت کودکان این است که فکر می‌کنند هیچ اشکالی ندارند و همه رفتارها و کارهایشان درست است و این دیگران هستند که باید مثل آنها باشند یا مثل آنها فکر کنند. در حالیکه والدین باید به کودک خود یاد دهند که هر فردی با دیگری متفاوت است و هر کس افکار، نظرات وسبک زندگی خود را دارد. پس باید برای دیگرانی که با ما متفاوت هستند هم حقی قایل شده و به آنها احترام بگذاریم مثلا وقتی در پارکی مشغول بازی هستی و کودک دیگری هم شروع به بازی با می‌کند باید بدونی که تو و کودک تازه وارد به یک اندازه حق استفاده از وسایل پارک را دارید و تو نباید به این خاطر عصبانی شوی و باید به دیگران هم احترام بگذاری.

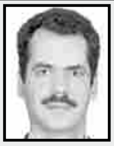
قانون پنجم: اگر خواستهای داری خواهش کن و دستور نده: یکی از چیزهایی که باعث عصبانیت کودکان می‌شود این است که برای دوستان یا اطرافیان خود رئیس بازی در می‌آورند و یا به دیگران تحکم می‌کنند. باید از آنها خواست که اگر چیزی می‌خواهی باید با ادب و با احترام از طرف مقابل خواهش کنی نه اینکه طلبکار باشی و فکر کنی دیگران حتما باید به حرفت گوش کنند و اینکه در ارتباط با دیگران باید متواضع و مودب باشی. مثلا اگر در مدرسه خواستی از دوستت مداد رنگی بگیری یا حتی از پدرت چیزی می‌خواهی بهتر و زیباتر این است که با احترام و ادب آن را بیان کنی مثل اینکه بگی میشه خواهش کنم مداد رنگی آبی تو به من بدی.

قانون ششم: مسئولیت پذیری: به کودکانتان آموزش دهید که در همه حال به خصوص موقع عصبانیت خود مسئول رفتار، کلام و اعمال خود است و باید پاسخگوی رفتارش باشد و اگر در موقع عصبانیت شروع به پرخاشگری یا دعوا کند پیامدهای آن را هم باید بپذیرد. مثلاً ممکن است دوستش هم شروع به کتک زدن او کند یا اینکه به خاطر پرخاشگری که داشته از کلاس اخراج شود. پس باید مسئولیت کارهایش را قبول و طوری رفتار کند که مجبور به عذر خواهی نشود.

قانون هفتم: با کسی که از دستش عصبانی هستی صحبت کن: باید به کودک خود یاد بدهیم که وقتی از کسی عصبانی می‌شود بعد از اینکه کمی خشمش فروکش کرد، با کسی که او را عصبانی کرده حرف بزند و با احترام و مودبانه علت خشم و عصبانیت خود را به او بگوید. مثلا اگر از دست دوستش عصبانی است، چون او را مسخره کرده باید با او صحبت کند و بگوید؛ از اینکه به من گفتی خیکی خیلی از دستت عصبانی شدم و ازت می‌خوام که دیگه اینطوری با من حرف نزنی.

مهمترین نکته اینکه باید بکوشیم خودمان نیز به آنچه که می‌گوییم عمل کنیم چون اگر خودمان به چیزهایی که می‌گوییم، عمل نکنیم حرفهایمان تاثیری بر فرزندانمان ندارد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰



حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

وانیل چه می کند!

وانیل شهرت زیادی به دلیل عطر و طعم دلپذیرش دارد. اما فواید آن تا حدودی ناشناخته است. در این مطلب شما را با چند خاصیت وانیل آشنا می کنیم.

بهبود هضم غذا وانیل علاوه بر عطر خوبی که دارد یک ماده مفید برای سلامتی است. این ادویه باعث تحریک اشتها شده و هضم غذا را راحت می کند. در واقع وانیل باعث تحریک و کنترل ترشحات معده می‌شود.

ضد نگرانی تأثیر وانیل در سیستم عصبی ما همانند تأثیر شکلات است. وانیل باعث تحریک سیستم عصبی شده و استرس و نگرانی را کاهش می‌دهد. علاوه بر این، بوی مطبوع این ادویه آرام‌بخش است و افسردگی را کاهش می‌دهد. بنابراین بهتر است در مواردی که مضطرب یا افسرده هستید بیشتر از وانیل بهره ببرید.

تأخیر پیری وانیل برای پوست، مو و ناخنها فوق‌العاده است. در واقع این ادویه گرمسیری سرشار از فنول است که باعث کاهش اثرات مخرّب رادیکال‌های آزاد روی سلول‌های سالم می‌شوند. به همین دلیل نیز مصرف وانیل پیری سلولی را به تأخیر می‌اندازد.

ضد بی‌خوابی وانیل با خستگی مغز و خستگی جسمی مقابله می کند و برای افرادی که به دنبال درمان بی‌خوابی و داشتن خوابی راحت هستند توصیه می‌شود. برای این کار کافی است که قبل از خواب یک لیوان شیر با وانیل و عسل میل کنید.

ضدعفونی کننده عصاره وانیل یک ضدعفونی کننده طبیعی است. در واقع از این ادویه برای درمان گزش و نیش حیوانات و حشرات استفاده می کنند. برای اینکه از فواید ضدعفونی کنندگی آن بیشترین استفاده را ببرید توصیه می‌شود که آن را با اندکی روغن وانیل طبیعی به طور مستقیم روی جای نیش بزنید.

وانیل؛ همیار لاغری از آنجایی که وانیل به طور مؤثر با بی‌خوابی مقابله کرده و استرس، اضطراب و فشارهای عصبی را کاهش می‌دهد می‌تواند به طور مشهودی با میل به پرخوری و ریزه خواری نیز مقابله کند. نتایج برخی مطالعات حاکی از این است که حتی انتشار عطر وانیل نیز می‌تواند با اعتیاد و اشتیاق وافر نسبت به خوردن شیرینی مقابله کند.

میوه‌های موثرتر از آب

میوه‌ها و سبزی های آبرسان بهترین گزینه برای تابستان هستند که می‌توانید برای آبرسانی به بدن از آنها استفاده کنید. خواندن مطلب را ادامه دهید تا میوه‌ها و سبزی هایی را که بیشترین آبرسانی را به بدن می کنند، بشناسید.

گل کلم



گل کلم دارای کربوهیدرات کم است که می‌توانید آن را به سالاد خود اضافه کنید تا کیفیت آن را افزایش دهید یا می‌توانید خرد شده آن را با یک تخم مرغ ترکیب کنید تا یک خمیر پیتزای بدون گلوتن تهیه کنید. گل کلم دارای طعم کمی است، بنابراین به راحتی با ادویه های مختلف طعم دار می‌شود. یکی دیگر از مهمترین خواص گل کلم میزان بالای آب در این سبزی است، بنابراین سعی کنید گل کلم را به رژیم غذایی روزانه خود اضافه کنید تا آبرسانی به بدن به بهترین نحو انجام شود.

هندوانه



تقریبا ۹۲ درصد هندوانه را آب تشکیل می دهد و حاوی الکترولیتهایی مانند کلسیم، منیزیم، پتاسیم و سدیم است. این میوه آبدار، شیرین و کاملا آبرسان است، به علاوه تخم هندوانه سرشار از آنتی اکسیدان هایی مانند ویتامین C، بتاکاروتن و لیکوپن است.

گریپ‌فروت



گریپ‌فروت یک میوه تلخ و شیرین است که یک انتخاب فوق العاده برای تابستان محسوب می‌شود. گریپ‌فروت حاوی مقدار زیادی آب و فیبر است و در نتیجه یک میان وعده کم کالری فوق العاده محسوب می‌شود.

خیار



آب خیار آخرین انتخاب برای فرونشاندن تشنگی است. خیار دارای طعم تازه ای است که با ترکیبات ضد التهابی اسید کافئیک همراه است و بدن را از داخل آبرسانی می کند.

توت فرنگی

توت فرنگی میوه آبدار و زیبایی است که در تابستان تقریبا در همه جا یافت می‌شود. می‌توانید توت فرنگی را همراه با خوردنی های مختلف و به اشکال مختلف مصرف کنید. حدود ۹۲ درصد توت فرنگی را آب تشکیل می‌دهد و علاوه بر آن آنتی اکسیدان هایی دارد که برای پوست فوق‌العاده است.



پنهان کردن مسایل، مشکل را پیچیده‌تر می کند
• جرجیل

پرنده‌ای در مه

شایان حمیدی ـ تهران

"پرنده‌ای در مه" یکی از بهترین داستانهایی است که طی چند سال گذشته برای این مسابقه فرستاده شده است. «شایان حمیدی» نام مستعار نویسنده و روزنامه‌نگار و مترجمی است فرزانه و فروتن که در «پرنده‌ای در مه» یک مضمون کهن از رذیلتهای بشری را در قالب یک موضوع تازه پرورانده است. ساختار داستان هم با یک واقعه که از دو نظرگاه روایت می‌شود، به نوبه خود تازگی دارد.

هلیکوپتر به نرمی نشست. گمان می کردم با آن تکانهای توی راه، سخت بنشینیم، اما راحت روی آن سکو فرود آمد. اول عقب رکاب را روی زمین گذاشت و بعد جلو آن را. نباید پیاده می‌شدیم. خطرناکترین لحظه فرود این است که وقتی می‌نشیند بی‌محابا پیاده شویم. پره‌های هلیکوپتر می‌تواند سر آدم را قطع کند. باید گذاشت از حرکت بایستد یا با احتیاط کامل و خمیده پیاده شد. سکوی فلزی بوی گازوئیل میداد. لباس مخصوص را پوشیدیم. معلوم نبود با این لباس چگونه تمام روز سر می کنند. یک لباس یکسره برزنتی بود.

بخش مسکونی سکو دو طبقه داشت. مرا آورده بودند تا یک مشکل فنی را در بخش فیبر نوری برطرف کنم. سکو با فیبر نوری به ساحل وصل بود و از همان جا هم کنترل می‌شد. وسایل ایمنی روی سکو برای مواقع نشت گاز پیش بینی شده بود. اما خودشان می گفتند اگر گاز نشت کند فرصتی برای استفاده از آنها نخواهیم داشت. به محض آن که گاز نشت می کرد، شاید در کسری از دقیقه کار تمام بود و نیازی به آن وسایل ـ شاید ـ نبود. خدا می‌داند، اگر به درد نمی‌خورد که آنها را آنجا نمی گذاشتند.

باد خنکی از جانب دریا می‌وزید. همین، کار را راحت کرده بود. گرمی و شرجی هوا نفست را می‌گرفت و ناگهان با این باد انگار خدا دارد به صورتت فوت می کند. برکتی بود.

کلاه ایمنی به پیشانی عرق کرده‌ات می‌چسبید. تا چشم کار می کرد، همه جا آبی بود. کشتی کوچک پشتیبانی دور سکو می‌چرخید و غیر از آن تنها موجهای خسته‌ای بود که به پایه سکو می‌خورد و اگر مطمئن نبودی که توی زمین فرو رفته است شاید کمی باعث وحشت می‌شد.

اتاقهای روی سکو را نشانم دادند. یک اتاق ورزش که شاید بیشتر از بقیه جاها می‌توانست در آن تنهایی به کارت آید. یک میز بیلیارد. اتاقهایی برای خواب و استراحت. ۱۰۸ نفر می‌توانستند اینجا زندگی کنند. رستوران زیر پای ما بود. طبقه پایین. اتاق مطالعه و دیگر فقط میله‌ها و پله‌هایی بودند که همه جا می‌رفتند. یک نفر یک سفره ماهی را توی آب نشان داد. توی آب باز می‌شد و بعد خود را جمع می کرد و با هر بار که این کار را می کرد به یک سمت می‌رفت. مانند شیشه‌ای بر آب بود.

نمی‌شد همه صد نفری را که در سکو مستقر بودند یکجا شناخت. با این همه راه افتادم به سوی پله‌ها و رفتم تا به لبه دیگر سکو رسیدم. از سکو در آن دورها سکوهایی را می‌شد دید. خیلی دور بود. ولی شاید بهترین سرگرمی برای کسانی بود که روی این سکو کاری برای انجام دادن نداشتند جز انتظار کشیدن و زل زدن به آب.

با خود فکر کردم که تحمل این وضع شاید غیرممکن باشد. مگر می‌توانی هر روز و هر لحظات را به تماشای یک منظره خالی آبی بگذرانی که تنها موجهای کوچک کف آلود در آن تغییری ایجاد می‌کند؟ همان آدمهای هر روز برای بیست و یک روز می‌ماندند، با همان حرفها و کارهای تکراری. از پله بالا می‌رفتم که آن نوشته را دیدم. بارنگ روی دیواره سکو نوشته بودند: "خداوندا کمکم کن."

چشمهایم را از آب دزدیدم و روی آن خط کج و کوله متمرکز شدم. نمی‌دانستم چرا آنجا چنین چیزی نوشته‌اند. فکر نمی کردم این سکو بتواند چنان حالی برای کسی درست کند که چنین کند.

کسی آن سوتر نگاهم را خواند:

ـ اینجا همیشه همین جوری است. صبح با صدای آب بلند می‌شوی. ظهر موقع راه رفتن روی پله و جاهای مختلف سکو فقط آب می‌بینی و شب خورشیدت آن ته دریا غرق می‌شود. نمایش تلخی از ملال. چند شب پیش خواب دیدم آب بالا آمده و سکو را گرفته است. فکر می کردم ریه‌هایم پر از آب است. حال غریبی بود. وحشت کردم. بیدار که شدم دیدم باز هم آب تا گلوی سکو می آید و می‌خورد به پایه‌های سکو و می‌رود. هوا طوفانی شده بود. دیگر نمی‌شد روی سکو رفت. دیگر همان یک ذره نگاه را هم دریا از ما دریغ کرده بود. باید توی اتاقهایمان می‌ماندیم تا طوفان بنشیند.

ـ این نوشته کار کیست؟

ـ کار صفر بود.

صفر اما دیگر نبود. می‌گفت صفر در یکی از سه هفته‌هایی که روی سکو می‌ماند خبر شده بود که زنش گاهی از خانه بیرون می‌زند. رفت و آمدهای مشکوکی پیدا کرده بود. زنش جوان بود. خیلی جوان... و شوهر که بالای سرش نبود خیلی اتفاقها می‌افتاد. صفر نگران شده بود.

ـ یک روز رفته بود خانه و دیده بود یک لنگه جوراب مردانه زیر بالش است. زن جواب نمی‌داد.

اسم راوی این داستان جعفر بود. صفر بعد از آن یکی دوبار مرخصی گرفته بود اما اگر بخواهی وضعت روشن باشد نمی‌توانی یک روز در میان مرخصی بگیری.

ـ یک روز دیدم ایستاده کنار نوشته و به دریا نگاه می کند. بوی سیگار می‌داد. فکر می کنم یک پاکت سیگار کشیده بود. یک جاهایی روی سکو هست که کارگرها می‌روند آنجاها سیگار می‌کشند که خطرناک نباشد. صفر حال درستی نداشت. وقتی رسیده بود خانه، از زنش خبری نبود. صاحبخانه‌اش گفته بود پریروز یک مرد اینجا بوده و از صبح که زنش رفته تا حالا خبری ازش نیست. زن که برمی گردد صفر تا جایی که می‌خورد او را می‌زند و کارشان به کلانتری می کشد. می گویند صفر عاشق این زن بوده و به خاطر او از خانواده بریده بود.

دریا موج می‌زد. بخاری مانند مه از دریا بلند می‌شد که بوی نا می‌داد. خورشید رو به تاسیسات آن سوی دریا بود. ایستاده بودم و دستهایم را رو به میله‌های حصار سکو گرفته بودم و بوی تند دریا با عصاره مه توی بینی‌ام بود. نوشته هر لحظه جلو چشمانم بود. انگار ارواح همه کسانی که توی این سالها غرق شده بودند، آدم را توی دریا هل می‌دادند.

ـ چرا این را نوشته بود؟

ـ صفر؟ صفر خیلی تنها بود. گفتم که. اگر کار را ول می کرد که دیگر جایی کاری نداشت و حالا هم که مانده بود. زن نداشت و خانواده‌اش را هم ول کرده بود که دختره را بگیرد. معلوم است دیوانه می‌شوی. بیست و یک روز فقط دریا و دریا و دریا. روز اول و دوم می‌توانی تحمل کنی. از روز سوم شروع می کنی به خودت می گویی: دیگر برنمی گردم. این کار را ول می کنم و بعد از هفته دوم به بعد عین غروب جمعه دلت می گیرد. دلت می‌خواهد به یاد دوچرخه بچگی هایت هم گریه کنی. بعضی بچه‌ها پنهانی یک چیزهایی هم مصرف می کنند. خب اگر بفهمند، اذیتشان می کنند. اما اینها می‌روند شش لا پنهان می‌شوند تا به کار خودشان برسند.

زل می‌زنم به آب. آب، آبی و پرخاشگر است. انگار نه انگار که اینقدر آبی است. خورشید کم کم در حال غروب است. منظره سخت غم‌انگیز است. از خورشید غروب خون می‌ریزد انگار توی دریا. بوی مانده نا با نزدیک شدن شب، بیشتر هم می‌شود.

کنجکاو بودم. می‌خواستم صفر را ببینم. حالا اما نمی‌شد. شب را باید در یک قوطی آهنی

می‌خوابیدم.

شب نمی‌دانستم چه باید بکنم. احساس می‌کردم کاری برای انجام دادن ندارم. فیلم تکراری سینمای سکو را هم حوصله نداشتم ببینم. برای صدمین بار فیلم مزخرف "پدر بزرگ" را پخش می‌کردند. چه انتخاب عجیبی برای کسانی که از خانواده دور بودند. تلویزیون "سی ان ان" هم ناامید کننده بود. شب را با صدای دریا خوابیدم که آدم را یاد مرگ می‌انداخت. ماهیگیر هم که می‌بودی بعد از یکی دو شب باید ول می‌کردی و می‌رفتی. با خودم فکر می‌کردم می‌توانم با این شرایط خو بگیرم؟

صبح جعفر را دیدم. صبحانه می‌خورد.

ـ عاقبت صفر چه شد. الان مرخصی است؟

ـ او دیگر نیست.

صفر یک روز صبح بخار شده بود. کسی نمی‌دانست چه شده است. برخی فکر کرده بودند حالا که وسایلش توی سکو و توی اتاقش است احتمالا خودش توی آب افتاده وگرنه وسایلش را با خود می‌برد. از خانواده‌اش هم خبری نبود. صفر رفته بود. بخار شده بود. اثری از او پیدا نشد.

شاید مانند یک پرنده به تنهایی خودش نوک زده و پریده است تا دنیای خود را بیابد.

آبی تا نهایت چشمها می‌رود.

آینده‌ای نیست. همه چیز امروز است. تنهایی نعمتی است. می‌توانی فکر کنی و به یاد آوری. عشق چه خوب بود. جاری بود. مانند آب که با کفهایش می‌گفت که حرکت دارد. نمی‌فهمیدی. از روی این سکو هیچ چیز نمی‌دیدی که تقلّایی داشته باشد. زمان ایستاده بود تا سه هفته مانند ناقوسی زنگ زده در سرت زنگ بزند و تو در این تنهایی خود را با خاطراتت ببینی که انگار دوباره از نو زنده شده و رویای تو شده که آمده، نیامده بازگردی.

خیره شدن به کفهای روی آب تنها استراحتی است که به چشمهایم می‌دهم. آنجا همراه مرغکان دریایی و خلوت عرشه‌ای که حالا بوی سیگار می‌دهد. دزدانه آمده‌ام و در هراس از این که دود سیگار رسوایم کند.

برگه احضاریه را در می‌آورم: شکایت زنم از من! احتمالاً آن نامرد یادش داده به پزشکی قانونی برود و گواهی بگیرد و شکایت کند.

دروغ بود. وقتی می‌گفت مرا دوست می‌دارد، دروغ می‌گفت. حالا باید تا کجا پیش بروم؟ حضور یک مرد دیگر در زندگی ام! نمی‌دانم باید با ابر و باد و ماهیانی که تنها برای بلعیدن چیزی در آب دهانشان را باز و بسته می‌کنند بروم؟ چه خوشبختی آسانی که می‌روند و می‌روند تا به جایی برسند که صدای خنده‌ای دلشان را شاد کند...

تکیه داده بودم به ابر و میله‌ها، من و دریا را از هم جدا می‌کرد. دریا را می‌پاییدم که مثل همیشه مغرور بود. نگاهم به کنار پله‌ها افتاده بود. چیزی که نوشته بودم شره کرده بود و هنوز شره ادامه داشت: "خدایا..." هنوز بود و کسی آن را پاک نکرده بود و دریا نمی‌گذاشت زود خشک شود.

دیگر نمی‌خواهم اسمم در هیچ آماری باشد. یک روز آمده‌ام و یک روز نیستم و در خالی بودن ردیف شماره‌ام فقط یک خط سیاه کوتاه می‌گوید که نیستم. نیست.

با دریا می‌روم. همراه می‌شوم با موج و تا انتهای نگاه، آنجا که شادمانی جزئی از زندگی است می‌روم، همراه نهنگها و کوسه ها.ای کاش می‌شد یک سفره ماهی می‌بودم که تا انتهای افق می‌رود و بی‌خستگی از آبی و آب به فرجام خود می‌رسد.

باز هم تلفن را جواب نمی‌دهد. کاش گوشی را برمی‌داشت تا در یک گوشه دلش بابت کارهایم عذرخواهی می‌کاشتم. به او می‌گفتم که نمی‌خواهم بدبین باشم. دوستش دارم و اگر می‌گذاشت، اگر نمی‌رفت، به او ثابت می‌کردم. حیف...

مثل آدمی کشتی شکسته در جزیره‌ای خالی‌ام و به یاد می‌آورم که فقط من بودم و او. حوّایی به دنبال عشق. از پنجره عبورم را تماشا می‌کرد. از کوچه که می‌گذشتم بارانی از عشق را بر سرم می‌ریخت. بی‌طاقتم می‌کرد. می‌سوختم. می‌خواستم دستهایم را مانند عشقه تا قاب پنجره ببرم و او را سخت در آغوشم بکشم. بی‌تاب می‌شدم و او تنها نگاه می‌کرد. از چشمهایش روی پاهایم سرب می‌ریخت. نمی‌توانستم بگذرم و او می‌دید که چه بی‌تابم و تنها می‌خندید و بعد پنجره را می‌بست و من می‌توانستم دو سه قدمی بردارم. سرانجام روزی زنگ در را زدم. همه دوره سربازی بیم داشتم مبادا سربازی که تمام شد او نباشد. اگر پنجره خالی می‌شد چه می‌کردم؟ اگر از جلو پنجره می‌گذشتم و او نبود چه؟ او که از لبخندش شکوفه هلو توی کوچه می‌ریخت و نگاهش پر از گیلاس بود. ایستادن زیر آن پنجره مانند ایستادن زیر نخستین باران بهاری بود.

وقتی می‌دیدمش هوای کمانچه بر دلم می‌ریخت که پر از زخمه بود. انگار نشسته‌ام زیر درختی در پاییز و برگریزان طلایی و نارنجی روی دلم خش خش می‌کند.

حالا که او را داشتم انگار نداشتم. خودم روی سکو بودم و دلم دور ترک دنبال لحظه‌هایی که از جنگل بارانی گیسوانش شبم را پر کنم. او دورتر بود و من انگار که هرگز نبودم.

دیگر نمی‌توانم. در تنگی بغض، گلویم را حسرتی سوزان چنان می‌فشارد که چاره‌ای ندارم. باید به آب زد. باید با دریا و موج رفت. باید پرواز کرد. به باد سپرده‌ام خود را و می‌روم تا غروب... تا انتهای خودم.



شناخت حقیقت یعنی هماهنگی کامل دو روح

● راجنیش

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطر ها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی.

همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیتهای ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

حامد هادیان

روایتی از سفر به دارالخلافه داعش

شهر شیـــطان

خلاصه بخش نخســت: در شــماره گذشــته خواندید که یک خبرنگار و نویسنده جسور ایرانی ماهها پس از آزادســازی موصل همراه دو دوســتش راهی این شهر شد، شهری که بعدها خود او نامش را شهر شیطان گذاشت و در این گزارش سفر از برخورد نیروهای نظامی حاضر در موصل گفت، از ایده‌های غلط داعشــیها نســبت به مردم و مسایل پیرامونی آن و از شــهری که گویی کسی سر حوصله نشسته و با چکش روی ســقف تک تک خانه هایش کوبیده و... در ادامه این ســفر، نویســنده و دوستانش به مسجد موصل می‌رسند، همانجایی که ابوبکر البغدادی اعلام خلافت کرد و چه خونها که در این مسیر نریخت و حالا ادامه این گزارش سفر که گویی یک فیلم سینمایی جذاب هست را به شما تقدیم می‌کنیم...

برای رســیدن به گیتهای بعدی باید از موانعی مارپیچ و ســیمانی می‌گذشــتیم. موانع را به‌خاطر انتحاری‌ها گذاشــته بودند. با گذشــتن از آخرین گیــت، بــرای اولین‌بــار وارد کاخ شــدیم. کاخی که ســالها پیش صدام وسط شــهر موصل ساخته بود، ســال گذشــته در اختیار داعش بــود و امروز افتاده بود دســت دولت مرکزی عراق. محوطه‌ای بزرگ، ســاختمانهایی بلنــد و مناره‌هایی با نقوش عربــی. صدامــی را تصور کردم کــه روزی در این کاخ چرخیده و احتمالــاً کپور کبابی خورده. راهنما تذکــر داد عکــس نگیریم و تا وقتــی نگفته، حرف نزنیم. گفتیم چشــم. میزبانها زیــاد از حضور ما در آنجا خوش‌شان نمی‌آمد. هاشم‌پور کلی از ما ایراد گرفت که چرا برای کسانی که سراغ‌شان می‌رویم یا کارمــان را راه می‌اندازند، ســوغاتی نیاورده‌ایم. پسته‌ای، عســلی. یا چرا دوربینهای بزرگ و لباس متحدالشــکل نداریم. خیلی‌ها خبرنگاران را با این چیزها می‌شناســند. امــا انگار ما شــکل کار را بلد نبودیم. برای ورود به کاخ بازرســی بدنی شــدیم و بعــد از گذشــتن از چند آجــودان و کمی علافی، رســیدیم به دفتر بالاترین مقام نظامی استان نینوا و شهر موصل.

سرلشــکر نجــم الجبــوری کاریزمــای یک فرمانــده نظامــی تمام‌عیــار را داشــت. روی انگشترش آرم دانشگاه افسری عراق بود. همین سرلشــکر یکی از مؤثرترین افرادی بوده که در آزادسازی خونین شهر موصل نقش داشته. بعدها شنیدم به آمریکایی‌ها نزدیک است. فرمانده برای ما از امنیت این روزهای موصل گفت. گفت جز در شــبه‌جزیره‌های اطراف رودخانه دجله و تونلهای زیرزمینی، اثری از "دواعش" نیست.

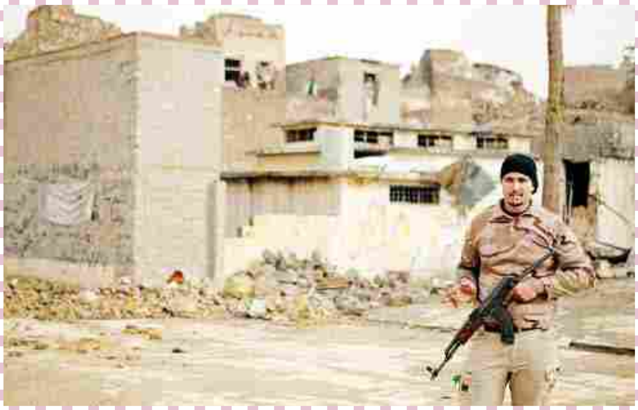
روز قبلش یکی از همین تونلها را در حاشیه موصل دیده بودیم. هاشــم‌پور قول داده بود یکی‌شان را از نزدیک نشان ما بدهد. به قولی برگ برنده‌اش بود برای ما. باید به ریف یا حاشیه موصل می‌رفتیم. کلی روســتا را رد کردیم تا رسیدیم به روستای نزدیک مقر کردها در کوه. یک روستای سوق‌الجیشی بود. جوانهای روســتا توی مســجد جمع شــده بودند و مسجد آسیب‌دیده را سامان می‌دادند. وارد مسجد که شــدیم نقطه‌ای را دیدیم که نقب زده بود به دلِ زمیــن. دور و برش هم پر از خاک بــود. از بلندیِ مســجد خانه‌های اهالی را نشــانمان دادند که این نقب بهشــان می‌رسید. داعشی‌ها از روز اول دست به کار شده بودند. این‌جور کارهای نسبتاً عمرانی تا روز آخر هم ادامه داشــته. از داخل مسجد نمی‌شد وارد نقبها شد. یکی از جوانها دستمان را گرفت برد تا یکی از تونل‌ها را نشــان ما بدهد. رســیده بودیم به جای هیجان‌انگیــزی که انگار یک بنای تاریخی باشــد. من را یاد قنات‌های یزد می‌انداخت. برای اهالی هم هنوز جذابیت داشــت و بــا ذوق ما انگار جذابیتش تشدید هم شده بود. تونلها اندازه قد یک نفر بودند و به همه خانه‌ها راه داشــتند. داعشی‌ها همیشــه می‌دانســتند که در خطرند. برای همین این تونلها برایشان هم اســتفاده پناهگاهی داشت، هم استتاری. حتی آشــپزخانه و برق و خوابگاه هم داشــت. تونل هنوز بوی داعشی می‌داد. هر لحظه حس می‌کردی الان اســت که یک داعشی سرش را برگرداند سمتت و با تعجب بپرسد اینجا چه کار می‌کنی اخوی؟ عربی حرف زدن هاشم‌پور و بقیه و بازتاب صدایشان که می‌خورد به دیوارهای تونل و برمی‌گشت، موقعیت را وهم‌انگیزتر هم می‌کرد.

حالا روز بعد از تونل‌گردی‌مان بود و ایســتاده بودیم جلوی فرمانده‌ای که داعشی‌ها را یکی یکی از تونل‌ها بیرون کشیده بود. فرمانده می‌گفت همچنان هــر روز عملیات دارند ولی امنیت برقرار اســت و مردم هم کم کم دارند برمی‌گردند خانه‌هایشــان. مثل همه مســئولانی که جلوی خبرنگار خارجی از افتخاراتشان می‌گویند، او هم از فتوحاتش می‌گفت و امنیتی که ایجاد کرده. واقعاً هم فتوحات داشت. در مقابل یکی از خشــن‌ترین گروههای نظامی دنیا پیروز شده بود. و این کم افتخاری نبود.

می‌گویند جنگ موصل بزرگترین جنگ شهری دنیا و به عبارتی ســخت‌ترین نوع آن بوده اســت. فرماندهان قبل از سرلشکر نجم الجبوری به‌خاطر خیانت و تسلیم شهر به داعشی‌ها، به اعدام محکوم شــده بودند. اصلاً یکی از مهمترین دلایل ســقوط شــهر موصل، یعنی دومین شــهر بزرگ عراق، در سال ۲۰۱۴ همین خیانت فرماندهان ارتش در آن دوران بود که شهر را بی‌هیچ مقاومتی تسلیم کرده بودنــد. بنا به روایتی داعش بــا ۱۸۴ نفر موصل را اشــغال کرد. ۱۸۴ نفر در مقابل ۲۰۰ هزار نیروی نظامی یا به عبارتی دو تیپ مجهز. فرمانده می‌گفت همیــن دیروز یکی از داعشــی‌ها را پیدا کردند که کنار دجله و با علفهای رودخانه زندگی می‌گذراند. می‌گفت پوست و استخوان شده بود و با دیدن آنها خودش را تســلیم کرد "ولی مثل یک مگس کثیف له‌ش کردیم." با نفرت این حرف را می‌زد.

بعــد از گفت‌وگویی کوتــاه و عکس یادگاری، از فرمانده خواســتیم بهمان تأمین نظامی بدهد تا وارد بخش غربی شویم که همان ویرانه‌های موصل





قدیم باشد. گفت شهر امن است و هر جا به مشکل برخوردیم، بگوییم تا هماهنگ کنند. هاشم‌پور بعد از خروج از کاخ گفت امیدوار است مشکلی پیش نیاید.

***

"چنین به نظر می‌رسد که داعش، یک‌باره از دل ظلمت تاریخ سر برآورده و در حال نقش‌آفرینی در مرکز سیاست جهانی است. اما این‌گونه نیست، بلکه دیرزمانی است که از شکل‌گیری آن می‌گذرد. داعش فرزند جنگ داخلی عراق در سال ۲۰۰۳ میلادی است." اینها را یورگن تودنهوفر، روزنامه‌نگار آلمانی نوشته است. تودنهوفر تنها روزنامه‌نگار غربی‌ست که اجازه داشت ده روز در رقه و موصل، یعنی پایتختهای دولت اسلامی عراق و شام بچرخد. او بعداً نظراتش را در کتاب ده روز با داعش منتشر کرد. خواندن همین کتاب و لمس خطری که تودنهوفر به جان خریده بود، جرقه سفر من به این اقلیم را زد. هر روز اخبار داعش را دنبال می‌کردم و کتابهایشان را می‌خواندم. ولی حتماً این شهر هنوز رازهای دیگری هم داشت. دنبال همین رازها آمدم اینجا ولی حالا که من اینجا بودم چند ماهی از رفتن داعش می‌گذشت. در ویرانه‌های موصل بقایای داعش را زیر و رو می‌کردم و دنبال ناگفته‌ها و قابهایی می‌گشتم که از چشم کتابها و اخبار دور مانده.

یکی از ناگفته‌ها را وقتی پیدا کردیم که فهمیدیم اکثر ویرانی‌ها در شهر موصل کار خود ارتش عراق بوده. سرزمین عراق، مادر پیچیدگی‌ها و فتنه‌هاست. البته داعشی‌ها هم کم ویرانی به جا نگذاشته بودند. سر راهشان هرچه کلیسا و امامزاده و حسینیه و قدمگاه بود نابود کردند. حتی به مقبره باستانی حضرت یونس پیامبر(س) هم رحم نکردند. تمام کتیبه‌های مقبره را کنده بودند غیر از بسم‌الله که به ظن‌شان شرک نبود. خود مقبره را هم چند بار منفجر کرده بودند. اولش فکر می‌کردم چه دلیلی دارد یک بنا را چند بار منفجر کنی؟ بعد فهمیدم قصدشان این بوده که حسابی خراب شود و چیزی ازش نماند. با کتابخانه‌ها هم میانه خوبی نداشتند. برایشان فرقی نمی‌کرد کتابی که می‌سوزانند نفیس و نایاب است یا نه. از دم کتاب و کتابخانه را آتش می‌زدند. به نظرشان کتابهای دیگران عامل گمراهی بود. ولی در ظاهر با خانه مردم کاری نداشتند. موصل از زمان اشغال عراق به دست آمریکا در سال ۲۰۰۳ و سقوط صدام همیشه شهر ناامنی بوده. تا زمان ورود داعش به موصل در سال ۲۰۱۴ مراکز دولتی آن همیشه یکی از اهداف اصلی بمب‌گذاری بودند. جهادی‌های داعش هم همیشه می‌خواستند این شهر تاریخی خود را از چنگ دیگران دربیاورند. بسیاری از مردم موصل هم از وضع حکومت ناراضی بودند. آنها دوست داشتند که حاکمیت کاملاً هم‌سو با خودشان باشد. اصلاً مال خودشان باشد. همین باعث شد همزمان با حمله داعش و ورود آنها به شهر، بیشتر مردم به خانه‌هایشان پناه نبرند. به جایش ورود گروههای جهادی داعش را جشن گرفتند و هلهله کردند. این مردم اصیل و قدیمی به خیال‌شان رسیده بود که بالاخره اتوپیای واقعی خودشان را پیدا کرده‌اند.



از همان اولین تصاویری که چشممان از موصل به مغزمان مخابره می‌کرد، اینکه می‌شد فهمید که شیطان چند سال در این شهر سلطنت کرده. وهم‌انگیز بود.

"می‌اندازیم پرچم کسی را که بخواهد بر ما سروری کند." این را مبارزان حشدالشعبی بر دیواری در حاشیه موصل نوشته‌اند. در عملیات آزادسازی شهر از دست داعش، حاشیه موصل را سپرده بودند به آنها تا بهانه دست کسی نیفتد. ارتش ساختاری نظامی دارد ولی حشدالشعبی مجموعه‌ای است که از وحدت گروههای شبه‌نظامی شیعه عراق به وجود آمده. در موصل برای جلوگیری از درگیری‌های مذهبی، به حشد گفتند بیرون بایستد و ارتش به خاطر حیثیت ازدست‌رفته‌اش مجبور شد به هر قیمتی داعشی‌ها را از شهر بیرون کند. برای همین مجبور شدند بی‌رحم باشند، بی‌رحم نسبت به شهری باستانی و بی‌رحم نسبت به مردمی که از بخت بد سپر انسانی داعشی‌ها شده بودند.

***

البته همه موصلی‌ها اهل سنت نیستند. شهر شیعه و کرد و مسیحی هم دارد. شیعیان از دو گروه ترکمن‌ها که دورتر از شهرند و شبکی‌ها که اقلیت داخل شهر هستند، تشکیل شده. کردها هم در کوههای اطراف بودند و هستند. چند روز مانده به ورود داعش، شبکی‌ها خانه و کاشانه‌شان را گذاشتند و فرار کردند. حتماً چیزهایی از تجربه تلخ ایزدی‌ها شنیده بودند. شانس آوردند. کردها اما ساکنان و مراقبان بخشی از کوههای موصل‌اند و به‌صورت توافقی از بخشی از شهر حمایت می‌کردند. ولی بعضی از کردها هم راه را برای ورود داعشی‌ها باز گذاشتند. خیانت در عراق سابقه‌ای طولانی دارد. داعشی‌ها در ظاهر با اهل سنت کاری نداشتند ولی به خانه و اموال هیچکس رحم نکردند. روی در تمام خانه‌ها علامتی می‌زدند که مشخص می‌کرد صاحب آن خانه از چه دینی است. روی در خانه شیعیان می‌نوشتند "ر" به معنای رافضی، روی در خانه مسیحیان "ن" به معنای ناصری و روی در خانه اهل سنت هم "س". "س"ها در امان بودند، ولی خانه "ر"ها و "ن"ها جزو اموال دولت اسلامی عراق و شام بود. هرچند آخر کار و موقع فرار خانه همه مردم را خالی کردند.

داعشی‌ها با تمام جلوه‌های چریکی و خشنی که داشتند، طی چند سال حکومتشان در موصل سیستم دولتی و اداری منظمی تشکیل دادند. ریشه تشکیلاتی داعش از القاعده می‌آید و با تجربه سال‌های گذشته جهادی‌ها به این نتیجه رسیده بود که بدون ساختار مدنی نمی‌تواند بر شهری حکومت کند، آن هم شهری که به قولی دو میلیون جمعیت دارد. پس کار شهرداری تعطیل نشد و کسانی که تا دیروز زباله‌ها را جمع می‌کردند به کار خودشان ادامه دادند. البته جنگ جنگ بود و به‌هرحال در کار شهر و شهرداری اخلال ایجاد می‌کرد. اما موصل بعد از ورود داعش برخلاف گذشته شاهد هیچ عملیات انتحاری نبود، هرچند از حملات هوایی دولت عراق هم در امان نبود. موصلِ زیبا و آرام این بار افتاده بود دست خشن‌ترین مردمِ به اصطلاح مذهبی. دیگر رونق گذشته را نداشت اما آنقدرها هم بی‌رونق نبود. همه‌چیز محدود شده بود به نیازهای اولیه مردم و مثلاً دیگر کسی از شیرینی‌ها و غذاهای موصلی یاد نمی‌کرد. در آن زمان از همه‌جای دنیا هم مهمان داشتند. هرکسی حق داشت به سرزمین موعود پا بگذارد.

***

روز بعد کمی داخل شهر گشتیم. در پمپ بنزین، راننده خیابانی را نشان ما داد و گفت در همین خیابان بود که ریختند و چند نفر از خانواده‌ام را به جرم شیعه‌بودن سلاخی کردند. کار همین مردم آرام و بی‌خطر بود. قیافه‌های معصوم و مظلومشان را نگاه می‌کردم و باورم نمی‌شد. راننده می‌گفت امروز زور ساکتشان کرده وگرنه اینها همان مردم‌اند. کم‌کم توجه‌ام به مردم بیشتر شد. آدمهایی معمولی بودند که طی چند سال حاکمان متفاوتی را تجربه کرده بودند. همین حالا هم کسی نمی‌داند این مردم کدام حکومت و والی را می‌پسندند. خیلی دوست داشتیم با مردم بیشتر

بقیه در صفحه ۴۹

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

دزد غذا





یـک مرد اهل تگزاس به جـرم دزدیدن مقدار زیادی از نوعـی غذای مکزیکی به نـام "**فاهیتا**" که ارزش آن حدود ۱/۲ میلیون دلار بوده اسـت به ۵۰ سـال زندان محکوم شـد. **گیلبرت اسـکامیلا** تا کنون حدود ۱/۲ میلیون دلار فاهیتا در طی ۹ سال دزدیده است. این مرد ۵۳ ساله در یک مرکز اصلاح و تربیت مشغول کار بوده است، اما مشخص شد که سفارشهای فاهیتایی را که توسط کوپن سازمان می‌خرید دوباره به افراد می‌فروخته اسـت. او این کار را از سـال ۲۰۰۸ انجام داده است. در دادگاه او با اینکه به پرداخت ۱/۲ میلیون دلار محکوم شـد، ۱۰ هزار دلار دیگر هم باید به عنوان جریمه پرداخت کند. اما زمانی پرده از کار او کنار رفت که یکی از رانندگان تحویل سـفارش با مرکز اصلاح و تربیت تماس گرفت و به کارمندان آشپزخانه گفت آماده باشند چون سفارش ۴۰۰ کیلو فاهیتا آماده شده است. کارمندان بلافاصله به این سفارش مشکوک شدند، زیرا در این مرکز به کودکان و نوجوانان غذای فاهیتا داده نمی‌شود. اما مسئول تحویل سفارش تاکید می کرد که در نُه سال اخیر صدها بار به آشپزخانه این مرکز فاهیتا تحویل داده است. آقای اسکامیلا بلافاصله اخراج و دستگیر شد و چندین بسته فاهیتا نیز در یخچالش پیدا شد. او اظهار داشت: "من خودخواه بودم. ابتدا از چند بسته شروع شد اما مدام بیشتر و دیگر از کنترلم خارج شـد". ارتکاب به جرم بخصوص وقتی که در یک پسـت خدماتی عمومی مشغول باشید، جریمه سنگینتری دارد و می‌تواند علاوه بر جریمه نقدی، محکومیتی تا ۹۹ سال زندان برای فرد داشته باشد.

خرس عاشق بستنی





ماموران باغ وحش در کلگری کانادا یکی از خرسها را برای گردش و خوردن بستنی به بیرون از باغ وحش بردند. آنها تصاویر و فیلمی از این خرس در حال خوردن بسـتنی از دسـت فروشـنده را هم در اینترنت به اشتراک گذاشتند و همین کار باعث بروز مشکل شد. آنها به دلیل اطلاع ندادن خروج خرس از باغ وحش به ماموران دولت جریمه شـدند. زیرا طبق قانون، باید در صورت خروج حیوانی از باغ وحش، مسـئولان دولتی و اداره حیات وحش را در جریان بگذارند. صاحبان پارک وحش در پاسخ اظهار داشتند که مستحق این جریمه هسـتند و مشغله زیاد باعث شـده که نتوانند به موقع مسئولان را در جریان بگذارند. البته این اولین بار اسـت که آنها دچار چنین خطایی شـدند و در ۲۸ سـال گذشته همیشـه هماهنگی لازم را انجام داده‌اند. اما در سوی دیگر ماجرا، بسیاری از مردم از این خبر شوکه شدند. از طرفی از اینکه به محض بروز اولین خطا از سوی مسئولان باغ وحش به آن رسیدگی کرده‌اند، خوشحال هستند. اما از سوی دیگر خروج یـک خرس را خطرناکتر از آن می‌دانند که فقط با هماهنگی مسـئولان دولت و اداره حیات وحش بلامانع باشد! آنها حتی تصور این را هم نداشتند که می‌توانند یک حیوان وحشی بزرگ مانند خرس را حتی با اطلاع قبلی برای گردش به بیرون ببرند. این انتقادات موجب شد که باغ وحش ضمن تعهد به تامین امنیت مردم، اصلاحاتی در مورد قوانین گردش حیوانات انجام دهد. از جمله اینکه حیوان در حین گردش باید همیشـه در قفس نگهداری شود؛ و اینکه هیچ یک از مردم نباید ارتباط مستقیم با حیوان داشته باشند.

کوسه‌های هنرمند





تحقیقات جدید انجام شـده در دانشـگاه **مک کواير** در **اسـتراليا** نشان می‌دهد که کوسه‌ها واقعاً عاشق موسیقی جاز هستند! آنها بر خلاف ذهنیّت ترسناکی که مردم از آنها دارند، روحیه حساسـی دارند و علاقه خاصی به موسیقی جاز نشان می‌دهند. دانشـمندان دانشگاه استرالیا برای این آزمون از غذا استفاده کردند. آنها هر بار که به کوسـه‌ها غذا می‌دادند، برایشان موسیقی هم پخش می کردند. کم کم مسیرهای مختلف و پیچ در پیچی برای یافتن غذا ساختند. سپس منبع صدا را در کنار محفظه غذا قرار می‌دادند. مشـاهده شـد که در سکوت، کوسـه‌ها به ندرت موفق به یافتن مسیر رسیدن به غذا می‌شدند. اما وقتی موسیقی شروع می‌شد، خیلی راحت خود را از مسیر درست به غذا می‌رساندند. سپس تصمیم گرفتند سبکهای مختلف موسیقی را با هم مقایسـه کنند و مشـاهده کردند که هنگام پخش موسـیقی جاز، سریعتر و راحت تر به غذا می‌رسـند. صدا برای آبزیان بسیار مهم است چون با استفاده از آن غذا و پناهگاه پیدا می کنند و با یکدیگر ارتباط می گیرند. تکامل آنها را قادر سـاخته تا بتوانند امواج صدا را مانند یک رادار دقیق دریافت کنند. از دیگر نتایج این تحقیق این بود که کوسـه‌ها به طور شـگفت آوری باهوش هسـتند و علیرغم آنچه تصور می‌شـد، هوش یادگیری بالایی دارند. به گفته آنها شـاید چنیـن تحقیقی عجیب و بی‌فایده به نظر برسـد، اما در واقع به شـناخت بهتر این جانوران کمک می کند و در آینده می‌توانند راههای بهتری برای استفاده از موسیقی پیدا کنند. حتی می‌توانند با کمک آن، کوسه‌ها را به مسیر دلخواهی هدایت یا از آن دور کنند.

پلیس ملوس



این گربه در اداره پلیس مصاحبه شـد و توانسـت نظر مثبت مامـوران را جلـب کند و وارد تیم ماموران پلیس شـود! این گربه پلیس کـه برای عملیات نجات و یافتن افراد اسـتفاده می‌شـود، به طور رسـمی به عنوان عضو جدید نیروی پلیس میشـیگان معرفی شد. حتی مراسم سوگند نیز برایش برگزار کردند و از او خواسـتند در حین پذیرفتن سوگند وظیفه خود، پنجه راستش را بلند کند و بعد از آن به نیروهای پلیس ملحق شـد. سـپس این گربه را به بخش آموزشی پلیس فرستادند کـه در آن طی چندین ماه، حیوانـات را آموزش می‌دهند تا چطور به دنبال آنچه می‌خواهنـد بگردند، چطور ماموران را از وجـود افـراد آگاه کنند و حتی مجروحـان را به مکان امن هدایـت کنند. رئیس پلیس میشـیگان هم در این باره گفت: "هدف دیگر ما این است که ارتباط نزدیکتری با مردم برقرار کنیـم. می‌خواهیم این پیام را به مردم برسـانیم که ماموران پلیس هم انسان هستند و می‌خواهیم بدانند که ما هم عواطف انسانی داریم و صرفاً رباتهای بی‌عاطفه‌ای برای اجرای قانون نیسـتیم". البته پلیسـها کار دشـواری هم در این راه دارند. حیوانات ممکن است خیلی راحت بیمار شوند و آن را به دیگر حیوانـات پلیس هـم منتقل کنند و چندین مـاه تلاش برای آموزش آنهـا و کمک به مردم هدر رود. پلیس ضمن تلاش بـرای این کار، از مردم خواسـت بیش از پیـش از حیوانات حمایت کنند و آنها را به نگهداری از حیوانات خانگی تشویق کـرد تا علاوه بر کمک به آنها، کمتر شـاهد حیوانات بیمار و جان باخته در خیابانها باشند.

طرفدار پروپاقرص همبرگر

"**دان گورسـکی**" مردی ۶۴ ساله و عاشـق همبرگرهای "**بیگ مک**" است. او می‌گویـد با وجود اینکه از سـال ۱۹۷۲ تا کنـون روزی دو همبرگر خورده، فشـار خونش عادی است و چربی خونش هم بالا نیست. او بیگ مک را غذایی عالی و بی‌نقص می‌داند و تا کنون ۳۰ هزار همبرگر خورده اسـت! او هفته قبل خوردن سی هزارمین همبرگرش را جشن گرفت. این عددی است که همیشه می‌خواسـته به آن برسد و اکنون موفق شده اسـت. البته او در این جشن تنها نبود. عده زیادی از خبرنگاران و مردم دورش جمع شدند و اجرای نیم ساعته او برای خوردن سـی هزارمین همبرگر را تماشـا کردند. او این همبرگر را در رسـتورانی سـفارش داد که اولین همبرگر عمرش را خورده بود. دان در سال ۱۹۷۲ وقتی گواهینامه رانندگی‌اش را دریافت کرد، این رستوران اولین جایی بود که با ماشین خود به آنجا رفت. او ۹ همبرگر سفارش داد و همـه را یک تنه نوش جان کرد! آقای گورسـکی در این باره می‌گوید: "آن روز آنقدر خوشـحال بودم که از همبرگر سـیر نمی‌شـدم!". او حتی برای درخواست ازدواج از همسـرش هـم یکی از پارکهـای مک دونالد را انتخاب کرده بود. آقای گورسـکی رسید خرید تمام همبرگرهایـش حتی بسـته بندی‌های سـاندویچها و کاغذهایشـان را هم نگه داشته است. البته در سال ۱۹۹۰ بر اثر وزش گردباد تعـداد ۷۰۰۰ عدد از آنها را از دسـت داد. حادثـه‌ای که از آن به عنوان یکی از غم انگیزترین لحظه‌هـای عمرش توصیف می‌کند! خیلی از افراد خانواده و همسـایه‌ها رژیم غذایی او را مسـخره می‌کنند، اما آقای گورسکی هیچ وقت به آنها اهمیت نداد. او می‌گوید: "این رژیم عالی اسـت. من هیچ وقت مجبور نشـدم آشـپزی کنم. خیلی سـریع و تنها چند دقیقه بعد از اینکه از محل کار بیـرون می‌آمدم، غذایـم حاضر و آماده بود. هیچ وقـت هوس نکردم غذای دیگری بخورم. من غذای ایده آل خودم را پیدا کرده بودم. تنها چیزی که مرا ناراحت می‌کرد، فکر این بود که شـاید وعده‌ای مجبور شوم چیزی غیر از آن بخورم! این اتفاق دو بار رخ داد. اولین بار در ۱۳ ماه اوت ۱۹۹۴ بود که بیش از ۶۰۰ مایل رانندگی کردم اما هیچ رستوران مک دونالدی در آن محدوده پیدا نکردم. دومین بار هم روزی بود که مادرم فوت کرد. او از من خواسـته بود در آن روز به یاد و خواسته او این کار را نکنم و من هم سر قولم ماندم".





فضانوردان قلابی

دو مرد هندی با اسـتفاده از وسایل و روکشـهای آلومینیومی و نقره‌ای رنگ، لباسهایی شبیه به لباس فضانوردان ساختند و ادعا می‌کردند که برای **ناسا** کار می‌کنند. آنها ادعا داشـتند که می‌توانند از رعد و برق، برق تولید کنند. آنها با این ادعا سعی داشتند ۱۵۶ هزار پوند از یک تاجر کلاهبرداری کنند.

"**ویرنـدر موهان**" ۵۶ سـاله و "**نیتین موهان**" ۳۰ سـاله ادعـا می‌کردند که می‌توانند دستگاهشـان را کـه "**نگه دارنده انرژی**" نـام دارد به محض اینکه تکمیل شـد به ناسا بفروشـند. ماموران پلیس لباسـهای این دو مرد را ترکیبی از صفحات مس، لباسهای ضد اشـعه و برچسبهای ضد مواد شیمیایی توصیف کردنـد. آنها برای اینکه بتواننـد تاجران را فریب دهنـد از یک لپ تاپ، یک پرینتر حرفه‌ای، دسـته چک بانکهای خارج کشـور، کارتهای شناسایی جعلی و یک خودروی آئودی لوکس اسـتفاده می‌کردند. آنها به انگلیسی مسلط بودند، لباسـهای گران قیمت و برند بر تن داشـتند. از سـاعتهای گران قیمت استفاده می‌کردند و در خودروهای لوکس با دو محافظ حرکت می‌کردند. تعجبی ندارد که تاجران سـاده لوح فریب این ظاهر را بخورند و داستان را باور کنند. احتمال می‌رود که این دو مرد تا کنون از بیش از ۳۰ تاجر در دهلی نو اخاذّی کرده باشند. البته آنها پیشـنهادهای مختلفی به مشـتریان داده بودند. به یکی از آنها با این عنوان تعدادی لباس فروخته بودند که لباسهای ضد تشعشع و گرما هستند. به فردی دیگر چند مار معمولی فروخته بودند اما ادعا کردند که مارهای بسیاری نادری هسـتند که خواص درمانی شـگفت انگیزی دارند. خوشبختانه آخرین مشـتری آنها به این موارد مشکوک می‌شود و به پلیس گزارش می‌دهد که دو نفـر مبلـغ ۱۵۶ هزار پوند از او اخاذی کرده‌اند. با پیگیری ماموران و شـواهد و صحبتهای این فرد پلیس توانست جلوی این فضانوردان قلابی را بگیرد.



برای اینکه دانش ملکه شود، تمرین عملی نیاز است • جورج برنارد شاو

علی ملکی



این بار قتل تعمیرکار آسانسور

سرایدار ساختمان که در جریان درگیری خونین، تعمیرکار آسانسور را به قتل رسانده بود دستگیر شد.

چندی پیش سرایدار ساختمان در برابر قضات دادگاه جنایی ایستاد و گفت: مرد تعمیرکار برای سرویس آسانسور آمده بود درحالیکه من به هیچ عنوان قصد بی‌احترامی و یا درگیری با او را نداشتم و حتی موقع ناهار، برایش غذا آوردم و چاقویی را که برای کارش خواسته بود کنارش گذاشتم و پس از صرف ناهارش برای سرکشی نزد او رفتم، اما او هنوز پیچهایی را که در آورده بود نبسته بود و وقتی به او اعتراض کردم، ناراحت شد و خواست برایش چای ببرم و وقتی برگشتم و دیدم هنوز کاری نکرده عصبانی شدم و دعوایمان شد و من با چوبدستی او را زدم که همسایه‌ها دخالت کردند و دعوا تمام شد. اما دقایقی بعد او با تخته شیشه اتاقم را شکست که شیشه خرده‌ها روی سر همسر و دخترم ریخت. وقتی دیدم قصد فرار دارد به سمتش رفتم. او چاقو دستش بود که با هم درگیر شدیم و هلش دادم که چاقو به رگ پایش خورد و ناباورانه کشته شد! پس از پایان اظهارات مرد سرایدار، اولیای دم خواستار قصاص او شدند و در مقابل مرد سرایدار از آنها خواست او را ببخشند.

پرونده این حادثه برای صدور رای نهایی هنوز در دست بررسی است.

نقشه داماد برای پدرزن



مرد ثروتمندی، وقتی با ازدواج دخترش با شاگرد رستورانش موافقت کرد، نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود.

چندی پیش مرد میانسالی در تماس با امدادگران آتش نشانی از آتش گرفتن خودروی شاسی بلند خود مقابل رستورانش خبر داد. آتش نشانان هم بلافاصله راهی محل شدند و پس از خاموش کردن آتش در نخستین بررسی‌ها پی بردند که آتش سوزی عمدی بوده است.

بنابراین کارآگاهان به سراغ صاحب خودرو رفتند و او گفت که شک ندارم حادثه کار دامادم است، چرا که ما مدتی است با هم اختلاف داریم. او ادامه داد: ماجرای اختلاف ما از آن جا شروع شد که او می‌خواست خانه‌ای بخرد و من ۵۰ میلیون تومان به او قرض دادم و پس از مدتی متوجه شدم او خانه نخریده و پول را خرج کرده است و به همین دلیل از وی خواستم پولم را برگرداند، اما زیر بار نرفت، تا اینکه به سهراب گفتم مهریه دخترم را به اجرا می‌گذارم تا تو را بازداشت کنند و با این کار می‌خواستم او را بترسانم، اما سهراب از من کینه به دل گرفت و تصور می کنم که عامل این حادثه او باشد. بدین ترتیب کارآگاهان سهراب را دستگیر کردند و در بازجویی‌ها او اعتراف کرد که مبلغی پول به شخصی به نام شایان داده تا او اتومبیل پدرزنش را به آتش بکشد. در پایان ماموران اداره آگاهی شایان را دستگیر کردند و وی در بازجویی ابتدا منکر آتش سوزی اتومبیل شد، اما وقتی در مقابل مدارک پلیسی قرار گرفت، به ناچار اعتراف کرد و روانه زندان شد.

عروس دست آهنی

دختر آمریکایی که در یک حادثه، دست چپش را از ناحیه آرنج از دست داده بود، در روز عروسی‌اش از یک بازوی طلایی استفاده کرد.

"ریکا مارینه" ۳۱ ساله که دانشجوی پزشکی است، می گوید: همواره به خاطر نقص عضو نگران ازدواج بودم اما آنچه که مسلم است و باید قبول کنیم همه ما کامل نیستیم و بروز حوادثی در زندگی باعث می‌شود که متفاوت از دیگران باشیم، پس بهتر است با این تفاوتها کنار بیاییم و از بروز دادن آن خجالت زده نباشیم. او ادامه داد:



من از ۲۰ سالگی از دست مصنوعی استفاده می کنم، تا اینکه روز عروسی به درخواست همسر مهربانم، از یک بازوی طلایی با کارآمد بسیار مثبت استفاده کردم!

مرگ مرموز یک دختر

کارآگاهان، برای رازگشایی از مرگ مرموز دختر جوانی که جسدش در استان سمنان پیدا شده، تحقیقات خود را آغاز کردند.

چندی پیش رهگذری که در حال عبور از حوالی روستایی در استان سمنان بود، با جسدی در یک کانال روبرو شد.

بدین ترتیب ماموران راهی محل واقعه شده و با پیکر دختری ۲۵ ساله روبرو شدند و پس از شناسایی هویت او تحقیق از خانواده‌اش در دستور کار قرار گرفت. بررسی‌های اولیه هم نشان می‌داد که فتانه ساکن تهران بوده و در خانه مجردی‌اش در تهران زندگی می کرده و صاحب خانه فتانه مرد جوانی است که سابقه خوبی در محل نداشته و بدین ترتیب او بازداشت شد و در بازجویی گفت: حدود چهار ماه پیش با فتانه آشنا شدم و خانه‌ام را به او اجاره دادم، ولی بعد از مدتی به زندان افتاد و قرارداد ما فسخ شد، اما به محض آزادی از زندان به خانه‌ام آمد و به دلیل اینکه جایی برای ماندن نداشت، من اجازه دادم که در خانه‌ام بماند. چند روز بعد هم به خانه فتانه رفتم تا به او سری بزنم که ناگهان با جسدش مواجه شدم و در حالیکه به شدت ترسیده بودم، جسد را داخل وانتم گذاشتم و در حوالی ایوانکی آن را داخل گودالی انداختم. به دنبال اظهارات مرد جوان و با توجه به اینکه حادثه در تهران رخ داده بود، پرونده به همراه متهم به تهران منتقل و مرد جوان موقتاً روانه زندان شد. همچنین بازپرس جنایی از پزشکی قانونی خواست علت اصلی و زمان مرگ زن جوان را اعلام کند، تا پس از رفع ابهامها مشخص شود فتانه به قتل رسیده یا به خاطر مصرف مواد مخدر جان باخته است!



شاید عجیب‌ترین آرایشگاه مردانه ایران!

عباس آذرخش



تهران هزار چهره دارد خوب، بد، زشت و زیبا، اما در میان همه چهره‌های مختلف آن دوستی و الفت بچه‌های قدیم تهران با آن لهجه خاص و لوطی گری معروفشان صفای دیگری دارد. یکی از این اتفاقات نادر روزگار که در تهران و در خیابان ظهیرالاسلام اتفاق می‌افتد، آرایشگاه مردانه‌ای است که صاحب آن آقایی است به نام محمد طلوعی. ایشان از کودکی ناشنوا بوده و به همین دلیل از امکان سخن گفتن هم دور مانده‌اند و در نتیجه این آرایشگاه در سکوت کامل کار می‌کند و حالا من آمده‌ام تا شما را با نحوه کار و حال و هوای اینجا آشنا کنم.

پاتوق قدیمی‌ها

در آرایشگاهها معمولاً رفاقت دوستانه باعث می‌شود مشتری از جایی دور به محله قدیمی خود بیاید تا در محیطی دوستانه و آشنا ضمن گفت‌وگو موهایش را هم کوتاه کند، اما در این آرایشگاه مردانه وقتی مشتری‌های قدیمی می‌آیند، همه چیز در سکوتی مطلق است و غیر از صدای قیچی صدای دیگری شنیده نمی‌شود و آرایشگر موها را با زبان اشاره کوتاه می‌کند و البته دیگر از مدلهای عجیب و غریب هم خبری نیست. مشتریان قدیمی که به این آرایشگاه می‌آیند و زبان اشاره را بلد هستند، از حجم اطلاعات آقای طلوعی تعجب می‌کنند و به قول همسایه دیوار به دیوار او، این مغازه مثل خبرگزاری‌های معروف است و هر صبح می‌توانی آخرین اخبار را از این محل دریافت کنی.

آقای طلوعی ۵ فرزند دارد که همه آنها تحصیلات عالیه دارند و خود او هفتاد ساله است، اما حافظه‌اش آنقدر دقیق کار می‌کند که مشتری‌های پنجاه سال پیش خود را هم به خوبی و با جزییات به یاد می‌آورد و حتی از مدل ماشین و کیفیت موهایشان می‌تواند اطلاعاتی دقیق بدهد!



یکی از مشتری‌های روشندل او به نام آقای عطایی برایم گفت که یک روز که برای کوتاه کردن موهایم به آرایشگاه آقای طلوعی رفته بودم، بعد از تمام شدن کار او دستی به شانه‌ام زد و من متوجه منظورش نشدم و او دوباره این کار را تکرار کرد و من نفهمیدم که منظورش چیست و به هر صورت او یکدفعه از مغازه بیرون رفت و من صدای بسته شدن در مغازه راشنیدم و نمی‌دانستم چه کار کنم که بعد از چند دقیقه او دوباره بازگشت و شنیدم که یک نفر به من گفت: می‌خواهی موهایت را بشوییم؟ و تازه فهمیدم که او برای صحبت با من رفته و یک نفر دیگر را آورده تا حرفش را به من بفهماند.

پاتوق نابینایان

حالا که با یکی از مشتریهای آقای طلوعی آشنا شدید بد نیست بدانید نزدیکی این آرایشگاه یک مرکز بزرگ نابینایان است و افراد نابینا ضمن مراجعه به این مرکز برای انجام کارهای خود از فرصت استفاده می‌کنند و برای کوتاه کردن موهای خود به آرایشگاه آقای طلوعی می‌روند و به واقع می‌توان گفت که روشندل بودن و یا ناشنوا بودن طرفین به هیچ وجه نمی‌تواند مانع دوستی آنها شود و هر دو طرف از این دوستی کمال رضایت را دارند.

نکته جالب دیگر اینکه آقای طلوعی به تلفن و موبایل احتیاجی ندارد و به این دلیل در سکوت کامل کار می‌کند و مشتری‌ها هم اگر کاری داشته باشند با حرکات دست و صورت منظور خود را بیان می‌کنند و اگر در این میان مشکلی پیش بیاید، همسایه‌های آقای طلوعی وارد کار می‌شوند و با زبان حرکت دست ویژه افراد ناشنوا قضیه را حل و فصل می‌کنند و این همان اتفاقی است که در نخستین لحظه ورود من به مغازه آقای طلوعی افتاد و او بعد از اینکه متوجه منظور من نشد به سراغ همسایه رفت و همسایه‌اش آقای آزاد با حوصله و سر وقت تمام سوالهای مرا برای او ترجمه کرد و بعد پاسخهایش را به من فهماند.روز بعد هم برای دیدن صحنه‌های مواجه مشتری نابینا و آرایشگر ناشنوا با صاحب مغازه و مترجم او قرار می‌گذارم.



عجیب اینکه هر دو یکدیگررا می‌شناسند اما یکی دیگری را هیچ وقت ندیده و دیگری هیچ وقت صدای دوست آشنا را نشنیده است در حقیقت هر دو بیشتر همدیگر را درک کرده‌اند

ساعت چهار بعدازظهر در روز موعود به خیابان ظهیرالاسلام و آرایشگاه پا می‌گذارم و می‌بینم که آرایشگر ناشنوا چطور با هنرمندی خاص فرد روشندل را روی صندلی می‌نشاند و کار آغاز می‌شود و عجیب اینکه هر دو یکدیگررا می‌شناسند اما یکی دیگری را هیچ وقت ندیده و دیگری هیچ وقت صدای دوست آشنا را نشنیده است که در حقیقت هر دو بیشتر همدیگر را درک کرده‌اند و حالا آرایشگر طبق خواسته مشتری با خونسردی موهایش را کوتاه می‌کند، البته او با سلیقه مشتری‌اش آشناست و می‌داند باید چقدر موهای او را کوتاه کند تا راضی از مغازه بیرون برود و این گونه است که صحنه زیبایی از همزیستی و درک عمیق انسانی شکل می‌گیرد و در پایان کار مشتری‌اش را به آرامی تا پیاده رو همراهی می‌کند و مشتری که حالا خوش‌تیپ تر هم شده، عصای سفیدش را در دست می‌گیرد و قدم زنان دور می‌شود.

در پایان این گزارش لازم می‌دانم از مسئولین محترم مجتمع نابینایان رودکی و آقای آزاد همسایه این آرایشگاه که کار سخت مترجم همزمان را برعهده داشت، قدردانی کنم.



هرگز پارسائی خود را آزمایش نکنید • پاسکال

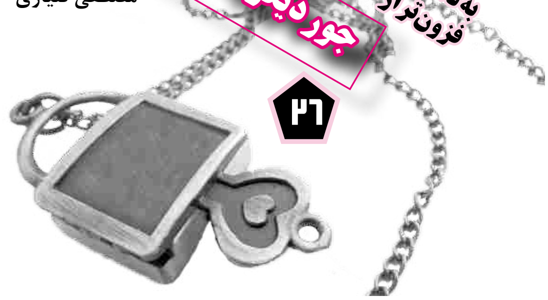
پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۶

مصطفی گلیاری



با خودت آشتی کن

صبح دعوا. شب دعوا. نصفه‌شب دعوا... اهل فامیل و در و همسایه می گفتند **فرامرز** شانس آورد که بورسیه گرفت و به کانادا رفت. او جوان حساسی بود که تاب نداشت مشاجره‌های پدر و مادرش را ببیند. هروقت آنها با کلمات خشن و سیاه به جان هم می‌افتادند، ترسی حجیم در رگهایش می چرخید و می گفتند اگر پدر و مادرت طلاق بگیرند، بیچاره می‌شوی! خواهرش فریبا برعکس او بود. به مادرش اصرار می کرد که زودتر از شوهرت طلاق بگیر و ما را از شرّش خلاص کن. او جلو پدرش و جلو همه با صراحت از نفرتش به پدرش حرف می‌زند. مادرش لب می گزد که مگو! اهل فامیل ابرو بالا می‌اندازند که زشت است نگو! پدرش **دکتر پرورده** به اتاقی دیگر می‌رود و می گوید بگو!... فرامرز معتقد بود پدرش عیب مهمی ندارد که بشود اینطور قضاوتش کرد. عمه‌اش هم می گوید اگر برادرم شرایط دیگری داشت، وضعش اینطور نبود که زن و بچه‌اش توی چشمش بُراق شوند و به او توهین کنند. همه می‌دانستند که منظور عمه از این طرز حرف زدن، انتقادی است که به زن برادرش **زهرا** دارد چون به نظر او و اهالی فامیل، زن است که مرد را می‌سازد. اگر مردی نخاله و بدراه شد، تقصیر زن اوست. زهرا اینها را می‌شنید و قلبش تند می‌زد و نَفَسهایش تبدار می‌شد. بعدش هم سر دکتر پرورده غر می‌زد که این چه خانواده‌ای است که داری! چرا بی‌عرضگی‌های تو را تقصیر من می‌دانند. **فریبا** هم پشت مادرش را می گیرد و به پدرش می‌تازد. او مادرش را هم سرزنش می کند که "مگه قحطی شوهر بود که رفتی زن دکتر پرورده شدی. با این اسم مسخره‌ش! همه میگن زیتون پرورده! مامان چطور غیرتت قبول می کنه با این مرد زندگی می کنی؟"

زهرا معتقد بود قبل از اینکه خودش را نجات بدهد، باید به فکر نجات بچه‌هایش باشد. پس فرامرز را قانع کرد که در کمال نارضایتی سوار هواپیما شود و به کانادا برود. از آن به بعد روزی چندبار مکالمه تصویری داشتند. وسط فیلم یکهو بین زهرا و فریبا و دکتر بحث میشد. فرامرز هم افسرده می‌شد و میرفت.

جور دیگر: تا اینجا فهمیدیم که در آن خانه جنگ در اولویت است اما هنوز نمی‌دانیم آن‌همه جنگ و دعوا و تیکه و کنایه بر سر چیست. فریبا و مادرش زیاد به دکتر پرورده گیر می‌دهند. فرامرز هم زیادی از پدرش پشتیبانی می کند. فریبا می گوید بابات پر از عیبه! و می گوید چون رک گوست، همه چیز را به زبان می‌آورد. در جور دیگر ما به اینجور حرفها لقب رک گویی را نمی‌دهیم. شما که خودتان از ساکنان جزیره زیبا و آباد جور دیگر هستید، هرگز به نام رک گویی عیب کسی را توی سرش نمی کوبید مخصوصاً جلو دیگران. ما به کسی می گوییم رک گو که بی‌سانسور از کاستی‌های خودش بگوید اما کسی که بی‌سانسور از عیوب دوستان و نزدیکانش حرف می‌زند، لقب بی‌ادب و بی‌ملاحظه می گیرد نه رک گو. زهرا هم با همسرش رک گویی می کند و جلو دیگران به او می گوید بی‌عرضه. او این کلمه را از دیگران شنیده و به‌جای اینکه به آنها بگوید زندگی ما به تو ربط ندارد تو برو خود را باش، حرف ناجور آنها را می‌شنود و آن را به رخ شوهرش می کشد. در جور دیگر حواسمان هست که اگر کسی را مرتب سرزنش کنیم و برای مثال بگوییم تو بی‌عرضه هستی، به دلیل این تلقین منفی، بی‌عرضه‌تر می‌شود. فرامرز زیادی حسّاس است، فریبا هم کلاً برعکس اوست. در جور دیگر نه افراط می کنیم نه تفریط یعنی از اون‌ور بوم نمی‌افتیم.

یک نکته دیگر: زهرا پسرش را کاملاً قانع کرد که در کمال نارضایتی به کانادا برود! در جور دیگر به این نمی گوییم قانع کردن. می گوییم به زور راضی کردن! بعدش هم وقتهایی که فرامرز با خانواده‌اش تماس می گرفت، پدر و مادر و خواهر جلو عدسی دوربین دعوا و دل نازک او را رنجورتر می کردند.

ماندن در گذشته: بیست سال پیش که دکتر پرورده و خانواده‌اش به خواستگاری زهرا رفته بودند، مادر دکتر گفت "چه حسن تصادفی که پدر عروس خانم هم مثل پسرم استاد دانشگاهه." اما پدر زهرا دبیر بود و معلوم نبود چرا مادر داماد فکر کرده بود استاد دانشگاه است. پدر زهرا خواست بگوید من دبیرم نه استاد اما خاله زهرا زودتر از او گفت "آره خیلی خوبه البته پسر شما دامپزشکی درس میدن اما پدر زهرا ادبیات فارسی." پدر زهرا به خاله چشم و ابرو آمد که خاله خانوم چرا خالی بستی، خاله هم اشاره کرد که بی‌خیال! کی به کیه!

روز عروسی پدر زهرا تصمیم گرفت صد متر زمین به داماد هدیه کند. خاله گفت صد متر؟ زشته! بیشترش کن! پدر زهرا قبول نکرد. و وقتی که در مجلس عقد بلند شد و خواست هدیه‌اش را به داماد ابلاغ کند، خاله زودتر از او پرید و گفت "حالا یه خبر عالی! پدر زهرا جون پنج‌هزار متر زمین به آقا داماد هدیه کردن!" حالا بیا و درستش کن! چون دکتر پرورده فهمید استاد بودن او دروغ است. دکتر پرورده از آنهایی است که در پیدا کردن موهای ماست بسی خبره و پیگیر است، اما به روی خودش نیاورد تو که بالاتر از لیسانس نداری چرا گفتی دکترا داری، ولی وقتی که فهمید جریان پنج‌هزار متر هم دروغ است، طاقت نیاورد و هرچه اعتراض داشت سر زهرا فرود آورد. زهرا توضیح داد که قضیه اینطور نیست که تو فکر می کنی. پدرم می‌خواست صد متر بدهد ولی خاله کار را خراب کرد. دکتر گفت همه شما دروغگو هستید و سرم کلاه گذاشته‌اید. زهرا از برادر بزرگش کمک خواست. او هم برای دکتر توضیح داد که اشتباه شده و خاله سرخود آن حرفها را زده. دکتر قانع نشد و گفت تا خودِ پدر زهرا از من عذرخواهی نکند، کوتاه نمی‌آیم. زهرا گفت "باشه! بریم خونه ما تا بابام عذرخواهی کنه." و او را به خانه خودشان برد. عموی زهرا هم آنجا بود. مادر زهرا پذیرایی کرد و گفت پدر زهرا هم الان می‌آید. نیم ساعت گذشت و پدرش نیامد. دکتر هم که بسی سرخروی شده بود، آنجا را ترک کرد. شب زهرا به شوهرش گفت تا تو رفتی پدرم آمد. دکتر گفت "خونواده تو کلاً با من بد رفتار می کنن. برای مثال وقتی مادرت چای آورد، اول به عموت تعارف کرد بعد به من." زهرا قسم خورد عمدی نبوده. دکتر قسم خورد عمدی بوده. بحث آنها غلیظ شد. دکتر چند سیلی محکم به خودش زد و گفت تا پدرت جلو جمع از من عذرخواهی نکند، قبول نیست!

زهرا از پدرش خواهش کرد بیا و عذرخواهی کن. پدرش گفت به وقتش عذرخواهی می کنم، فعلاً حالم خوب نیست. راست می گفت که حالش بد است. آخرش هم فشار خون کار دستش داد و در یکی از صبحهای زمستان با چهارفصل سال وداع کرد و به رحمت حق رفت. دکتر به زهرا گفت مرگ پدرت را تسلیت می گویم اما چون از من عذرخواهی نکرد، من هم دروغهای شما را نمی‌بخشم.

جور دیگر: آیا ریشه اختلاف فریبا و زهرا و دکتر در همین بود که خواندید؟ اگر بخواهیم سطحی بررسی کنیم، جواب مثبت است اما هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست! آدمهای جزیره جور دیگر، بهانه‌گیر نیستند. و چون شخصیت آنها عقده و گره ندارد، منطقشان خوب کار می کند. کافی است به آنها بگویند جریان استاد دانشگاه و زمین و چایی اینجور بوده نه آنجور که برداشت کرده‌ای. و بحث تمام می‌شود. در این جزیره کسی دست بزن ندارد. دکتر خودش را زد. او با خودزنی و رفتارهای لجوجانه‌اش دیگران را زجر می‌دهد. ریشه را باید با همین سرنخ پیدا کنیم. و به این می‌رسیم که دکتر سوءظن دارد. لجوج است. در ادامه خواهید دید که خودشیفته هم هست بنابراین شغلهایی را که به او پیشنهاد می‌شود، در شأن خودش نمی‌داند و بیکار است.

آیا دکتر آدم مال‌دوستی است که وقتی فهمید

وعده آن پنج‌هزار متر الکی است، به هم ریخت؟ او چرا می‌تواند خودش را بزند؟ من نتوانستم با دکتر پرورده حرف بزنم تا به کودکی‌اش سفر کنم و ببینم چه چیزهایی باعث شده امروز حالش خراب شود. کسانی که روی یک موضوع گیر می‌دهند و معتقدند مرغ یک پا دارد، آدمهای سرسختی هستند و اطرافیان را در فشار می‌گذارند.

غیبت: زهرا و دکتر با همین بحثها و اختلافات کنار هم ماندند و صاحب فرامرز و فریبا شدند. جدالهای آنها تمامی نداشت: چرا مادرت جلو من بشقاب کوچیک گذاشت؟ چرا به باجناقم خیلی تعارف کرد اما با من مثل غریبه‌ها رفتار کرد؟ چرا بابات دروغ گفت؟ زهرا جوابش را می‌داد. آمپر دکتر بالا می‌رفت و پدر و مادر و جد و آباد زهرا را به فحش می‌کشید. وسط دعوا خودش را هم میزد. یک‌بار دور میز آشپزخانه نشسته بودند. دکتر ناسزا می‌گفت. چاقویی هم دستش بود و با هر فحش، نوک آن را به میز می‌کوبید. نوک چاقو کج شده بود. زهرا دست بچه‌هایش را گرفت و یواشکی از خانه بیرون رفت. ترسیده بود. همان روز دکتر هم غایب شد و مدتی بعد خبر داد به اتریش رفته. فرامرز پنج سال داشت. فریبا هم دو سال کوچکتر بود. هر دو بسی دلتنگ پدر بودند. بهانه‌گیری‌های فریبا برای پدرش بسیار سوزناک و دلریش کننده بود. فامیلها و دوستان دو سال از دکتر خواهش کردند به خانه برگردد، اما او کوتاه نمی‌آمد و فقط وقتی برگشت که دولت اتریش اقامتش را لغو کرد.

دکتر از قبل عصبی‌تر شده بود. پنج سال از بازگشتش گذشته بود و سال به سال لجوج‌تر و سرسخت‌تر می‌شد. زهرا و بچه‌ها مراقب بودند دم‌پر او نباشند مخصوصاً صبحها چون تا سه چهار تا سیگار نمی‌کشید و یک لیوان نسکافه شیرین نمی‌خورد، از هر اتفاق کوچکی به جوش می‌آمد: بی‌شعور چرا قاشق از دستت افتاد! احمق چرا در رو محکم بستی... در وقتهای دیگر هم به خانواده زهرا گیر می‌داد و توهین می‌کرد. یک‌بار ساعت هشت صبح خواهر زهرا تلفن کرد. آنها معمولاً به هم زنگ می‌زدند چون دکتر قانون گذاشته بود که زهرا و بچه‌هایش حق ندارند به خانواده مادری سر بزنند. آن روز صبح که تلفن زنگ زد، دکتر هنوز سیگار چهارمش را نکشیده بود. فریادش کلاغهای روی درختها را ترساند و رم داد. تلفن را از پریز کشید و صندلی را پرت کرد و نشست به زدن خودش. فریبا خیلی دلش سوخت و به مادرش و خاله‌اش تاخت که چرا بابامو اذیت می کنین. پدرش را خیلی دوست داشت. همیشه حق را به او میداد و خانواده مادری را محکوم میکرد... آن روز بعد از آن تلفن و آن خودزنی‌ها، زهرا ساکش را بست و بچه‌ها را کشان کشان تا خانه مادرش برد و با دکتر قهر کرد. مادرش به دامادش زنگ زد که آخر این چه وضعی است که نمی‌گذاری دخترم با ما رفت‌وآمد کند؟ دکتر گوشی را پرت کرد و مثل کسی که دارد دشمن را میزند، خودش را زد. به خانواده همسرش حساسیت شدیدی پیدا کرده بود. اگر آنها را می‌دید یا صدایشان را می‌شنید، مثل روانی‌ها می‌شد و خودش و در و دیوار و میز و صندلی را میزد. زهرا سه روز بعد فهمید که دکتر دوباره به اتریش رفته... این‌بار هم دو سال طول کشید تا به خانه‌اش برگشت. پول نداشت. اعصابش فرسوده شده بود. زهرا و دوستانش این در و آن در زدند و توانستند مدیریت یکی از دامداری‌های استان را برایش بگیرند. دکتر قبول نکرد. باز هم تک‌ودو کردند و مدیریت یکی از کلینیکهای دامپزشکی را برایش جور کردند. دکتر گفت چرا با پیدا کردن چنین شغلهایی مرا تحقیر می کنید؟ باز اگر می گفتند مدیر کل کلینیکها و دامداری‌های استان باش، یک چیزی یا حداقل معاون وزیر! شاید هم فکرهای دیگری در سر داشت.

چند سال پس از برگشتن دوباره دکتر، خانواده زهرا در حال تقسیم کردن ارث شدند. پدرش املاک و زمینهای خوبی برای آنها گذاشته بود. سهم زهرا مقداری پول نقد، یک مغازه دو دهنه و پنج‌هزار متر بود. زهرا و خواهرها و مادرش در گرفتن سهم تعلل می‌کردند، اما برادرش سهمش را گرفت و زد به زخم زندگی. دکتر به زهرا یادآوری می کرد که آن پنج‌هزار متری که ارث برده‌ای، بدهی پدر توست به من. زهرا هم می گفت صد بار برایت توضیح داد که خاله سر خود حرفی زد و دیگر تمام شده است. و بحثهای جدیدی پیش آمد. هر از گاهی دکتر قهر می کرد و به خانه مادرش می‌رفت. هر بار هم بچه‌ها دلتنگ می‌شدند. حال فریبا از دوری پدرش بد می‌شد و وارد فاز افسردگی می‌شد.

جور دیگر: آیا اگر شما به مهمانی بروید و جلو شما بشقاب کوچک بگذارند، چنان ناراحت می‌شوید که پس از سالها هنوز به آن فکر می کنید؟ نه! اینجور نیستید چون می‌دانید کش دادن سوژه‌های قدیمی اعصاب ما را پاره می کند. آیا دکتر حسود است که می گوید به باجناق بیشتر از من عزّت گذاشتی؟ کسانی که خودشیفته و خود بزرگ‌بین هستند، اعتماد به‌نفسشان پایین است. شاید یکی از دلایلی که دکتر آن شغلها را قبول نمی‌کند، همین باشد. بشقاب و چایی و تعارف کردن هم می‌تواند در اعتماد به نفس ضعیف ریشه داشته باشد. کلاً کسانی که زود می‌رنجند و زود به آنها برمی‌خورد، خود بزرگ‌بین هستند ولی اسباب بزرگی و شکوه را ندارند. قهرها و غیبتهای کوتاه و بلند دکتر، خودزنی، قبول نکردن مسئولیتهای زندگی، بداخلاقی با زن و بچه و... چیزهایی است که در جزیره ما نایاب است. ما از اینجور منفی‌ها نداریم. و وای بر کسی که مسائل را تا بیست سال بلکه بیشتر کش می‌دهد.

در این حکایت هنوز معلوم نشده فریبایی که عاشق و حامی پدرش بود، **چه شد که یکهو رم کرد و به مادرش گیر داد که باید طلاق بگیری. برویم ببینیم آیا می‌توانیم ریشه‌اش را پیدا کنیم؟...**

عشق و نفرت: قانون زندگی این است که دختر شیفته پدرش باشد. فریبا هم همین‌طور بود ولی حالا که دختری هفده ساله است، به مادرش می گوید طلاق بگیر. وقتی پدرش به خانه می آید، به مادرش اجازه نمی‌دهد پدرش دست او را بگیرد یا لمسش کند. شبها رختخواب مادرش را در اتاق خودش پهن می کند و می گوید غیرت داشته باش و پیش شوهر خیانتکارت نخواب... آها! پس دکتر سر و گوشی دارد که می‌جنبد و فریبای باهوش آن را کشف کرده!

وقتی که دکتر در اتریش بوده، روابطی داشته. وقتی هم برمی گردد با زنانی دوست می‌شود. پس از رفتن فرزاد به کانادا روابط دکتر با زنان بیشتر شد و فریبا خیانت او را کشف و به مادرش امر کرد باید طلاق بگیری. زهرا پیش خانمی رفت که در مشاوره تخصص داشت. او به زهرا گفت طلاق نگیر چون همین دیروز بود که زن و شوهری از طلاق حرف زدند و دخترشان خودش را کشت. زهرا گفت مال ما فرق می کند. دخترم تهدید کرده که اگر طلاق نگیرید، خودم را می کشم.

عشقی که فریبا به پدرش داشت، یکهو به نفرت تبدیل شد طوری که به پدرش امر کرد از خانه برود و برنگردد. دکتر گفت چشم. حالا ساکن هتلی نزدیک خانه است. روزی چندبار به زهرا زنگ می‌زند. یکی دو بار هم به خانه می آید و نسکافه می‌خورد و سیگار می کشد. او قول داده کینه‌اش را به خانواده زنش کنار بگذارد و با آنها آشتی کند، اما فریبا آب پاکی را روی دست پدرش ریخته: "تو آدم دروغگو و نیرنگ‌بازی هستی که همه حرفا و وعده‌هات دروغه. این آخرین باره که میگم: اگه مادرمو طلاق ندی، خودمو می کشم."

جور دیگر: فریبا مثل هر دختری به شکل غریزی به پدرش عشقی افلاطونی دارد. وقتی متوجه روابط او می‌شود، از حسادتی غریزی به نفرتی غریزی دچار می‌شود. اگر دکتر پرورده بچه یکی از رودهای جزیره جور دیگر بود، این موضوع را در نظر می گرفت و کاری نمی کرد که دخترش به نفرت دچار شود و دل نازکش از کینه سیاه شود. حالا که کار از کار گذشته و روابطش را داشته، دیگر نمی‌تواند گذشته را تغییر بدهد اما می‌تواند به دخترش فرصت بدهد شاید او را ببخشد. فرصت به این معنی است که دکتر خودش را جلو خودش بگذارد و بگوید این چه وضعی است که درست کرده‌ای؟ از فردا برو کار پیدا کن. از صبح برو سر کار و غروب خسته از کار برگرد. با خودت آشتی کن تا بتوانی با خاندان همسرت هم آشتی کنی. ستمی را که سالها به زنت کرده‌ای، جبران کن. با چه؟ با محبت، عذرخواهی، احترام به مادر او. سر خاک پدر زهرا برو و فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان و بگو ببخش که درشتی کردم...

داشت باران می بارید



مصطفی گلیاری

می گویند سیزدهم نوروز نحس است. صاعقه نحوستش هم به کسی می خورد که خودش نحس باشد یا به افراد نحس نزدیک باشد. آن روز بعد از اینکه یاسر و مهدیّه و دخترشان آرزو از سیزده به‌در به خانه برگشتند، نحسی هم با آنها داخل شد و گوشه‌ای کمین کرد. آرزو ساکی را که دستش بود، کنار آشپزخانه گذاشت و به اتاقش رفت. مادرش ضمن انداختن لباسها در ماشین رختشویی، بلند گفت: "آرزو دستاتو شستی؟" جوابی نشنید. دوباره وبلندتر همان جمله را تکرار کرد. یاسر سرش را داخل اتاق آرزو برد و گفت: "نشنیدی مامانت چی گفت؟" سر آرزو در گوشی بود. گفت: "جواب دادم... گفتم نه!" یاسر گفت: "وقتی با من حرف میزنی اون صاحب مُرده رو بذار کنار! پشیمونم اینو برات عیدی خریدم." آرزو سرش را از روی گوشی برداشت و گفت: "دارم سرچ می کنم... واسه درس فرداس!" یاسر گفت: "دو هفته‌س تعطیلی حالا داری سرچ می کنی؟"

در اتاق را به هم کوبید و رفت. مهدیّه پرسید: "بازم دعواتون شد؟" ابروی یاسر بالا رفت: "همچین میگه بازم دعواتون شد که هر کی ندونه فکر می کنه خون بچه‌رو کردم توشیشه... چرا خودت رونمی‌بینی که روزی صد بار بهش سر کوفت می‌زنی؟" مهدیّه دکمه لباسشویی رازد و گفت: "مگه من چی گفتم که بازم قات زدی؟" یاسر گفت: "اینقدر نگو "بازم" به این کلمه حساس شدم. خودت صد برابر من قات میزنی ولی یه ریزه عصبی شدن منو قات زدن می‌بینی..." مهدیّه داشت ظرفهایی را که به سیزده به‌در برده بودند، از ساک بیرون می آورد و در سینک می گذاشت. در حرف یاسر جهید: "وقتی یه کاری رو تکرار می کنی، نباید بگم بازم؟ مثل حالا که هی من می‌خوام کوتاه بیام اما تو بازم کش میدی."

خانه شد میدان جنگ مخصوصاً وقتی که یاسر فهمید مهدیّه پیراهن او را در لباسشویی نینداخته و فردا باید با پیراهن کثیف به اداره برود. به لباسشویی لگد زد و گفت: "تُف به این زندگی! هیچی‌تون سر جاش نیست... اون از دخترت که دو هفته ول گشت وامشب داره واسه درس فرداش سرچ می کنه... اون از تو که می‌تونستی پیرهن من و لباسا رو دو سه روز قبل بشوری، گذاشتی دقیقه نود. اگه یهو برق بره و تا صبح نیاد، تکلیف لباسایی که تو ماشینه چی میشه؟ مانتو آرزو کی میخواد خشک واتو شه؟ چرا اینقدر بی‌فکرین!" مهدیّه گفت: "موندم حیرون که تو چرا اینقدر منفی‌بافی می کنی؟ فعلاً که برق هست و ماشین داره کار می کنه. چرا بازم واسه اتفاقی که نیفتاده پریشون شدی؟"

یاسر داد کشید: "گفتم نگو بازم!"

آرزو کلاس نهم است. درسش خوب است و در مدرسه دختر ساکتی است. آزارش به کسی نمی‌رسد. بساز و از خود گذشته است. ریز قامت و ظریف است. شخصیتی وابسته و پیرو دارد. دوست دارد برود علوم انسانی اما اصرار پدر و مادر و فامیل به او قبولانده است دکتر بشود. این بحث در خیلی از خانه‌ها هست که معمولاً بزرگترها حرف خود را به کرسی می‌نشانند. برای آرزو هم همین‌طور بود و گرچه دلش پر از حسرت علوم انسانی بود، درسهای مربوط به تجربی و ریاضی را خوب می‌فهمید. در کنار فرمولهای خشک وقاطع و ادلّه میکروسکپی حیرت انگیز، شعر و رمان و کتابهای فروید و یونگ را هم می‌خواند و دقایق تنهایی خودش را لذیذ می کرد اما آن شب نحسی سیزده وارد خانه آنها شده بود و دقیقه‌ای برای او نمانده بود تا قسمت خرّمش را کشف کند و خوش باشد.

آرزو گوشهای تیزی داشت. حتی اگر پدر و مادرش با پچ پچ دعوامی کردند، کلماتشان را می‌شنید. مادرش می گفت این زندگی برایش مطلوبیّتی ندارد. از بس حرص و جوش خورده، ده سال از همسالهایش پیرتر شده. یاسر هم می گفت تو به جای اینکه زن من باشی، شده‌ای معلم یا خواهر بزرگم. دائم به من گیر می‌دهی و ایراد می گیری. پارسال دم عید چه گیری داده بودی که لباسی رابپوشم که تودوست داری؟ مهدیّه هم گفته بود باز هم به جای حرف زدن درباره مسائل امروزمان، داری از گذشته حرف میزنی... و آخر این مشاجره این کلمه بود: "طلاق!"

این کلمه منحوس صاعقه شد و به فرق سر آرزو خورد و از کف پایش بیرون زد. هرچه نیرو داشت در پاهایش متمرکز کرد و به اتاق پدر و مادرش رفت. خواست در را باز کند. قفل بود. در زد. مهدیّه و یاسر ساکت شدند و به در نگاه کردند. مهدیّه گفت: "چی میخوای دخترم؟" برای آرزو توش و توانی نمانده بود. زور زد و با لحنی گریه آلود گفت: "به جون هر دوتون قسم می خورم که اگه همین امشب آشتی نکنین، خودمو می کشم!" یاسر شتابان کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. از نگاهش آتش می‌بارید. با فریاد گفت: "تو غلط می کنی که تو کار ما دخالت می کنی. یه بار دیگه از این مزخرفات بشنوم، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. گمشو برو اتاقت!" مهدیّه هم بی آنکه دیده شود، گفت: "دخترم برو تو اتاقت تا حرفای من و بابات تموم شه. بعد از طلاق مجبور نیستی با من زندگی کنی. می تونی باباتو انتخاب کنی." آرزو با سیل اشک به اتاقش برگشت. پرخاشهای پدر و مادرش شدیدتر شده بود. ترس او را احاطه کرده بود. حلقش پر از بغض بود. او پدر و مادرش را بسی دوست داشت. برایش قابل تصوّر نبود که روزی فقط با یکی از آن دو زندگی کند. مشاجره مهدیّه و یاسر نیم ساعت دیگر تمام شد. یاسر به ایوان رفت تا سیگار بکشد. مهدیّه هم به دستشویی رفت. بعدش به اتاق دخترش سر زد و فریاد کشید!...

روی مچ دستش خون منعقد شده بود. دکتر درمانگاه گفت زخم‌ش سطحی است و به رگها آسیب نزده. توصیه کرد او را پیش روانپزشک ببرند.

آرزو ده و نیم صبح بیدار شد. کسل بود ولی حالت گریه و غصه نداشت. از آرام‌بخشی بود که در درمانگاه به او تزریق کردند، هنوز خوابش می آمد. مهدیّه از اداره‌اش مرخصی گرفته بود. سینی صبحانه را به تختخوابش برد و حال دستش را پرسید. آرزو گفت اشتها ندارد. مهدیّه گفت: "دیشب دکتر می گفت باید خودتو تقویت کنی. از روانپزشک هم واسه عصر وقت گرفتم." آرزو گفت: "وقتی با هم دعوا می کنین یا از طلاق حرف می زنین، حالم خیلی بد میشه. اگه میخواین حالم خوب شه، باید قول بدین دیگه نه دعوا کنین نه بگین طلاق." مادرش دلیل آورد که من اهل دعوا نیستم. اگر هم تا حالا تحمل کرده‌ام، برای این بوده که تو از آب و گل در بیایی اما پدرت حرف حساب سرش نمی‌شود. دیشب از عقده‌های پارسالش می گفت... حرفهای مهدیّه اعصاب آرزو را خراش خراش کرد و تپش قلبش را بالا برد.

روانپزشک به آرزو گفت در اتاق انتظار بنشیند تا صدایش کند بعد شرح حال آرزو را از مهدیّه پرسید. مهدیّه گفت زیادی حسّاس است، زود می‌رنجد، وابسته است، مشکلات کوچک را خیلی

اگر در دعوای دو نفر آرامش را دنبال کنیم به خودمان هم می‌رسیم

● حسین پناهی

بزرگ می‌کند و برای اتفاقی که نیفتاده، بسی رنجور و ناراحت می‌شود. دکتر آرزو را به اتاقش صدا کرد. از او چیزهایی پرسید و نسخه‌ای نوشت. داروخانه یک کیسه دارو تحویل داد و آرزو وارد جریان جدیدی شد. او روزی سه بار دارو می‌خورد. خوابش زیاد شده بود. یک وقتهایی سر کلاس خوابش می‌برد. از قبل ساکت‌تر و منزوی‌تر شده بود. وقتی پدر و مادرش بحث و مشاجره می‌کردند، یا خواب بود یا واکنشی نداشت.

همکلاسی‌هایش از او می‌پرسیدند چرا خوابالو شدی؟ دبیرها می‌گفتند مال بهار است. بچه‌ها می‌گفتند ولی حیوانات در بهار از خواب زمستانی بیدار می‌شوند! و نگاهش می‌کردند و می‌خندیدند. آرزو دوست داشت با دوستانش درباره مشکلی که دارد حرف بزند و گریه کند اما زبانش قفل شده بود. شاید می‌ترسید اگر دعواهای پدر و مادرش را بگوید، باز هم مسخره‌اش کنند. یک بار مشاور مدرسه صدایش کرد و درباره اینکه سر کلاس چرت می‌زند، هشدار داد که تو دانش‌آموز ممتازی هستی. اگر این‌طور پیش بروی، از بالای جدول ممتازها به پایین سقوط می‌کنی. آنوقت از خجالت نمی‌توانی به دوستان و دبیرانت نگاه کنی. وقتی پدر و مادرت متوجه شوند دیگر خوب درس نمی‌خوانی، از تو ناامید می‌شوند پس انگیزه پیدا کن و سر کلاس چرت نزن! آرزو خواست از پدر و مادرش بگوید ولی گریه‌اش گرفت. از اتاق مشاور بیرون دوید. مشاور در پرونده‌اش نوشت آرزو دختر حسّاس و لوسی است که طاقت شنیدن حرف حق را ندارد و به گریه می‌افتد.

آرزو به کلاس برنگشت. بابای مدرسه جلو درِ حیاط نبود. در نیمه‌باز بود. قدم تند کرد و از مدرسه بیرون دوید. بعداً که از بابای مدرسه پرسیدند آرزو را ندیدی که از مدرسه بیرون برود؟ ابرو بالا انداخت و گفت "نه! من تموم مدت جلو در نشسته بودم. در هم قفل بود." ناظم دبیرستان به گوشی مهدیّه زنگ زد. خاموش بود. شماره خانه را هم گرفت. کسی برنداشت.

آرزو مدتی پیاده رفت و گریه کرد. پیرمردی دلش سوخت و جلویش را گرفت و شرح حال پرسید. آرزو جواب نداد و به راهش رفت. پیرمرد دنبالش دوید: "دخترم صبر کن... من فشار خون دارم تند نرو!" ذهن آرزو پر از مشاجره‌های پدر و مادرش بود. حواسش به پیرمرد نبود که خودش را به او رسانده بود. بازویش را گرفت و گفت: "بیا ببرمت خونه یه گل گاوزبونی چیزی بهت بدم حالت خوب شه... از مدرسه دررفتی؟ منم به سن تو بودم از مدرسه در می‌رفتم..." آرزو از خودش بیرون آمد. دستش را از دست او بیرون کشید. پیرمرد گفت: "خونه‌مون نزدیکه... همین کوچه بغلی..." آرزو راه افتاد. پیرمرد سر او را ناز کرد و آه کشید. آرزو شتابان از چهار راه گذشت و به قصد خانه تاکسی گرفت. حواسش بود که سوار مسافرکش نشود.

آرزو کلید داشت. وارد ساختمان شد و از راه‌پله به طبقه سوم رفت. گوشش را به در آپارتمان چسباند. صدای غرغر پدر و مادرش را شنید. در را باز کرد. دید پدرش دارد ساکش را می‌بندد. مادرش با دیدن او پرسید: "چرا اینقدر زود اومدی؟" آرزو پرسید: "بابا داره کجا میره؟" پدرش مشت به دیوار کوفت: "جواب مادر تو بده! پرسید چرا زود اومدی؟" صدا از دیوار در آمد از آرزو در نیامد. مهدیّه تعجب کرد که چرا از مدرسه خبر نداده‌اند. و یادش آمد گوشی‌اش را خاموش کرده بود، تلفن ثابت را هم کشیده بود تا کسی مزاحم جرّ و بحثهای خودش و شوهرش نشود. شماره مدرسه را گرفت و فهمید آرزو بعد از اینکه مشاور با او صحبت کرده، نتوانسته با واقعیت روبرو شود و از مدرسه گریخته. مهدیّه پرسید چه واقعیتی؟ گوشی را به مشاور دادند: "دخترتون درسش خراب شده. امتحانا نزدیکه. گوشی‌رو ازش بگیرین. تلویزیون رو هم خاموش کنین. تو دیوار اتاقش و جاهای دیگه خونه تابلوهایی بزنین که روش جمله‌های مثبت نوشته باشه. مثل من می‌تونم موفق شم... من دختر باهوشی هستم... من با گوشی خداحافظی می‌کنم..." مهدیّه تشکر کرد و گفت چشم. یاسر پرسید: "چی گفتن؟" مهدیّه گفت "هیچی... امروز مدرسه‌شون زود تعطیل شده. خیلی هم زنگ زدن ولی تلفنم خاموش بود... گفتن جمله‌های مثبت بنویسیم بزنیم به در و دیوار..." یاسر زیپ ساکش را محکم بست و بلند گفت:

"خوبه دیگه! من شرّم رو از سرتون کم می‌کنم و گورم رو گم می‌کنم تا مادر و دختر واسه خودشون شعارهای مثبت بنویسن."

آرزو با لباس مدرسه روی تختش ولو شده بود. معلوم نبود مایعی که از چشمش بیرون می‌ریخت، اشک بود یا ترشّحات چشمی! معلوم نبود زنده است یا مُرده چون به سقف خیره شده بود و پلک نمی‌زد اما زنده بود چون یکهو پایش پرید. دلش منتظر بود پدرش قبل از رفتن به اتاق او بیاید و بغلش کند و بگوید از این خانه خداحافظی می‌کنم اما از تو نه! ولی پدرش دشنامی نثار خانه و ساکنانش کرد و در را به هم زد و رفت. مهدیّه بی‌درنگ به خواهرش زنگ زد و از آخرین دعوایش با یاسر گزارش کاملی عرض کرد. خواهرش می‌گفت: "این مردها اگه بهشون رو بدی، طلبکار میشن. چهار روز که بره خونه مادرش و سختی بکشه، ادب می‌شه و به دستبوس میاد." اما یاسر به خانه مادرش نرفت. خودش می‌دانست که آنجا اعصابش را توی رنده برقی می‌اندازند. پدر و مادرش سر پیری تازه یادشان افتاده بود با هم جنگ راه بیندازند. مدتی بود که مادرش قسم خورده بود دیگر برای شوهرش شام ناهار نپزد. پدرش هم قسم خورده بود دیگر یک ریال خرج خانه به زنش ندهد. نتیجه‌اش خیلی ملموس بود: هر دو لاغر و ناتوان شده بودند. یاسر به خانه یکی از همکارانش رفت که از مجردهای قدیمی بود و همیشه درباره متأهلها جوکهای تکراری تعریف می‌کرد: قاتی مرغا شدی؟ ای زن ذلیل... او در حال بافتن کفنی بود برای تنهایی بدبویش و از دیدن یاسر بسی خوشحال شد و دو قوطی کنسرو لوبیا و ماهی در قابله‌ای آب انداخت تا ده دقیقه بجوشند. مهدیّه بعد از اینکه به دو سه جای دیگر هم تلفن کرد، به اتاق دخترش رفت. آرزو هنوز نگاهش به سقف بود. مهدیّه پرسید "پس چرا لباساتو عوض نکردی؟ پاشو دستاتو بشور بعد برام تعریف کن چرا از مدرسه زدی بیرون. به بابات نگفتم چون قدرت درکش پایینه و بهت گیر می‌داد..." وسط حرفها و اندرزهایش تلفنش زنگ خورد و صحبت کنان بیرون رفت: "نه... من طلاق نمی‌خوام البته به شرطی که خودشو عوض کنه ولی میگه هیچ تغییری در کار نیست. خودش اصرار داره جدا شیم... آره امروز مرخصی گرفته بودیم. روانپزشک گفته بود جلو بچه دعوا نکنیم اما درست وسط رفتن باباش برگشت... نه والا! می‌خواستم به آرزو بگم بابات رفته سفر تا کم کم واسه طلاق آماده‌ش کنم... هیچی! تو اتاقش خوابیده!"

آن روز تعداد تلفنها زیاد بود با این حال مهدیّه چند فیله مرغ و مقداری سیب‌زمینی سرخ کرد و با سس قرمز و نوشابه و نان ساندویچی بیات جلو آرزو گذاشت و گفت بخور که خیلی خوشمزه‌س. آرزو خیلی زور زد تا توانست بگوید: "بابا کی برمی‌گرده؟" مهدیّه گفت: "نگرانش نباش! قرار شده چند روز بره خونه مامانش اینا تا اعصاب هر دومون آروم شه." و سرش را بوسید. آرزو به گریه افتاد و با هق هق گفت: "تو رو خدا طلاق نگیرین. من بدون شماها می‌میرم!" مهدیّه گفت: "لوس نشو! قرار نیست تو بدون ماها باشی. هر وقت دلت بخواد من یا باباتو می‌تونی ببینی." و رفت به تلفن جواب بدهد.

آرزو یاد کتاب جودی دمدمی افتاد که پدر و مادرش از هم جدا شده و هر دو ازدواج مجدد کرده بودند. جودی دمدمی در دفتر خاطراتش نوشته بود: "باز خوبی طلاق اینه که حالا دوتا خونه و دوتا پدر و دوتا مادر دارم..." و یاد چند نفر از بچه‌هایی افتاد که در مدرسه درباره آنها با نجوا می‌گفتند بچه‌های طلاق هستند. به آنها با ترحّم و گاهی با ترس نگاه می‌کردند. اگر مثل بقیه از موضوعی ناراحت می‌شدند و جیغ و دادی می‌کردند، می‌گفتند بچه طلاق است دیگر! از آنها می‌پرسیدند زن بابایت اذیّتت نمی‌کند؟ شوهر مادرت چطور؟ آرزو در کتاب جودی دمدمی خوانده بود که خارجی‌ها به جای زن بابا و شووَرننه و ناپدری و نامادری از اصطلاح مادرخوانده و پدرخوانده استفاده می‌کنند و به دلیل همین کلمات مثبت برایشان فرهنگ‌سازی شده و پدرخوانده یا مادرخوانده مثل پدر و مادر خودشان هستند. آرزو حالا مطمئن بود که از فردای طلاق پدر و مادرش، در مدرسه به او مثل جذامی‌ها

بقیه در صفحه ۶۵

نمونه شعر کهن

جوانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که بر گردم
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را
به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون جوانی را
چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را
سخن با من نمی گویی، الاای همزبان دل
خدایا با که گویم شکوهٔ بی‌همزبانی را؟
نسیم زلف جانان کو که چون برگ خزان دیده
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

شهریار

چای

چشمها
از چشم انداز تپه‌های چای
سیر نمی‌شوند
و شامه‌ها
از عطر بوته‌های چای
لعنت بر شیطان
کنار شیطان کوه
قهوه چی برایم
چای تازه دم هندی آورده است و
با آب و تاب
داستان کاشف السلطنه را
تعریف می کند

حمیدرضا اقبالدوست

نمونه شعر نو

بوی تو

بی آنکه بوی تو را بشنوم
ریشه‌های سیاهم
در تاریکی بیدار می‌شوند
فریاد می‌زنند: بهار، بهار
شاخه‌های درختم من
به آمدنت معتادم

شمس لنگرودی

آواز باران بهار

نرمای گل، آواز باران بهاری
آغوش ململ ماهتاب شام تاری
صبح ترانه، رستخیز آفتابی
جز حُسن شورانگیز خود عیبی نداری
شعر بلند آوازهٔ شیراز حافظ
آیینهٔ عشقی که بی گرد و غباری
صبح سماع مولوی در چشم شمسی
روح اجاق آفتابی، شعله واری
ای منقل آغوش گرمت شعله باران
بر شط گل، قد قامت موج بهاری
با خندهٔ گل بر لب صبح اقاقی
تصویر سروی در نگاه جویباری
شیرین بهار بیستون روزگاران
در چشم فرهادم تو نقشی یادگاری
مثل قناری در تب آیینهٔ صبح
آوازخوان بر موج بارانها سواری
تصویر ماهی در شب مرداب آرام
گیسوی رنگین آفتاب هر گذاری
شرم شمیم وحشی باغ شقایقها
موج ترنّم جوش لبهای بهاری
در غرفهٔ مهتاب می‌خندد سپیده
وقتی به دیوار نگاهم زرنگاری

اکبر بهداروند

هدیه به ساحت مقدس حضرت زهرا(س)

نامت

آمیزهٔ اعجاز و موسیقی‌ست نامت
عشق و گل و آیینه و باران کلامت
همچون کبوترهای دست آموز، خورشید
از صبح تا شب چرخ میزد دور بامت
روز نخست آفرینش زد خداوند
ملک زمین و آسمانها را به نامت
از بس که رسوای جهانها بود عشقت
افتاده تشت آسمانی دل ز بامت
فرهادی عشق است کز نام تو شیرین
هر جا که سنگی دیده بر آن کند نامت
هر جا که شعری از گلوی ماه گل کرد
خاموشی من بود و آغاز کلامت
با آنکه گلها وارث راز تو بودند
یک گل نخندید آرزو در باغ کامت
خشکیده باغ رازها دیری‌ست، اما
از آسمان باران نمی آرد پیامت
ماندند از پرواز جبریلان خورشید
در ارتفاع بی‌سرانجام مقامت
در باغی از اسطوره‌ها وقتی در آیی
سیمرغ چون گنجشکها افتد به دامت
دریا که مست است از شرابش هر نهنگی
ته جرعهٔ مستانه‌ای باشد ز جامت

پرویز عباسی داکانی

با عشق

باغ تنش هر چند در پاییز، گل میداد
چشمش خبر از حملهٔ ایل مغول میداد
برق نگاهش وحی منزل بود بی‌تردید
چشمی که دائم طعم اقیانوس مل میداد
از فرط زیباییش عمری بود لبهایم
پیوسته عطر آیه‌های چارقُل میداد
آتش به جانش بود و هی می‌سوخت جانم را
دل را به سمت و سوی نیشابور هُل میداد
با عشق می‌رفتم میان شعله ها، امّا
هر بار، شعله شعله، شاخه شاخه گل میداد

محسن محمدی

تقدیم به او که ظهورش آرزوی جهان است

آرزو

به اندازهٔ تمام نداشته‌هایم
آرزو دارمت
روزها را
ساعت به ساعت می‌شمارم
تا با گلدانی از بنفشه بیایی
و تنهایی‌ام را
از پنجرهٔ این آپارتمان بی‌دار و درخت
بیرون بریزی
ودلم رادر حیاط خلوت همسایه‌های عبوس
بتکانی
آرزو دارمت
و آرزو تمام چیزی‌ست که دارم

سعیده اصلاحی

صاحب عصر

با جرعه‌ای از لبت مرا شیدا کن
در سینهٔ من شور جنون برپا کن
ای صاحب عصر بی‌تو خون شد دل من
یک پنجره عشق رو به رویم وا کن

مهدی مرتضوی دراز کلا ـ بابل

سه رباعی از وحید دانا ـ قائم شهر

۱)

ابری که فقط عادت یکرنگی داشت
با یاد تو همواره هماهنگی داشت
حالا که شکفته‌ای کمی فکر بکن
این فرصت کم، ارزش دلتنگی داشت؟

۲)

از یاد تو چشمان پر آبی مانده‌ست
لبخند گلی لای کتابی مانده‌ست
از تو که تمام هستی من بودی
یک عکس فقط میان قابی مانده‌ست

۳)

در عشق که لحظه لحظه‌اش دلخواه است
چشم تو به هر شکل بتابد، ماه است
گفتم به تماشای تو آیینه شوم
افسوس که عمر آرزو کوتاه است

۱)اعتراف

سکوت را
از صورتت کنار بزن
بگو "دوستت دارم"
این همه زیبایی
از یک اعتراف دور نیست

مهناز شجاعی آرا

۲)کاش

کاش ابر بودیم
و باد ما را می‌برد
ابرِ بی‌ریشهٔ رشک انگیز
ابرِ بی‌ریشهٔ رشک انگیز

مهدی علی نژاد

بی قرار

من ماندم و دست و دلی که بی‌قرار توست
با چشمهایی که به رنگ انتظار توست
موسیقی لبخند تو از جنس شیدایی‌ست
جانم پر از لحن فراوان سه تار توست
این روزها، هی لاله‌های داغ می‌روید
یعنی: دل بی‌صاحب من کشتزار توست
پاییز دارد می‌رود آرام در باران
بر چهرهٔ گلدان من نقش بهار توست
از راز بسیار تو دارم می‌نویسم شعر
وقتی نگاه عاشق من رازدار توست
با این که دوری از هوای من، به جان تو
حس می کنم دست و دل من در کنار توست
حالا من و حال و هوایی که تو می‌دانی
دلتنگی بسیار گاهی یادگار توست
خسته است، پایم را ببین، انگار می‌لرزم
بر شانه من دستهای بی‌قرار توست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

چیست گردون، هوس افزای خیالات عدم
عالمی را به همین صفر حساب است اینجا
● بیدل دهلوی

جوانه های ادبی

*** خانم شبنم عاصمی ـ تهران**
شما ردیف را با قافیه اشتباه گرفته‌اید و به همین دلیل از قافیه استفاده نکرده‌اید. در این غزل حافظ "کرد" که عیناً در مصرع اول و مصرعهای زوج تکرار شده، ردیف نام دارد و کلمه قبل از آن قافیه است:
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
وزان گلشن به خارم مبتلا کرد...

*** آقای داود اسعدی ـ لاهیجان**
دور با کلماتی چون شور و کور قافیه می‌شود.

*** خانم نسیم احمدی ـ شیراز**
در سروده خود به زبان نثر نزدیکترید تا شعر. پیشنهاد می کنم از عنصر خیال بیشتر استفاده کنید:
چراغ را
برمی‌دارم
تا صبح زودتر بیاید
من از سیاهی
نمی‌ترسم
چون بالاتر از آن
رنگی نیست



*** خانم الناز صمدی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هر گز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
وزن این بیت فعلاتن (فاعلاتن) فعلاتن فعلاتن فعلن (فعلات) است:
در دلم بو=فاعلاتن
د که بی‌دو= فعلاتن
ست نباشم=فعلاتن
هر گز=فعلن
چه توان کر=فعلاتن
د که سعی=فعلاتن
من و دل با=فعلاتن
طل بود=فعلات

*** آقای فرامرز جعفریان ـ کرج**
قسمتی از سروده شما را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
پروانه‌ها
از پیله که رها می‌شوند
می فهمند
دنیا وسیع است
اما نمی‌دانند
عمرشان کوتاه است

نور

نوری که از میان این کلمات
برمی‌خیزد
از خورشید و ماه
درخشان تر است
چون این کلمات
از دهان تو بیرون آمده‌اند

حبیب فرخی ـ مشهد

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن رسانه‌ایی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

یک نفر می‌گفت تنها مانده‌ام / عشق آمد یک نگاهش کرد و رفت / بعد از آن هم «دل» پناهش داد و باز / عشق آمد بی‌پناهش کرد و رفت!

سنگ آسمانی

بعضی‌ها به شعر، بعضی‌ها به ترانه، برخی به فیلم، و عده‌ای هم به کتاب پناه می‌برند، مدتهاست آدمها دیگر به همدیگر پناه نمی‌برند!

فاطمه آیینی

نشسته‌ایم پول هنگفتی بیاید دستمان تا دور دنیا را در هشتاد روز طی کنیم. نه! ...
زندگی ربودن آنی لحظات شادی بخش است که در روزمرگی هایمان جاریست. همین شادی‌های کوچک، خودش روزی می‌شود خرمنی از خاطرات زیبا و به یادماندنی که به یاد هر کدامشان خواهیم گفت: چه روز دل انگیزی بود، حیف که دیگر تکرار نشد ...
لحظات فرح بخش زندگیمان مانند همان رودخانه پر از ماهی قزل آلایی است که از دست‌ت لیز می‌خورد. پس ننشین بر لب رود و به عبور قزل آلاهایش چشم ندوز ... چرخ آسیاب زندگی‌ات را به شادی بچرخان!

نسیبه توفیقی

هر چقدر که می‌خوای با هر شدتی که می‌خوای گریه کن. اما وقتی گریه‌ات تموم شد مطمئن شو دیگه دوباره برای همون دلیل گریه نمی کنی

الهه گرگان

خوشا به حال مردم باصفا، خوشا به حال آنان که دلی پاک دارند، زیرا با خدا یگانه می‌شوند. خوشا به حال آنان که مهربانند، زیرا با همان مهربانی خویش تسلا می‌یابند و خوشا به حال آنان که درد خویش را به یاد دارند، و در آن سرمستی خویش را می‌جویند

فروغ کریم

یادت باشد تو یادگاری روزهایی هستی که نه فراموش می‌شوند و نه رد!

الهه بیگدلی

زمان را نمی‌شود ذخیره کرد، زمان راه زندگیست و رفتن قانون آن و عمر حاصل ضرب همین حرکتهاست

هاتف ساروی

وای از آن روزی که ما دل را به دنیا باختیم، خانه‌مان را روی تار عنکبوتی ساختیم، یادمان رفت آن زمانی را که آدم بوده‌ایم. چهره خود را درون آیینه، نشناختیم. وای از آن روزی که خودخواهی گریبانگیر شد. بی‌محابا سوی تخریب شرافت تاختیم، حرمت انسان شکستیم و بدون دلهره، پیکر بی‌جان او را، زیر پا انداختیم. گور خود را با دو دست خویش کندیم و بر آن، نوحه خواندیم و به ترحیم وعزا پرداختیم، دیر فهمیدیم با خود ما چه کردیم و چه شد ...
ما شرافت، آدمیت، ما "خدا" را باختیم

امید روشنفکر - کرج

مسئول عزیز و محترم تبرئه شد / برجام از این ظلم و ستم تبرئه شد / این دفعه دنا و آسمان متهمند / آن راهزن، آن پراید هم تبرئه شد!

قنبر یوسفی

منو باران میان سبزه زاران / او به روی برگ غلطان / من به هستش شاد و خندان / او بود رحمت برای شاخه ساران / من دلم چشم انتظار بهترین، روزگاران

داود خامنه - علی آباد کتول

یک جمله دیدم که باید بگذارمش جلو چشمم و هیچ وقت از خودم دورش نکنم، میگه: اگه وقت نداری درست انجامش بدی، چه جوری وقت می کنی، دوباره انجامش بدی؟!

مازیار اوریمی



منابع خدا محدودیت ندارد
چیزی که اسم شما بر روی آن باشد، به هیچ کس دیگری نخواهد رسید. اگر به خواسته ای دست نیافته اید حتماً خداوند چیز بهتری را برای شما در نظر دارد

نوشین رئوف

بیداری

می گویند دنیا
متعلق به کسانی ست که
زود از خواب بیدار می شوند،
دروغ است!
دنیا متعلق به کسانیست که
از بیدار شدنشان خشنودند!

خاکستری

شروع کن

از همین لحظه خودت را از گذشته رها کن!
از این لحظه شروع به شمارش زندگی‌ات کن!
پس از یک سال، یک سال پیرتر خواهی شد.
زندگی‌ای که پشت سر گذاشته‌ای فقط یک رویا بود.
اینک باید بیدار شوی.
باید هوشیارتر، بیدارتر و خودآگاه‌تر شوی!
اگر در راه خودآگاه‌تر شدن گام برداری، عاشق‌تر، شادمان‌تر و الهی‌تر خواهی شد.
برای نخستین بار احساس خواهی کرد زندگی موهبتی عظیم و مرحمتی از جانب خداوند است.
و آنگاه شکرگزاری ازقلبت برخواهدخاست.
عبادت واقعی همین است.

پرنده تنها

درس

آدمی معمولی باش
آنقدر معمولی که به هیچکس شدن نزدیک شوی
آنگاه، گشایش اینجاست
انفجار اینجاست
تنها زمانی که در میان نیستی، آدمی فوق العاده هستی
اما اگر بذرها بزرگی نخوت بپاشی
محصول حقارت و درماندگی درو می کنی
اشتیاق بزرگی و عزت را در دل پروراندن، در انتها به حقارت می کشاندت

امپراطور

بهشت

شخصی از بزرگی پرسید؛ وقتی که بمیری به بهشت میروی؟
او گفت: پرسشهای بی معنا نپرس. عشق هر جا باشد، بهشت آنجاست. بیداران عاشق "او" به بهشت نمیروند، بلکه هر کجا که آنها بروند، بهشت هم به دنبالشان میرود.

چشم آبی - خوی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

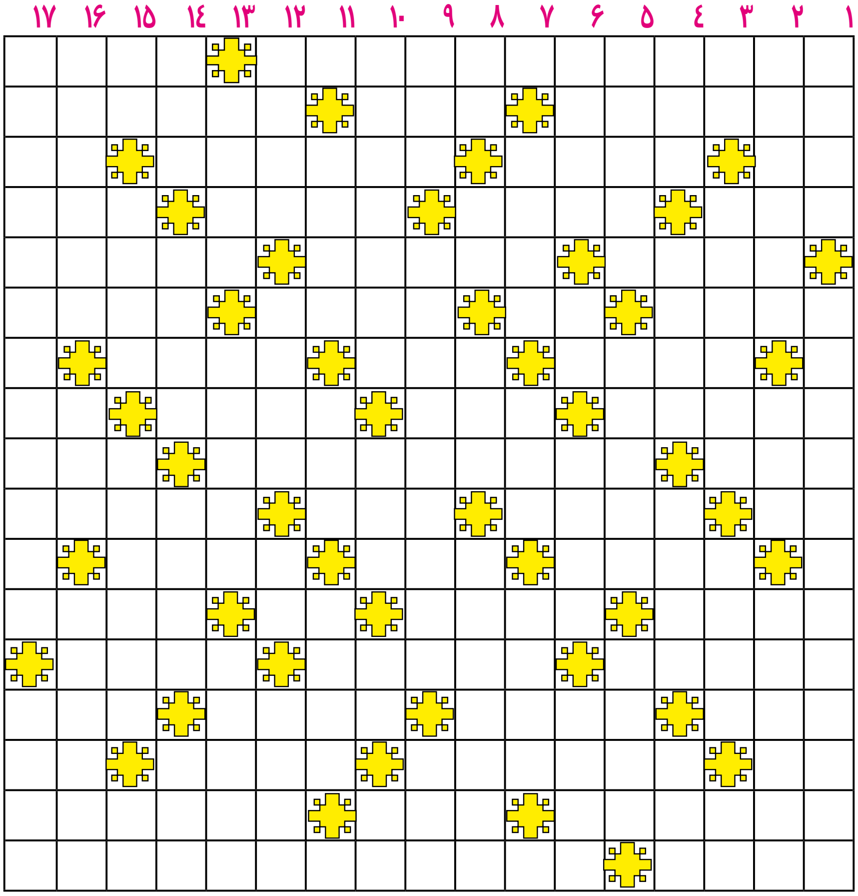
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۳

۱ـ مهرداد ساری خانی ـ ملایر
۲ـ فرامرز کمالی ـ شهریار
۳ـ حسن جابری ـ قرچک

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب) چه تعداد است؟



افقی:

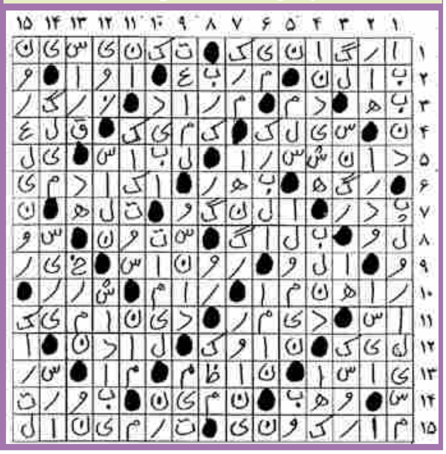
۱. سپردن حق رسیدگی قضایی جرایم اتباع خارجی به نماینده حقوقی دولت خارجی ـ نشستن
۲. دریاچه‌ای در فارس ـ از ورزشهای مفرح ـ محل کار دادستان
۳. دوستی ـ آهوی کوچک ـ نوعی جنون ـ اشاره به دور
۴. طریقه ـ سهمگین ـ کامل ـ عنوان، مقام
۵. منگوله ـ کشوری در غرب آفریقا ـ مصایب
۶. ناپسندتر ـ نوعی موتور هواپیما ـ از اقوام تشکیل دهنده نژاد آریایی ـ خرگوش
۷. خشنود ـ ناب ـ از شهرهای معروف هند
۸. به هم رسیدن ـ رنگ آسمان ـ فریاد ـ خیس
۹. هذیان ـ گیاهی از تیره گاوزبانان که در اراضی بایر می‌روید و گلهای کوچکی دارد ـ دوستدار
۱۰. کافی ـ صحیفه ـ زمین آماده کشت ـ پنهان شدن
۱۱. نوعی نان شیرینی سنتی ارمنی ـ غربال ریز ـ سازنده زره
۱۲. خنده آور ـ رشک برنده ـ از غلات ـ از اساطیر هندی
۱۳. خسارت ـ نزاع ـ خاموشی
۱۴. دستگاهی برای تبدیل مدار الکتریکی ـ واگیر دار ـ رشته کوهی معروف در آمریکای شمالی ـ خوب و نیکو
۱۵. تصدیق آلمانی ـ مرکز کشور نیشکر ـ تامل کردن ـ حرف ششم انگلیسی
۱۶. نام دیگر سیاره مشتری ـ اشاره به نزدیک ـ جنگلی بسیار بزرگ در قاره آمریکای جنوبی
۱۷. صفحه آرایی چاپ و نشر ـ بدترین جای جهنم

عمودی:

۱. نوعی ماهی آبهای مردابی ـ ویژگی ماده‌ای که ضد میکروب و باسیل است
۲. برادر داریوش کبیر ـ ابریشم مصنوعی ـ از کشورهای آفریقایی
۳. عددی هندسی ـ زهر هلاهل ـ کفش بافتنی ـ نشان مفعول صریح
۴. پرستش ـ ساز و برگ اسب ـ مرکز کشور بنگلادش ـ سعی
۵. روزنامه مشهور انگلستان ـ مهمانی ـ ستون دین
۶. میوه‌ای استوایی ـ پادگانی قدیمی در تهران ـ گشاینده ـ آب گازدار
۷. فرمان توقف ـ ماده‌ای بیهوشی در قدیم ـ سوره هفدهم قرآن کریم
۸. غذایی رقیق ـ شهر ریشه ـ سرزمین بلقیس ـ تجدید دادرسی
۹. مجلس شیوخ ـ قهرمان استقلال ایتالیا از اتریشی‌ها ـ تبار، دودمان
۱۰. مراسمی برای تجلیل از شخصی ـ قاصد ـ طلای خالص ـ بوی رطوبت
۱۱. حاکم ـ بانگ شیر ـ جنگ در راه خدا
۱۲. پنبه زن ـ کال ـ دریا ـ نوعی موتور مسابقه ای
۱۳. قیقاج ـ سازی زهی ـ هنر هفتم
۱۴. بزغاله نر ـ تخم حشرات ـ جزیره نفتی ایران ـ نام حرف بیست و ششم
۱۵. سست ـ از همسران ابراهیم نبی(ع) ـ رایج ـ نگاه خیره
۱۶. شهر کارخانه قند تهران ـ جمع تحفه ـ برابر هم
۱۷. شهری ساحلی در ایالت کالیفرنیا ـ سرگرمی، وقت گذرانی

حل جدولهای شماره ۳۷۸۳





هر کس تجربه‌ای را به کار نبسته، اکتشافی هم نکرده است • گالیله

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

منتخب هیئت مدیره – از دریاها – آتشفشان معروف ایتالیا – از بازیچه ها – تصدیق روسی – خاک سرخ – شفقت – دارای اختلاف و تفاوت کم – عضو کابینه است – رود آرام – چهره – از یاخته‌های خونی

زیرک – قوت لایموت

از انبیاء الهی – پروین – سولفات ارسنیک – واحد سطح – خمیر صاف کن

نگون بختی – مرکز استان گلستان – صفحه اینترنتی – آرشیتکت سنتی

نیم صدای سگ – آش – زار – معمار کاخ مشهور خورنق – خراسان قدیم – زندانی

راز – شهری در خراسان‌شمالی – جای پردرخت – پول ژاپن – میانگین – گوشت ترکی

مردنی – بدون مشکل – گلی معطر – آبادانی – مترجم

کوشش کردن بسیار – غذایی از گوشت گوساله

از ماهی‌های آبهای شمال – بخشی از پا – عصر حجر – من و شما – عیب و عار – جانب – مایع حیات – اسب بارکش

فرستادن – منسوب به سیاره سرخ – پهلوان – خالص

دندانه سوهان – تن پوش مرغ – جمع مکتب – بخل ورزی – همه دارند – شهر مرکبات

آزاده – چرک آلود – ساز شاکی – الفبای موسیقی – پدر

قلب قرآن – پرتاب کردن – کشوری آسیایی – یار استکان

اهل سرزمین ۷۲ملت – خرمای کال – نوعی شیرینی تر

نقش هنری – آب دهان

پوز – جوی خون – نیک – امان از سیاه آن

ابریشم

نوعی انگور

جدول سودوکو ۳۷۹۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

						۷	۳	۶
۳			۱	۵				
	۲	۶		۷	۹	۱		
۶				۸	۷			
	۴					۹	۸	۲
	۹	۸	۲	۴			۱	
۱								
۴		۹	۸	۶	۲	۵	۷	۱
۲		۷		۹				۳

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

شکلهای پنهان در تصویر کلاه ستاره دار

امروز حراج کلاههای ستاره دار است و ظاهرا بچه ها از این بازار استقبال خوبی داشته اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.





هشت اختلاف در تصویر یخچال خالی

خانم خانه برای آشپزی آماده است ولی ظاهرا هیچ موادی در یخچال پیدا نمی شود و فقط یک ترازو که نشان دهنده کم کردن وزن است در یخچال وجود دارد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.





نقطه به نقطه

این دختر بچه وقتی در کمد خود را باز کرده با چیزی روبرو شده که او را ترسانده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۵۵ به هم وصل کنید.



محبت و خوبی را فقط با گذشت پیدا می کنید

• دیل

یک سرگذشت

مُردن بی عشق



-اگـه پولای پدرت رو روی هم بـذارن از قله هیمالیا هم بالاتر میره اما دلش نمیاد یک ریال خرج من و بچه هاش بکنه!

این را مادر می گفت. همیشه از دست پدر ناله داشت.

***

دسـت چپ و راستم را که شـناختم متوجه شـدم در یک خانواده بسیار ثروتمند به دنیا آمده‌ام. پدرم مثل ریگ پول خرج میکرد البته نه برای ما، بلکه برای خودش و بعضی از دوستانش. پدر بیرون از خانه دست و دلباز و در داخل خانه و برای خانواده‌اش خسیس بود.

مـا یک خانواده چهار نفره بودیـم. من و برادرم با آنکه دیگران و بخصوص همسـن و سالانمان حسرت زندگیمان را می خوردند، اصلاً احساس خوشبختی نمی کردیم. آخر چه کسـی باور می کرد که پدرم یـک ریال پول توجیبی به ما نمی‌دهد؟مادرم هر غذایی را نمی‌توانست درست کند. پدرم حساب یک دانه تخم مرغ و پیاز را هم داشت. یادم نمی‌رود کلاس دوم دبستان بودم که دعوای پدر و مادرم را بر سر یک دانه آدامس دیدم. پدرم فریاد می‌زد و نعره می کشید و بـه زمین و زمان بد و بیراه می گفت. من تازه از مدرسـه به خانه آمده بودم و مشغول نوشتن مشقهایم بودم که با فریاد از اتاقم بیرون آمدم. مادرم با قسم و آیه می گفت:"**به خدا هوس کردم. چشم، دیگه از این کارا نمی کنم"!**

اول فکر کردم مادر چه خطای بزرگی مرتکب شده است که پدر اینطور از کوره در رفته، اما وقتی گوش ایستادم، متوجه شدم که تمام این داد و فریادها برسـر یـک آدامس ناقابل اسـت. بیچاره مادر هوس کـرده بود یک آدامس خارجی که تازه به بازار آمده بود، بخرد و پدر داشت از غصه دق می کرد!

کسی باور نمی کرد که ما در آن خانه ویلایی که دست کمی از قصر نداشت از یک زندانی هم بدتر روزگار می گذرانیم. ما سـاکنان یا بهتر بگویم زندانیان یک قصر پوشالی بودیم که همه چیزمان جیره بندی بود: غذا، برق، آب، خواب، لبـاس و...پدرم با آن همه ثروت زورش می آمـد برای ما لباس بخرد. مادرم می گفت:"مرد، خجالـت بکش! تو با ثروتت نصف مغازه‌های محل رو میتونی بخری، اونوقت این چه ستمیه که به ما می کنی؟ آخه چرا بچه‌ها باید یه لباس رو اونقدر بپوشن که کهنه و رنگ و رو رفته بشه و جلوی بچه‌های دیگه خجالت زده بشـن؟" پـدر هم با خونسـردی می گفت:"باید یاد بگیـرن که روی پای خودشون بایستن. باید از صفر شروع کنن و به امید ثروت من نباشن".

استدلال و توجیه پدر این بود که خودش از صفر شروع کرده است. پدر در یک خانواده فقیر به دنیا آمده و بزرگ شـده بود. پدرش را در یازده سـالگی از دسـت داده و با کارگری و شـب و روز درس خواندن به اینجا رسیده بود. پدر می گفت:"اگه کسـی بخواد به امید ثروت من با پسر و دخترم عروسی کنه، به هیچ وجه قبول نمی کنم"!در دوران تحصیل نه اجازه داشتم به خانه کسی بروم و نه حتی یکی از دوسـتانم اجازه داشـت به خانه ما بیاید. در هیچ جشن تولد و مهمانی نباید شـرکت می کردم چون پدر یک ریال بابت خریدن هدیه به من نمی‌داد.سالها گذشت و من بزرگ و بزرگتر شدم و به قول معروف، یک دختر دم بخت و رسیده شدم. مادرم با دلی پر از غصه می گفت:"با این پدر خودخواه و خسیسـی که تو داری خدا به دادت برسـه. پدرت طمّـاع و بی‌منطقه. بعید میدونم که بهت فرصت یه ازدواج دلخواه بده"!

اولین خواسـتگاری که برایم آمد یک مهندس راه و سـاختمان بود اما پدر گفـت:"مهندس و دکتر بـه درد نمی خوره. ملاک پوله. اگه پولداره بیاد جلو." چند تا از خواستگارهای دیگر نیز به همین بهانه و یا امثال آن رد شدند تا اینکه یک خواستگار پولدار به خانه‌مان آمد.

پـدر از اول مجلس حرف از پـول و معامله زد به طوری که خواسـتگارم فراموش کرد به خاطر چه چیزی به خانه ما آمده اسـت و به جای اینکه حرف از مهریّه و مراسم عقد زده شود، او و پدر یک معامله شیرین با هم کردند و قرار شد از این پس همدیگر را بیشتر ببینند!

وقتی خواسـتگارم رفت، مادرم پرسـید:"پس چرا حرفـی از ازدواج زده نشـد؟" پدر لبخند مرموزی زد و گفت:"خواستگاره خیلی پولدار بود. میخوام معاملات مختلفی رو باهاش انجام بدم. اگه دامادم بشه مجبورم رودربایستی کنم و بهش تخفیف بدم، بنابراین دوری و دوستی بهتره"!

این استدلال پدر هم درست مثل استدلالهای دیگرش که از زمان کودکی با آنها آشـنا شـده بودم، حول و محور مادیّات و پول می‌چرخید. او پول را در یک کفه ترازو می گذاشـت و ارزشـهای دیگر را در کفه دیگر و در نهایت پول را بـه هر چیـزی ترجیح می‌داد و ما جرأت مخالفت با عقاید و باورهای غلط او را نداشتیم.وقتی در کنکور دانشگاه قبول نشدم انتظار داشتم دلداری‌ام بدهد و بگوید:"دخترم سعی کن دانشگاه آزاد قبول بشی و نگران شهریه نباش!"اما دریغ از یک تعارف. همه حسـرت زندگی مرا می‌خوردند اما واقعیت این بود که من در آسـتانه افسـردگی بودم. پدرم حتی اجازه نمی‌داد که سر کار بروم. مدتی کارم به بستری شدن در بیمارستان کشید و آن موقع بود که پدر با شرط و شروط فراوان اجازه داد در یک اداره مشغول به کار شوم.

دیگران که از درون خانواده ما آگاه نبودند با حسرت می گفتند:

"تو دیوونه‌ای دختر! ما اگه پدر پولداری مثل تو داشـتیم دسـت به سیاه و سفید نمی‌زدیم. آخه تو با این همه پول وثروت، کار رو می‌خوای چیکار"؟

بدبختـی این بود که خیلی‌ها فکر می کردند چندین حسـاب بانکی دارم و بعضی‌ها توقع داشتند به آنها قرض بدهم. بیچاره‌ها خبر نداشتند که وضع من بدتر از آنهاست!

یکی از خواسـتگارانم که خود من هم میل و رغبتی به او داشتم، دانشجوی

ســال آخر پزشــکی بود. روزی که با خانــواده‌اش به خانه مــا آمدند، پدرم دستشــان انداخت و با ماشین حســاب و ارقام مختلف به آنها فهماند که این لقمه اندازه دهانشــان نیســت. پدر خواستگارم تبسّــمی کرد و گفت: "پسرم آینده داره و انشــاالله به این مال و منالی که شــما میگید می رسه. مهم اینه که ســالم و با اخلاقه". پدر پوزخندی زد و گفت: "مگه کســی به خاطر ســلامت اخلاقی به شــما خونه یا ماشــین مجانی میده؟ اینا همه شعاره. پول، فقط پول حرف اول رو میزنه". خلاصه این خواســتگار نیز به قول معروف پرید و پشت ســرش را هم نگاه نکرد. کم کم می‌خواستم قید ازدواج را بزنم و برای همیشه تنها بمانم تا اینکه یکی از همکارانم به من پیشنهاد ازدواج داد. اتفاقاً "عباس" هم خانواده پولداری داشت. وضع مالی خودش هــم با کمکهایی که پدرش به او کرده بود، خوب و بهتر اســت بگویم عالی بود. آن موقع ۲۹ ســال داشتم و خیلــی امیدوار بودم که پدر دیگر بهانه تراشــی نکند تا ازدواج من و عباس ســر بگیرد. عباس و خانواده‌اش با چنان کبکبه و دبدبه‌ای به خواســتگاری‌ام آمدند که خود پدر از تعجب دهانش باز ماند. در ابتدای جلسه پدر از دارایی آنها پرســید و پدر عباس توضیح داد که چند خانه و ملک در تهران و شــمال و حتی خارج از کشــور دارد. همه چیز داشــت خوب پیش می‌رفت چون پدر نتوانست هیچ ایرادی از عباس و خانواده‌اش بگیرد. پدر عباس لبخندی زد و گفت: "اگه اجازه بدید مهریّه رو تعیین کنیم و بعد برسیم به مسائل دیگه".

پــدر فکری کرد و گفت: "آقاداماد باید خونه دویســت متری رو که توی میرداماد داره به اســم دخترم بزنه و بجز اون پنج هزار ســکه طلا هم مهریه دخترمه" پدر عباس می‌خواســت اعتراض کند که عباس گفت: "دخترتون بیشــتر از اینا برام ارزش داره، اما توجه کنین که من برای خریدن دخترتون به اینجا نیومدم. البته برای اینکه علاقه و حســن نیّتم رو به شــما ثابت کنم، شــرطتون رو قبــول می کنم" پدرم لبخند فاتحانــه‌ای زد و گفت: "خب، یک شرط دیگه هم میمونه که اگه قبول کنین دهنمون رو شیرین می کنیم".

پدر عباس اخمی کرد و دمغ شــد. پدرم شــربت خود را با قاشق هم زد و گفت: "دخترم کمالات زیادی داره. بنابراین یه گنج بزرگه. من حتی یه قاشق چایخوری بهش جهیزیه نمیدم"!

مــن و مادر آشــکارا جا خوردیــم. این حرف پدر با هیــچ منطقی جور در نمی‌آمد. پدر عباس از جایش بلند شد و گفت:

"پسرم، باور کن اگه می‌رفتیم بنگاه معاملات ملکی باهامون بهتر برخورد می‌کردن. این آقا فکر کرده ما برای خرید دخترش به اینجا اومدیم"!

پدر هم از جایش بلند شــد و صدایش را بالا برد و گفت: "نخیر، شما برای غارت من اومدین. شما چشم به ثروت من دوختین"...

عباس با لحنی که صلح و آشتی از آن می‌بارید و معلوم بود که نمی‌خواهد کار به جای باریکتری بکشد، گفت: "به خدا شما اشتباه می کنین. با چه زبونی بگم که من عاشق دخترتون شدم، نه پول و ثروت شما. آخه ما که وضعمون از شما بهتره"! این حرف پدر را آتش زد. کف برلب آورد و با عصبانیت گفت:

"بیخــود... مــن میتونــم تمام ملک و املاک شــما رو یکجا بخرم. شــما تازه به دوران رسیده هســتید وگرنه ســر جهیزیّه اونقدر الم شــنگه به راه نمی‌نداختین" پــدر عباس گفت: "بحث جهیزیه نیســت آقا، ما زیر بار حرف زور نمیریم. شــما می‌خواین از عشــق و علاقه پســرم نسبت به دخترتون سوءاســتفاده کنین" چشــمتان روز بد نبیند! این حرف عباس باعث شد که پدرم قندان را به ســوی او پرتاب کند و ناگهان مجلس خواســتگاری به زد و خورد طرفین تبدیل شود به طوری که پای پلیس و شکایت و بازداشت موقت هم به میان کشیده شد.

***

عباس آخرین خواســتگار رســمی من بود چون از آن موقع به بعد قسم خــوردم که دیگر به ازدواج فکر نکنم و با تنهایی و بدبختی خودم خو بگیرم و بپوســم. من زندانی قصر پوشالی پدر بودم. زندانی بیچاره‌ای که باید بی‌عشق زندگی کند و بی‌عشق بمیرد...

بقیه از صفحه ۳۳

شهر شیطان

ارتباط بگیریم ولی دیوار بی‌اعتمادی آنقدر بلند بود که به بن‌بست می‌خوردیم. حتی در بخشــهایی از شهر اردوگاه ســابق خانواده داعشی‌ها هنوز سالم بود ولی هم گرفتن مجوز ورود و هم راضی کردنشــان به صحبت کار سخت و زمان‌بری بود. چیزی که در شــهر اصلاً انتظارش را نداشتم دیدن زنها بود. فکر نمی کردم بــه این راحتی در شــهر راه بروند ولی همه‌جا بودنــد. حتی با حجاب مانتو خیلی راحــت در خیابان رفت و آمد می کردند. **بعد پمپ بنزین از کنار ســاختمانی گذشــتیم که محکومان را به جرمهای مختلف از بالای آن پرتاب می کردند پایین. دیدن ســاختمان تنها هم درد داشت. توی سرم صدای گلوله و فریاد می‌آمد.** جلوی ساختمان که رسیدیم صداها بیشتر هم شد. از خیابان خلیفه هم گذشــتیم. خیابانی که زمان داعش ســاخته شد. ساختمان معروف نیروگاه برق هم همان اطراف بود. همان ساختمانی که در زمان اشغال و آزادی درگیری‌های خونینــی در آن اتفاق افتاد. اینها همه جاهایی معمولی بودند با آدمهایی معمولی و زندگی‌هایی معمولی که یک‌شبه شهرت جهانی پیدا کردند.

***

شــبها را در خانه‌ای وسط قرارگاههای حشدالشــعبی می‌خوابیدیم. **شبهای موصل امن است، البته نه برای غریبه‌هایی مثل ما برای همین دوستمان جایی را انتخاب کرده بود که برایمان اتفاقی نیفتد.** گاهی شــبها درگیری داشــتند. مســیر ورود هم با چندتا ایست بازرسی محافظت می‌شد. همیشه احتمال حمله وجود داشــت ولی نمی‌شد از شبهای موصل گذشت. شبِ آخر همراه دوستمان از خانه زدیم بیرون که شــبِ موصل را هم دیده باشــیم. **بعــد آن همه خرابی رســیدیم به خیابانی خوش آب و رنگ در وســط شــهر. آنقــدر زیبا بود که وقتی فیلمش را در بغداد نشان عراقی‌ها دادم، باورشان نمی‌شد موصل هنوز همچین جاهایی دارد.** خیابان زهور موصل پر از مغازه‌های رنگارنگ بود. جلوی هر پاســاژ یک نفر ایســتاده بود و آنهایی را که وارد می‌شدند می گشت. برای ما هم دوتا تأمین نظامی گذاشــته بودند که با فاصله پشت سر ما می‌آمدند. دیدن زیبایی موصل در شب، بعد از این همه خرابی کمی عجیب بود و باید گفت چشم عادت نداشت.

***

وقت برگشت از دروازه شهر که خارج شدم سرم پر از سوال بود: موصل چه می‌شــود؟ آیا آرام گرفته؟ جنگ واقعاً تمام شــده؟ در پس این صورتهای آرام همه‌چیز در صلح اســت؟ هیچ کس نمی‌داند. **مردم موصل همه حرفهایشان را پشــت چشمها پنهان کرده‌اند، چشمهایشان را هم از غریبه‌ها می گیرند. کل مســیر برگشــت را دوباره نخوابیدم.** خوش به حال علــی و علیرضا که خواب بودند. قبل از آمدن تصور دیگری از شــهر داشتم ولی حالا تمام تصوراتم به هم ریختــه بود. **مردم اینجا سالهاســت به ویرانی عادت دارنــد. به فتنه‌های هر روزه. فتنه‌ای که ریشــه‌اش به دشــمن خارجی و اختلاف مذهبی و هزار چیز دیگر برمی گردد، به همین خاطر مجبورند با آن کنار بیایند.** ممکن است دفعه بعدی که به موصل برمی گردم دوباره اشغال شده باشد؟ باورش سخت نیست. اینجا همه‌چیز ممکن است. گاهی فکر می کنم خوابِ صیدِ ابوبکرالبغدادی واقعی بوده. **تا وقتی مردم جایی خودشــان چیزی را نخواهند، به دستش نمی‌آورند حتی اگر آن چیز، پدیده شــومی مثل داعش باشد. مردم موصل هم شــاید یــک زمانی داعش را می‌خواســتند و امروز نمی‌خواهند.** ایــن اتفاق می‌تواند برای هر سرزمینی بیفتد. اتفاقی که باید تاوانش را پس داد. نمی‌شود به کودکان شــهر فکر نکرد. کودکانی که در حضور شــیطان بزرگ شدند. نمی‌خواهم فقط وجدان ملامتگر باشــم ولی به قول بزرگی، فعلاً "اینجا خاورمیانه است؛ سرزمین صلح‌های موقت، بین جنگهای پیاپی."

هیچگاه سعی نکنید احساساتتان را فرو بخورید

● سوزان کوپیلام

وحید لشکری

مهندسی که موسیقی میکس می کند

پاشایی که استراحت میکرد کار من شروع می شد

از اوایل دهه هشتاد به شکل حرفه‌ای و مستقل در عرصه موسیقی فعالیت دارد، اما چند سالی است که به یک چهره پر کار در حوزه میکس و مسترینگ تبدیل شده است. برخی شاید تصور کنند که سوابق کاری "محمد فلاحی" صرفاً به همین چند سال اخیر محدود می‌شود، اما او به گفته خودش از زمان نوجوانی در محیط استودیو و ضبط موسیقی بزرگ شده و سابقه تدریس در دانشگاه را هم دارد. محمد فلاحی حالا یکی از قطبهای میکس و مسترینگ در ایران است و نامش را در آثار بسیاری می‌بینیم، از همکاری با احسان خواجه امیری و مرحوم مرتضی پاشایی تا مهدی یراحی و حتی حامد همایون. همین پرکاربودن بهانه‌ای شد تا با وی گپ بزنیم.



اصولاً کسانی که در بخش فنی موسیقی فعالیت دارند در گذشته بچه‌های درسخوان بوده‌اند. تو هم اینطور بودی؟

من هم درسخوان بودم. فوق لیسانس فیزیک دارم اما به نظرم تحصیلات نمی‌تواند ملاک استعداد انسانها باشد. حدود سال ۷۹ اواخر مقطع دبیرستان بودم که پدرم در طبقه پایین خانه‌مان یک استودیو خانگی ایجاد کرد که کل امکانات آن شامل یک میکروفون خوب، یک جفت اسپیکر خانگی، یک میکسر ۴ کانال صدا و یک کارت صدای بلستر بود که در قیاس با استودیوهای آنالوگ آن زمان با سخت افزارهای میلیاردی غیر قابل باور بود. تا حدی که برخی از نوازندگان وقتی برای ضبط آثارشان می آمدند شوکه می‌شدند. به یاد دارم مرحوم مجتبی میرزاده اولین باری که برای ضبط کارش به آنجا آمد گفت من اول یک‌بار می‌زنم بعد صدا را می‌شنوم اگر خوب بود ادامه می‌دهم. کارهای بسیاری از جمله قسمتهای زیادی از موسیقی برخی سریالهای تلویزیونی و کارهایی که توسط ساسان جمالیان ساخته می‌شد در آن استودیو ضبط و تولید شد. در اصل این شروع علاقه من به این صنعت بود.

پس چطور تامقطع فوق لیسانس فیزیک پیش رفتی؟

پدرم روی درس من تأکید زیادی داشت و گاهی هم اجازه نمی‌داد که موقع کار در استودیو حضور داشته باشم، اما او در واقع بزرگترین استاد من بود و چیزهای زیادی از پدرم یاد گرفتم. اولین کار رسمی که به عنوان صدابردار به صورت مستقل انجام دادم تیتراژ پایانی سریال "دختران" با صدای "امیر تاجیک" بود که آن زمان بیست ساله بودم. یکی از خاطرات شیرین دیگر من ضبط با زنده‌یاد فرهنگ شریف بود که هنوز آن اثر گاهی از رادیو پخش می‌شود.

پدر علاوه بر فعالیت در زمینه صدابرداری و میکس، موزیسین هم بودند؟

پدرم نوازنده تار و سه‌تار وخواننده قابلی بود، ولی کارش موسیقی نبود و مدرک مهندسی الکترونیک و یک شرکت در همین زمینه داشت. در دهه هفتاد هم شاگرد استاد حسین علیزاده بود و در اواخر همان دهه با بیشتر شدن فعالیتهایش در موسیقی استودیوی متفاوتی را که گفتم تأسیس کرد و نظرش این بود که دنیا روی کامپیوتر ضبط می کند، چرا ما هنوز باید روی ریل کار کنیم؟

خودت هم در بحث صدابرداری تحصیل آکادمیک داشتی؟

یک دوره SE را در دبی گذراندم که دوره خیلی پیچیده‌ای نبود. بعدها به خاطر کتابهایی که پدرم تالیف کرد یا به اتفاق ترجمه کردیم مجبور شدم تحقیقات زیادی داشته باشم.

در ادامه خودت هم کم کار شدی.

شاید به خاطر درس خواندن و فعالیت در هنر صدا و سکته پدرم در سال ۸۸ و پایان کار هنر صدا از این فعالیت مدتی فاصله گرفتم. ضمن اینکه در ایران هم نبودم. پس از بازگشت به ایران کارم را ابتدا با تنظیم شروع کردم. سپس ناخواسته میکس در کارهایم پررنگتر شد.

در حوزه تنظیم چه فعالیتهایی داشتی؟

آخرین کارم تنظیمی در قالب ریمیکس برای مرحوم مرتضی پاشایی بود که در پنج سانس آخر اجرای تهران مرحوم پاشایی بودم و قسمتی از کنسرت به این امر اختصاص داشت و زمانی که مرتضی استراحت می کرد ریمیکس را روی صحنه اجرا می کردم. قبل از این هم چنین تجربه‌ای را با شهاب رمضان در کنسرت داشتم.

میکس و مستر معنی این دو کلمه به زبان ساده چیست و چه تعریفی دارند؟

معنی این دو کلمه ترکیب و نهایی‌سازی است. خیلی از مردم نمی دانند یک قطعه موسیقی که می‌شنوند برگرفته از سازها و اصوات مختلفی است که به صورت جداگانه در اختیار میکس‌من قرار می گیرند و میکس در حقیقت چیدمان صحیح سازها و افکتها و ترکیب کردن تمام اصوات موجود در یک قطعه موسیقی است که در سبکهای مختلف موسیقی گاهی چیدمانهای متفاوتی دارد. البته ترکیب کردن یا همان مرحله میکس فقط این نیست که چیدمان سازها را انجام دهیم و به نوعی چالش بزرگی است که تأثیر بر کاهش یا تشدید احساس موسیقی دارد. مسترینگ هم مرحله‌ای است که در آن براساس هدف پخش، کیفیت نهایی را تعیین می کنید.

میکس و مستر دقیقاً چه وسایلی می‌خواهد؟

تجهیزات میکس و مستر معمولاً کمتر از تجهیزات یک استودیو است. کسی که این کار را انجام می‌دهد به مانیتورینگ صدا برای شنیدن درست به یک کارت صدا و پردازشگرهای مختلف نیاز دارد و یک اتاق مناسب با آکوستیک خوب این موارد اولیه است و می‌توان تجهیزات گرانتر و پیچیده‌تری هم اضافه کرد.

البته ما در مرحله آخر هستیم. در کلاسیک ترین شکل به ترتیب مراحل شعر، ملودی، تنظیم، ضبط و خوانندگی و ما در پایان برای نهایی‌سازی وارد کار می‌شویم.

چه چیزهایی به شما تحویل می‌دهند که خروجی آن یک قطعه می‌شود؟

تمامی ترکهای نوازندگی و خوانندگی و تنظیم را در قالب یک پروژه مولتی ترک به من تحویل می‌دهند و روی آن کار می کنم.

در این پروسه کار شما سختی هم دارد؟

میکس و مستر سختی بسیار زیادی دارد. ساختار موسیقی‌ها با هم تفاوت دارد و در موسیقی ایرانی مخاطب با شعر و خواننده ارتباط برقرار می کند و خواننده اصلی‌ترین بخش است وموسیقی بسته به سبک، ساختارهای متفاوتی دارد. همچنین میکس کردن صدای بعضی خواننده‌ها سخت‌تر است. اما بعضی رنگ صدایشان باعث می‌شود که کار من در میکس راحت باشد. گاهی اگر اتاق رکورد استودیو یا هربخش دیگری مشکلات داشته باشد در کار میکس من تأثیر می گذارد. مثلاً چند سال پیش کاری را برای یک خواننده مشهور میکس کردم. رکورد صدا خیلی بد بود و فایلی که برای تنظیم داده بودند mp۳ بود و روی آن افکت هم داشت. بعد از تنظیم هم خواننده گفته بود دیگر نمی‌توانم بخوانم و همین را استفاده کنید. من مجبور شدم رنگ آمیزی کنم که آن افکتها هم محو و هم ترکیب شود. کار را منتشر کردیم و خواننده دوست داشت، اما تا حدود دو ماه طرفدارانش به من فحش می‌دادند! تا دو سال همه می گفتند شما که فلان قطعه را میکس کردید چرا صدایش اینطور بود؟!

کدام خواننده‌ها در میکس و مستر حساس هستند؟

تمام خواننده‌ها حساس هستند ولی احسان خواجه‌امیری و فرزاد فرزین حساسیت و دقت زیادی در میکس و مستر دارند.

البته به نظر من احسان خواجه‌امیری کاراکتر خاص خودش را دارد و به خاطر دانشی که از میکس دارد در همکاری‌هایمان تجربه‌های جالبی داشتیم. او کارهای فاخر و قابل توجه تولید کرده است. همچنین همیشه آثاری تولید کرده که هم طیف مخاطبان خودش را داشته و هم سعی کرده به بازار نزدیک باشد.

مهدی یراحی هم فکر کنم خواننده حساسی در زمینه میکس و مستر باشد.

مهدی یراحی به شکلی دیگر حساس است. او دوست دارد در مرحله میکس احساسی کامل را از موسیقی بیرون بکشد و صرفاً فقط به دنبال کیفیت نیست و به همین دلیل همکاری با مهدی یراحی چالش جالبی برای من بود. به خاطر دارم سر آلبوم "مثل مجسمه" من و مهدی یراحی یک ماه نخوابیدیم! من که شاید دو یا سه ساعت می‌خوابیدم اما خودش کلاً بیدار بود! و درگیر بقیه موارد آلبوم بود. آلبوم مثل مجسمه درسهای خوب و زیادی برای من داشت. مهدی از من کیفیت را توأم با احساس می‌خواست و خوشحال هستم و تا حد زیادی این اتفاق رخ داد.

موقع میکس و مستر اولین کار برای حامد همایون فکر می کردی که چنین بازخوردی داشته باشد؟

همه قطعات حامد همایون به غیر از یک اثر را من میکس و مستر کرده‌ام و بیشترین همکاری را در میان تمام خواننده‌ها با او داشتم. حقیقتاً اولین کارهایی که برای حامد همایون میکس و مستر کردم مثل سایر آثارم بود. اما انگیزه سامان و برنامه‌ریزی محسن رجب‌پور برای من خیلی جالب بود. به خاطر دارم از مسافرت آمده بودم و حال خوبی داشتم و قطعه چتر خیس حامد همایون را در ۲۵ دقیقه میکس کردم. همیشه گفته‌ام که حامد همایون خوش قلب و خوش انرژی است. خیلی وقتها درباره تنظیم‌ها و لحن حامد همایون انتقاداتی می‌شنوم ولی باید بگویم همین مدل کارهای او هم نکات کلیدی داشت که باعث موفقیتش شد و کارهایش خوب بود. این را هم بگویم که میکس و مستر کارهای حامد همایون برای من از همه آثارم سخت‌تر بوده است.

چرا؟

صدای حامد همایون با اینکه خواننده خیلی خوبی است و در اجرای زنده هم فوق‌العاده است، اما از همان صداهای سخت در میکس است.

با توجه به تجربه‌ای که از همکاری با خواننده‌های مختلف داری به نظر تو آینده حامد همایون چگونه است؟ چون برخی می گویند او یک موج است که به زودی تمام می‌شود.

قطعاً الان حامد همایون آن هیجان شروع کارش را ندارد و این امری طبیعی است. چیزی که یک هنرمند را ماندگار می کند، نوع حضور و آثارش است. موفقیت و ماندگاری حامد همایون هم به آثارش بستگی دارد. هر هنرمندی باید خودش را ادامه دهد و تا زمانی که در آن خط خودش آثار خوبی تولید کند می‌تواند موفق باشد.

فرزاد فرزین هم در ماههای اخیر با قطعات سریال عاشقانه توانسته طیف زیادی از مخاطبان را به سمت آثارش جلب کند. کار با او چگونه است؟

همکاری با فرزاد فرزین را خیلی دوست دارم. پیش از این همکاری هم دوست داشتم با او کار کنم چون تولید کارهایش را دوست داشتم. فرزاد فرزین گوش دقیقی دارد و کاملاً می‌داند از موسیقی چه می‌خواهد. گاهی کارهایی را در میکس از من می‌خواهد که حس می کنم اشتباه است اما وقتی انجام می‌دهم نتیجه‌اش درست می‌شود. کار عاشقانه هم اتفاق خوبی بود و بهترین قطعه سال در چهارمین جشن سالانه "موسیقی ما" شد.

کمی هم از سلایق موسیقی خودت برای ما بگو که چه کارهایی گوش می کنی؟

کلاً در ماشینم یک موسیقی هم پیدا نمی‌شود و ترجیح می‌دهم زمانهای غیر کار من در سکوت مطلق باشد! اما سلیقه موسیقی من بیشتر غربی است چون فعالیت من هم در حوزه کارهای الکترونیک بوده است و اگر فرصتی پیش بیاید کارهای پاپ آمریکایی را گوش می کنم.

در موسیقی ایرانی کارهای چه کسانی را گوش می کنی؟

اگر واقعیت را بخواهید اصلاً فرصت گوش کردن ندارم ولی در حوزه اصیل آثار استاد محمدرضا شجریان بخصوص آلبوم "جان عشاق" و "شب، سکوت، کویر" و آثار دهه ۶۰ استاد محمدرضا لطفی را خیلی دوست دارم. شخصیت فوق‌العاده همایون شجریان و علیرضا قربانی را هم بسیار دوست دارم.

دوست داری با چه خواننده‌ای کار کنی که تا کنون فرصت نشده؟

تا حالا به آن فکر نکردم ولی فکر می کنم محسن چاوشی؛ چون کارهایش را دوست دارم و او با اینکه دغدغه ترانه و موسیقی و تنظیم را در کارهایش دارد اما بسیارخوب کارهایش را میکس می کند.



تصحیح کردن اشتباه یعنی داشتن هنر • کنفوسیوس

بابک مهرورز

درباره "چهار راه استانبول"

بازگشت به عقب کارگردان

برای نوشتن درباره "چهارراه استانبول" می‌بایست به دو فیلم گذشته مصطفی کیایی یعنی "**خط ویژه**" و "**بارکد**" نگاهی انداخت. آثاری که درونمایه‌های اجتماعی داشتند اما برای روایت داستان از کمدی بهره می‌گرفتند و به حدی در آن غرق می‌شدند که شاکله اصلی این فیلمها در ژانر کمدی تعریف می‌شد. "چهارراه استانبول" نیز در ادامه روند دو فیلم قبلی مصطفی کیایی ساخته شده و بیشتر از فرمول فیلم پرفروش و موفق "بارکد" الهام گرفته تا بتواند موفقیتهایش را در سینما تکرار کند؛ اما فیلم جدید او یک بازگشت به عقب برای کارگردان محسوب می‌شود.

"چهارراه استانبول" که پیش از این با نام "پلاسکو" شناخته می‌شد و قرار بود به این حادثه ارتباط داشته باشد، این موضوع را در حاشیه نگه داشته و بجز اشاره نامی به آن، هیچ ارتباط دیگری با این حادثه ندارد. به نظر می‌رسد که استفاده از نام پلاسکو تنها یک حربه تبلیغاتی برای جذب مخاطب بوده باشد، چراکه میشد در طول داستان هر نام دیگری را روی این ساختمان گذاشت و به راحتی از کنار آن رد شد، اما تاکید بر نام پلاسکو به نظر نمی‌رسد که جز تبلیغات، هدف دیگری را



برای سازندگان فیلم تداعی کند.

اما اگر حادثه پلاسکو را از داستان کنار گذاشته و به سراغ قصه یا قصه‌های اصلی فیلم برویم، باز هم به مشکلات ریز و درشتی برخورد می کنیم که نتیجه چندگانگی دیدگاه کارگردان و به طور خلاصه، آشفته بودن دیدگاههای اجتماعی و سیاسی اوست. کیایی از زوج رادان و محسن کیایی در فیلم استفاده کرده و مانند "بارکد"، شوخی‌های متعددی را در بطن داستان به کار گرفته بدون آنکه دلیل و منطق صحیحی برای آن ترسیم کند. شوخی‌هایی که ارتباطی با معضلات بلند بالای فیلم برقرار نمی کند و صرفاً به کنایه‌های جنسی گذشته تا مخاطبش لبخند بزند و راضی از شنیدن این شوخی‌ها باشد.

فیلم همچنین ملغمه‌ای از انواع معضلات اجتماعی است که در خرده پیرنگهای فیلمنامه قرار داده شده‌اند و تعدادشان به حدی زیاد است که بسیاری از آنها در اواسط داستان به حال خود رها می‌شوند تا کیایی در جدیدترین اثرش به طرح سوالات بی‌پاسخ مبادرت ورزیده باشد. طرح موضوعاتی مانند دختر فراری و قمار و گرفتن دیه از راه خلاف، ازدواج اجباری و... از جمله موضوعات مورد بحث در "چهار راه استانبول" هستند که ساخته و پرداخته نمی‌شوند و در سطح باقی مانده‌اند. به این موارد باید کنایه‌های سیاسی کارگردان فیلم را هم اضافه کنیم که به نظر می‌رسد کماکان دغدغه نقد طبقه مرفّه جامعه را دارد اما هنوز نمی‌داند که چطور باید به دل آنها بزند و در قالب فیلمنامه، وضعیت آنان را به چالش بکشد.

"چهارراه استانبول" در بخش بازیگری نیز اثر قابل ستایشی نیست و بازی قابل توجهی از بازیگران پر تعداد فیلم شاهد نیستیم. مهدی پاکدل و فریادها و شیونهای او که یکی از بدترین سکانسهای فیلم است و تنها به جهت برانگیختن احساسات مخاطب در فیلم گنجانده شده، فیلم را به عقب می‌راند و زوج بهرام رادان و محسن کیایی نیز این بار برخلاف "بارکد"، فاقد هویت است. شاید در این میان تنها بتوان بازی مسعود کرامتی را شایسته توجه دانست.

"چهارراه استانبول" بی‌ارتباط به پلاسکو، روایتگر چندین معضل اجتماعی در کنار هم به صورت خطی است که باید گفت اغلب آنها هم در سطح شعار باقی مانده‌اند. اثر جدید مصطفی کیایی نه به درستی توانایی خنده گرفتن از مخاطبش را دارد و نه در بخش معضلات اجتماعی می‌تواند حرف زیادی برای گفتن داشته باشد. کنایه‌های سیاسی و اجتماعی کارگردان را هم که کنار بگذاریم، از "چهارراه استانبول" اثری باقی می‌ماند که می‌خواهد حرفی بزند اما نمی‌داند چطور آن را بیان کند!

درباره جشن دلتنگی

فیلمی که کاش ساخته نمی‌شد!

کسی در فیلم حضور دارد که من بشناسم؟ محسن کیایی که کمدین محبوب این روزهای سینماست، در فیلم حضور دارد. بهنام تشکر که با سریال "ساختمان پزشکان" به شهرت رسید نیز در فیلم حضور دارد. بابک حمیدیان و مینا ساداتی هم که این روزها همزمان در پروژه‌های مختلف همبازی می‌شوند در فیلم حضور دارند. پانته آ پناهی‌ها هم که احتمالاً او را با فیلم "نفس" نرگس آبیار به خاطر خواهید آورد، دیگر بازیگر فیلم است.

داستان فیلم درباره چیست؟ این فیلم درباره انسانهای گوناگونی است که زندگی کنونی شان با فضای مجازی و در اصل اینستاگرام، گره خورده و منجر به خلق زندگی غیر واقعی شده است.

کارگردان کیست؟ پوریا آذربایجانی:



کارگردان جوان ایرانی که آخرین ساخته سینمایی‌اش "اروند" نام داشت که اثری با حال و هوای دفاع مقدس بود و به شهدای غوّاص ایرانی می‌پرداخت.

نکات مثبت فیلم؟ نمی توان به طور واضح گفت. شاید پیامی که فیلم روی کاغذ ثبت کرده بود در نوع خود اهمیت داشت!

نکات منفی فیلم؟ "جشن دلتنگی" سراسر نکات منفی است. از فیلمنامه پُر از حفره گرفته تا شخصیتهایی که وجه تک بعدی خودشان را ترک نمی کنند. آدمهایی که منطق حداقلی در تصمیماتشان به چشم نمی‌خورد و پرداخت حداقلی دارند. در فیلم هیچ شخصیتی سرانجام قابل قبولی ندارد. به عنوان مثال رابطه رضا و رویا نه منطقی برای آغازش وجود دارد و نه سرانجام قابل درکی رقم می‌زنند. وضعیت رضا قابل بسط به دیگر شخصیتهای فیلم است. "جشن دلتنگی" سرشار از شعار است و این شعارها را در قالب کلمات به صورت مستقیم به مخاطب ارائه می کند، روندی که سطحی بودن فیلم را اعلام می کند. حرکات دوربین در اغلب اوقات اضافه و بی‌دلیل است و هیچ تطبیقی با موقعیت ندارد.

حرف آخر: "جشن دلتنگی" یکی از ضعیف‌ترین آثاری است که این روزها می توان در سینما دید. فیلمی که مدیوم آن به سینما شباهت ندارد و در بهترین حالت می‌تواند یک اثر سفارشی تلویزیونی باشد.

انتقاد مجیدی از شرایط سینمای ایران

مجید مجیدی که فیلم جدیدش دو هفته‌ای است قعر نشین جدول فروش فیلمهای روی پرده است، گفته فیلمهایی که امروز ساخته می‌شوند در شأن مردم ایران نیست و دوران طلایی سینمای ایران در دهه هفتاد هرگز تکرار نشده است!... این کارگردان در نخستین نمایش فیلم **"آن سوی ابرها"** با دوبله در پردیس سینمایی اطلس مشهد گفت: "متاسفانه امروز شاهد سینمایی هستیم که هیچ نسبتی با فرهنگ کشور و سطح بینش و فکر مردم ما ندارد و شاهد فیلمهای بسیار نازلی هستیم چه به جهت موضوع و چه به جهت پرداخت سینمایی."



او با بیان اینکه در این سالها مردم، حمایت خوبی از سینما داشته‌اند و نقش خودشان را به خوبی انجام داده‌اند، خاطرنشان کرد: "متاسفانه سینمای ایران نقش خودش را در برابر مردم به خوبی ایفا نکرده است، مردمی که دوست دارند از تولیدات داخلی حمایت کنند اما سینمای ایران در حق آنها، جفا کرده است. دوران طلایی سینمای ایران در دهه هفتاد دیگر تکرار نشد. امیدوارم روزی سینمای ایران به دوران اوج خودش برگردد و شاهد سینمایی باشیم که شایسته ایران است."

او درباره تجربه ساخت فیلم "آن سوی ابرها" گفت: "این فیلم اولین تجربه من برای ساخت فیلم در خارج از کشور است. این فیلم در راستای همان سینما و دغدغه‌های همیشگی من نسبت به پرداختن موضوعات اجتماعی است اما لوکیشن آن تغییر کرده و در بمبئی است."

افطاری مفصّل در هالیوود

بنیاد انجمن صنفی نویسندگان آمریکا و سازمان مسلمانان روی صفحه سینما و تلویزیون از مسلمانان و غیر مسلمانان دعوت کردند تا به اتفاق در مهمانی افطاری هالیوود شرکت کنند. دومین مهمانی سالانه افطار هالیوود پنجشنبه شب برگزار شد. بنیاد انجمن صنفی نویسندگان در همکاری با سازمان مسلمانان روی صفحه سینما و تلویزیون میزبان برنامه افطاری بودند که در هتل لندن در وست هالیوود برگزار شد. این مهمانی برای حضور مسلمانان و غیر مسلمانان صنعت سرگرمی تدارک دیده شده بود.

هدف از برگزاری این مراسم این بود که نویسندگان و تهیه کنندگان این شانس را داشته باشند تا در کنار اعضای جامعه مسلمانان حضور یابند و با آنها غذا بخورند تا بتوانند چهره دقیق‌تر و درست‌تری از اسلام در فیلم و تلویزیون خلق کنند. این در حالی است که برخی از تهیه کنندگان تلویزیونی مانند هاوارد گوردون و دیوید گری با جامعه مسلمانان هالیوود ارتباط دارند.

گوردون که تهیه کننده چندین سریال تلویزیونی از جمله "۲۴" و "ستمگر" بود، بارها تصویر شخصیتهای مسلمان و کشورهای مسلمان را در فیلمهایش ارائه کرده است و سالهاست با سازمان بازیگران سینما و تلویزیون همکاری دارد.

برنامه افطار هالیوود از سال پیش و پس از اینکه ترامپ سنت ۲۰ ساله برپایی مراسم افطار در کاخ سفید را لغو کرد، برگزار می‌شود. در این برنامه چندین سخنران شرکت داشتند که درباره نقش اسلام در رسانه و جامعه صحبت کردند. مریم علی، دختر محمد علی اسطوره فقید بوکس از جمله این افراد بود. وی برای شرکت کنندگان درباره زندگی پدرش صحبت کرد و از این سخن گفت که پدرش تقوا را سرلوحه کارهایش قرار داده بود و به انسان دوستی و همدلی با مردم بر مبنای خداباوری اسلامی توجه داشت و به همین دلیل هرجا که بود خیریه از اصولی بود که ترک نمی کرد. در این گردهمایی مهمانان روزه‌شان را پس از اذان افطار کردند و دیالوگهایی درباره دیدگاههای مسلمانان و ماه رمضان و دیگر باورهای اسلامی از هر گوشه و کناری شنیده می‌شد.



با دنیای مجازی



ایرج خان طهماسب با این عکس در کنار نوه عزیزش از همه کسانی که تولد وی را تبریک گفته بودند، قدردانی کرد. سلامت باشی آقای مجری.



دیدار ایرانی‌های افتخار آفرین در کن. اصغر خان فرهادی در کنار استادش امیر خان نادری.



سیروان خسروی با عکسی از فیش حقوقی مادرش که بازنشسته آموزش و پرورش است، به وضعیت نه چندان جالب بازنشستگان اعتراض کرد.



عکس یادگاری مژده لواسانی در کنار شهریار کرمی مجری و صداپیشه قدیمی و همچنین محمد صالح علا شاعر، نویسنده و مجری رادیو و تلویزیون.

می توانیم خواست همگانی را با آماده سازی محیط ایجاد کنیم

یک لحظه فراموشی

علی ملکی

شما هم می‌توانید با ارسال متنهای زیبای خنده‌دار خود در این صفحه شریک شوید! پس مطالب خود را با ذکر نام و نشانی به ایمیل مجله یا از طریق فاکس و حتی نامه به دست ما برسانید تا با نام خود شما چاپ شود.

اشتباه

امروز تو اخبار اعلام کردن جوانان نباید دغدغه مسکن داشته باشند مسکن به اندازه کافی و با قیمتهای مناسب در تمامی داروخانه‌های سراسر کشور یافت می‌شود.



انتظار

به دوستم گفتم امتحان رانندگی قبول شدی؟ میگه معلوم نیست. ماشین رو زدم تو دیوار، سروان رفته تو کما، منتظرم برگرده ببینیم چی میشه.

روهام انتظاری ـ رشت



بیکار

جوانی از بیکاری به باغ وحشی رفت و پرسید: استخدام دارید؟ گفتند: یه کاری برات داریم، حقوقش هم خوبه و پسره هم قبول کرده. بهش گفتند: ما اینجا میمون نداریم می‌تونی بری تو پوست میمون تو قفس تا میمون برامون بیاد! چند وقتی گذشت... یه روز جمعه که خیلی شلوغ بود، پسره تو قفس پشتک وارو می‌زد و از میله‌ها بالا و پایین می‌رفت، یهو جو گیر شد و زیادی بالا رفت و از اون طرف افتاد تو قفس شیر و داد زد کمک! که یکدفعه شیره گرفتش و دستشو گذاشت رو دهنشو گفت: آبروریزی نکن، منم همکلاسیت، دارم ادامه تحصیل میدم!

لطف

گاهی اوقات تو خیابونا می‌بینم، طرف یه ماشین مدل پایین درب و داغون پوکیده داره که در رو می‌بنده صندوقش باز می‌شه، اون وقت عقب ماشین نوشته هرچه که دارم از لطف روزگار است، بعد از خودم می‌پرسم یعنی به این طرف به جای لطف نفرین نشده!



مرضها

خدارا شاکرم که بیشتر بیماری‌ها را خارجی‌ها اسم گذاری می‌کنن و اسم خودشونو می‌گذارن روش وگرنه الان باید به جای پارکینسون می‌گفتیم مرض کامبیز یا درد مفاصل غلام و برادران به غیر چنگیز



سلاح

داشتم سرانگشتی حساب می‌کردم اگه ۱۱۰ تا پراید تو جاده بفرستیم احتمالاً ۶۰ تاش تصادف می‌کنه و حدوداً ۳۰۰ تا کشته میده، اون وقت آمریکا ۱۱۰ تا موشک پرتاب کرده کلا ۳ نفر مجروح شدن؟ آیا پراید سلاح مرگبارتری نیست؟



نسخه

یکی از مزیتهای دکترای ما اینه که می‌تونی بهشون سفارش بدی: فلان قرص رو بنویس، آمپول ننویس، نه شربت نمی‌خوام، یعنی قشنگ خود رستورانه



هدیه

زنه به شوهرش میگه: تو چرا از سر کار که میای منو سوپرایز نمی‌کنی؟ شوهره فردا از سر کار برمی‌گرده رو به زنش می‌کنه و می‌گه: عزیزم چشماتو ببند می‌خوام سوپرایزت کنم. زنه چشماشو بست و بعد باز کرد... دید شوهرش مادرشو با خودش آورده!



شاباش

تو اتوبان داشتم لایی می‌کشیدم، یه زانتیا اومد کنارم گفت: داری لایی می‌کشی؟ گفتم نه، دارم برای فامیلاتون هندی می‌رقصم. گفت: کنترل نامحسوسم، بزن بغل شاباشتو بدم!



سوال

برگشتم به دوستم میگم می‌تونی از نور چراغ قوه بری بالا؟ برگشته بهم میگه: خر خودتی، می‌خوای برم بالا خاموشش کنی زمین بخورم بهم بخندی؟



جادوی کلمات

زنی مسن برای درد مفاصلش به داروخانه مراجعه کرد تا دارویی بخرد. صندوق دار رو به او کرد و گفت: خانوم زیبا امر بفرمایید. او هم کمرش را راست کرد و گفت: رژ لب می‌خواستم عزیزم! این است قدرت کلمات!



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم تلگرام کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

گور در اتاق

مراد سلیمانی، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، کرج

پدرم نزدیک چهل روز پیش فوت کرد. مادرم هنوز سیاهپوش است. خواب دیدم در خانه قبلی ساکن هستم و در اتاق قدیمی یک تخت هست که رویش خوابیدم. وسط اتاق یک قبر به شکل نماد برای پدرم گذاشتیم. پدر زنم هم بود. گفت مهندس رفتی و راحت رفتی. همان موقع سرفه می‌کنم و از تخت بلند می‌شوم و می‌روم تو آشپزخانه یک بیسکوییت شکلاتی می‌خورم که گلویم می‌سوزد. خانمم برای نماز صبح بیدار شده و دعوایم می‌کند می‌گوید چرا خوردی گلویت بریزد به هم؟ پسرم از صدای ما بیدار شد آمد روی تخت. گفتم بیا پیش خودم بخواب. پدر خانمم را دید شروع کرد به بازی کردن. همین که صدای اذان بلند شد، پدرم از در تراس آمد داخل و رفت دستشویی وضو بگیرد. من هم بلند شدم گفتم نماز صبح را بخوانم. با خودم گفتم بابام مرده چجوری اومده تو؟ بعد دیدم پدرم با شورت بلند و زیرپوش آمده آیفون برداشته می‌گوید این زنه کجاس؟ چرا این کارو کرده؟ آدم باید قبل از رفتنش کارهاشو انجام بده. من نفهمیدم درباره کی حرف می‌زند. بعد رفت روی مبل نشست. من چای دستم بود. مادر و خواهرم آمدند تو هال کنارم نشستند. در دستم سه تا قند بود که دو تایش قند بود و یک تکه چوب. مادرم چای ریخت و آورد. یک دفعه پسرم آمد دست زد به پای پدرم و ترسید آمد پیش من. داشتم برایش توضیح می‌دادم که کسی که مُرده، هم هست هم نیست که پدرم به مادرم گفت چقدر مشکی می‌پوشی! محرم هم یک ماه بسه. دیگه اینقدر غصه نخور. من به مادرم گفتم دیدی می گم بسه دیگه سکته می کنی می‌میری. پدرم به مادرم گفت آره دیگه مگه داییت نمی گه مشکی نپوشید و خیرات کنید؟ شماهم می آیید پیش خودم. بعد دیدم مادرم در آشپزخانه جدیدمان است و بهش می گویم خواب بابامو دیدم که می گفت تو هم میری پیشش. مادرم گفت بس کن دیگه هی میگی خواب دیدم. من هم خواب دیدم که شما می‌میرید. پرسیدم کی؟ بچه‌ای که تو شکم زهراس یا ما؟ گفت شما، تو و مریم.

تعبیر:

به شما مخصوصاً به مادرتان تسلیت می گویم. این خواب گفت‌وگوی ذهنی شماست و اوضاع و شرایط بیداری شما را تصویر می کند و دارد مسائلی را که در بیداری دارید، نشان می‌دهد: مرگ پدر و اثرش روی شما و دیگران، سوگواری عظیم مادر، واکنش بچه‌ها و اطرافیان به مرگ پدر شما، و چیزهای دیگری از جمله رابطه شما و همسرتان، رابطه پسرتان با پدر همسرتان، برداشتهای ناخودآگاه شما از پدران و... از نکاتی است که در خواب شما نمایان است. این خواب دارد می گوید درباره مرگ پدرتان هنوز بحث هست و درباره‌اش زیاد حرف می‌زنید. تقریباً هرچه که در خواب دیده‌اید، در بیداری هم دیده‌اید با این تفاوت که مسائل بیداری در خواب نمادین می‌شوند. برای مثال قبر در اتاق نماد این است که پدرتان مرحوم شده ولی حرف و یاد و خاطره‌اش زنده است و وسط زندگی شماست و یا فوت کرد و دفن شد ولی هنوز عزاداریم و مرگش را باور نمی کنیم. شورت بلند و زیرپوش می‌تواند نماد این باشد که در نظر شما یا در نظر بعضی‌ها پدرتان به ظاهر اهمیت نمی‌داده یا مردی رک گو بوده. بیسکوییت شکلاتی نماد لذتهایی است که شاید برای شما مضر باشند ولی گاهی ناپرهیزی می کنید و همسرتان تذکری می‌دهد و غری می‌زند. ترس پسر نماد برداشتی است که از پدر شما دارد و شاید با ایشان صمیمی نبود ولی با پدر همسرتان صمیمی‌تر و راحت‌تر بود. از جمله‌های شما در خواب می‌شود فهمید که به مرگ به شکلی فلسفی و علمی نگاه می کنید که خوب است ولی بهتر است با مردم عادی و بچه‌ها عامیانه به مرگ نگاه کنیم. بحث شما و مادرتان همان بحثی بیداری شماست که به او می گویید دیگر عزا بس است. حق با شماست ولی سخت است بعد از یک ماه غصه را کنار بگذارد و سیاه را در بیاورد. همدم و مونس و همرازش فوت کرده و باید او را دلداری داد و با منطق سراغش نرفت. آخر خواب هم یک موضوع منطقی را مطرح می کند: همه پیش او می‌رویم. یعنی روزی هم نوبت مرگ ما خواهد شد اما لازم نیست از حالا به مرگ فکر کنیم. زندگی خوشتر است.

لاابالی‌ها

مسعود بهمنی، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، کیش

دیشب نتوانستم تا صبح بخوابم. خواب دیدم زنم رفته خونه یک سری افراد و میگه اینا از اقوام هستند ولی من هیچکدوم رو نمی‌شناختم. اونجا می‌زدنش و افراد لاابالی بودند.



تعبیر:

بااینکه نخوابیدید، خواب دیدید که امکانش هست. ممکن است آدم یکی دو ثانیه خوابش ببرد و خودش نفهمد. در همان زمان کوتاه امکان دارد آدم خوابی ببیند که تعریف کردنش دو سه دقیقه زمان بخواهد. این خواب دارد می‌گوید شما و همسرتان اختلاف طبقاتی و فرهنگی دارید. او می گوید اینها اقوام هستند ولی شما آنها را نمی‌شناسید. نشناختن نماد درک نکردن اقوام یا همکاران یا دوستان همسرتان است. در ذهن شما این هم هست که افکار دوستان یا اقوام همسرتان را قبول ندارید و آنها را افرادی بی‌بند و بار یا بی‌قید می‌دانید. آنها او را می‌زنند که دو معنی دارد: معتقدید آنها با تلقین کردن افکار و سلیقه‌های خودشان به همسرتان، روح و شخصیتش را تخریب می‌کنند. تعبیر دوم: از همسرتان حرص دارید و شاید در ناخودآگاه شما این باشد که "چه خوب می‌شد اگر کتک مفصلی به او می‌زدم و درستش می‌کردم" اما چون نمی‌شد او را زد، در خواب اقوامش او را می‌زنند. پیشنهاد می‌کنم همسرتان و اقوامش را قضاوت نکنید.

از شاد کردن دیگری، نخست خود شما سود می‌برید • پائولو کوئلو



سفر پر ماجرا

دیماه سـال گذشـته نامه‌ای از آمریـکا به دفتر مجله رسید که در آن نوشته شده بود... "**بنده مجید کاظمی متولد کیلان، روسـتایی از دماوند هستم.** سـال ۱۳۵۶ به عنوان دانشـجو عازم ایالت متحده شـدم در رشته مهندسـی مکانیک از دانشگاه ایالت اورگن فارغ التحصیل و بعد از ۳۵ سال فعالیت در این رشته بازنشسته شده‌ام و هنوز در آمریکا ساکنم. "

و بعد از این شرح مختصر عنوان شده بود که...

"بنـده قصددارم یک سـفر دریایـی پرماجرا داشـته باشم و اوایل فروردین سـال ۱۳۹۷ خلیج سانفرانسیسکو را به قصد خلیج فارس ترک خواهم کرد. وسیله سـفر من یک قایق بادی اقیانوس پیما به طول یازده متـر و مجهز به تمام امکانات مدرن دریانوردی و ایمنی است.مسیر سفر هم از کالیفرنیا به هاوایی، جزایر مارکوس، تاهیتی، بندر داروین در شـمال استرالیا، جزایر اندونزی، سریلانکا، سواحل غربی هندوستان، بندر چابهار و خلیج فارس است والبته جزیره قشـم مقصد نهایی من است و قصدم از تماس با شـما پیشنهاد همکاری برای درج وقایع و تصاویر در نشـریه و اطلاع رسانی به خوانندگان بخصوص جوانان است.

در صورت تمایل تمام اخبار و تصاویر این سفر را از بنادر مسیر سفر در اختیار شما قرار خواهم داد و می‌توانم از طریق فیس بوک، اینستاگرام، تلگرام یا ایمیل با شما در تماس باشم و... "

این نامه انگیزه‌ای شـد تا با نویسنده آن مرتبط شـویم و حالا در این صفحه قصد داریم شما را با کم و کیف این سـفر پرماجرا که در هشتم فروردین ماه ۹۷ آغاز شـد و با حوادث و خطرات و موارد بسـیار دیگر همراه است آشنا کنیم و یادداشتهای روزانه‌ای کـه می‌خوانید حاصل چند ماه ارتباط مجازی با این هموطن عزیز اسـت که یقین داریـم خواندن آنها برای شمابسیار جذاب و البته آموزنده خواهد بود.

مختصری از قایق بگویید.

تصویر پایین قایقی اسـت که با آن سفر خواهم کرد... این نوع قایقهابرای اقیانوس پیمایی و شرایط طوفانـی طراحی شـده‌اند. مازاد زیر شـکم قایق (keel) نـام دارد که در حدود یک متر به کفّه قایق می‌افزاید. keel که داخل آن یک و نیم تن سـرب تعبیه شـده و دو وظیفه هـم دارد: اول حفظ تعادل قایق هنگام بـه کار بردن بادبان و ممانعت از چپ شـدن آن و کاربرد دیگر آن این هست که به قایق



امکان می‌دهد در تمام جهات حتي خلاف جهت باد حرکت کند. این قایق می‌تواند با زاویه ۴۵ درجه در جهت خلاف باد به راحتي دریا نوردي کند.

مسیر احتمالی کجاست؟

نقشه من از سانفرانسیسکو تا خلیج فارس مسیر احتمالي را نشان می‌دهد.

به ترتیب L سانفرانسیسکو در سواحل کالیفرنیا کـه نقطه حرکت خواهد بـود. M در هاوايي اولین توقـف. بـراي یاد آوري مسـافت L تـا M حدود ۳۸۰۰ کیلومتر اسـت و معمولا سـفر با قایق بادي بیست تا سـي روز طول می کشد. N جزیره تاهیتي است که متعلق به فرانسه است، O جزیره فیجی، P بندر داروین در شـمال اسـترالیا، Q و R بنادري در سواحل غربی اندونزي.چون امکانات لنگر انداختن و دیگر تأسیسات در اندونزي توسعه یافته نیستند و گزارشـهاي مناسبي از این بنادر در دست نیست، فعلاً توقفگاه مشـخصي در برنامه نیست. S جنوب سریلانکاسـت، T جايي در سـواحل جنوب غربي هندوستان و U بندر معروف بمبئي (اسم مدرن آن مومباي). حرکت من مسـتقیم از بمبئي به چابهار است، ولي احتمال توقف دیگرم در سواحل پاکستان خواهد بود و البته جزیره قشم مقصد نهایي است.

جاي یاد آوری است که شرایط وزش باد، جریانات آب، طوفانهاي مختلـف، احتمال تصادفات و از همه مهمتر قابلیت ایمني و دریانوردی قایق نقش مهمي در تعیین مسیر و مکانهاي توقف خواهند داشت.

چرا این مسیر انتخاب شده است؟

سـؤال خوبی است. ابتدا مسیر از غرب به شرق انتخاب شـده بود ، یعني گذر از کانال پاناما، دریاي کارائیب، اقیانوس اطلس، مدیترانه، کانال سـوئز و دریاي سـرخ و الا آخر، ولي مشکلاتی که مصری‌ها در کانال سـوئز ایجـاد می کننـد و دزدان دریایی حاضر در منطقه سـومالي و یمن در مسـیر دریاي سـرخ، تصمیم مرا عوض کرد و مسـیر از شرق به غرب انتخاب شد.

در این مسـیر هم خطر مواجه شـدن با دزدان دریایی حاضر در منطقه آسیاي جنوبي مثل اندونزي و بنگالي‌ها و هندی‌ها هست، ولي با انتخاب حساب شـده و فاصله داشـتن از سـواحل در ایـن مناطق می‌توان خطر درگیري با آنها را حذف کرد. معمولاً



قایقهاي این دزدان توانایی دور شـدن از سـواحل (بیـش از پنجاه کیلومتر) را ندارند. موفقیت دزدان سومالي بیشـتر به علت باریک بودن باب المندب در دهانه دریاي سرخ است.

حوادث پیش بینی نشده را چه می کنید؟

با وجود مطالعه گسترده و آمادگی جسمي و رواني، همیشـه وقایع و پدیده‌هاي پیش بیني نشده و نگراني از عدم موفقیت وجود دارند.ماجرا جویي و جسـتجو براي هیجان و کنجکاوي عوامل اصلي سفر هستند. دو سـوم کره زیباي خاکیمان را آبها و اقیانوسها تشکیل داده‌اند و من همیشـه در این فکـر بوده‌ام که تجربه کشف ناشـناخته‌های دو سوم زمینمان چه احساسی دارد. انسانها کره خاکیمان را تکه تکه کرده و مرزهای مصنوعی ایجاد کرده‌اند و مانع ارتباط رواني و طبیعي بین همنوعان شده‌اند و...

فعلا اقیانوسها و فضا تنها مکانهایی هستند که "آزادي" بـه مفهوم واقعـی در آنها وجود دارد و محدودیت تردد نیسـت و من همیشـه با خودم می‌گویم از این جهان رفتن و این آزادی را تجربه نکردن یک باخت در زندگی است.

چطور وقتهای فراغت را می گذرانید؟

کتاب بهترین دوسـت تنهایي ومهمترین منبع یادگیری اسـت.خوانده و شـنیده‌ایم که متاسفانه کتاب و مطالعـه جایگاه مطلوبی در ایران ما ندارد اما در فرهنگهاي غربي و ژاپني کتاب فضای مهمی در زندگی مردم دارد و وسـیله مهمی برای تبادل ایده‌هـا و اطلاعات اسـت. مـن در مواقعی که در خانه هسـتم تلویزیون را تنها برای اخبار و حوادث ورزشي و اوضاع هوا می‌بینم. اینجا هم که متاسفانه بیشـتر برنامه هاي تلویزیوني ابتذال و تبلیغات به اشکال مختلف‌اند و ارزش دیدن ندارند.

جالب است که این سوال را عنوان کردید. چون یکـي از کتابهایی که براي این سـفر تهیه کرده‌ام اسمش "خلوت با طبیعت" است. **با وجود آلودگی هوا، محیط زیست، نور و صدا که مدام اطرافمان هسـتند و عذابمان می‌دهند تنهـا در فضا و پهنه اقیانوسهاسـت کـه می‌تـوان از آنهـا گریخت و خلوت کـرد.**..با خود خلوت کـردن و در صلح و آرامـش مطلق بودن در ایـن روزگار تقریبا غیر ممکن اسـت، چون انسـانها داوطلبانه زندگیشان را با ابزار مزاحم پر می کنند و شـلوغی را به عنوان پدیده‌ای طبیعی پذیرفته‌اند. اما من قصد کرده‌ام پا در مسیری بگذارم که روحم را آرام کند و سوالهای مختلف ذهنم را پاسخ بگویید.



لحظه‌های طلایی

سیاهی تانک

محمد امیری از رزمندگان تیپ ۲۱ امام رضا(ع) خاطـرات خـود را از آزادی خرمشـهر اینگونه بازگو می کند.

نزدیک خرمشهر شـده بودیم؛ تا حدی که شهر با چشـم دیده می‌شد. در غرب شـلمچه، خاکریزی بود کـه چند روزی برای تجدید قوا آنجا مسـتقر شدیم. در ضمن می‌خواستیم مواظب حمله دشمن از این ناحیه نیز باشـیم. یک روز سـاعت دو ظهر بود که یکی از بچه‌ها آمد و گفت: تانکهای دشـمن دارند می آیند. من هم چون در آن مسـیر احتمال آمـدن تانک نمی‌دادم، خیلی با خونسـردی گفتم: اینجا که تانـک نمی‌تواند بیاید. و رفتم به سـمت دشت جلویمان تا ببینم ماجرا چیست. دیدم صحرا از تانک سـیاه می‌زند و مانند سـیلی به سـمت ما سـرازیرند. جلوی مسیرشـان خاکریز بود. با ولی الله چراغچی، فرمانده تیپ ۲۱ امام رضا (ع) تماس گرفتـم که "چه کنیم؟" چون نه نیروی ما زیاد بود، نه گلوله کافی داشـتیم و نه آتش پشتیبانی بود که آنهـا را بزنند. وضعیت خطرناکـی پیش آمده بود. گفتنـد: فعلا صبر کنیـد تا جلو بیاینـد. تانکها هم داشتند به سرعت به سمت ما می آمدند. نیروها را پشت خاکریز مستقر کردیم. صدای نزدیک شدن لحظه به لحظـه تانکها می آمد. تا جایی جلو آمدند که سـرم را بالا آوردم و دیـدم نصف لوله تانک از بالای سرم رد شد. فاصله خیلی نزدیک بود و آرپی جی هـم کار نمی کرد. تعداد محـدودی نارنجک دسـتی داشـتیم که بین بچه‌ها توزیع کرده بودیم و بـه جان تانکها افتادیم. "یـا علی" گویان به تانکها حملـه کردیم و بعد از مـدت کوتاهی از ۲۵ تانکی کـه آنجا بود هفت تانک منفجر شـدند. بقیه عقب نشینی کردند و چهار- پنج تا تانک را هم خدمه‌اش گذاشـتند و فرار کردند. دیگر باید برای محاصره خرمشهر آماده می‌شدیم و جاده تدارکاتی دشمن که ورودی خرمشـهر بود از سمت گمرک کم کم زیر آتش ما قرار گرفت.

در این شـرایط اعلام شـد که عراقی‌ها راهی برای فرار ندارند چون جاده پشـتیبانی شـان بسته شده بود و خـود عراقی‌ها هم از بعدازظهـر دوم خرداد، مقاومت جدی نداشـتند و ما هـر چه نارنجک پرت می کردیم و جلو می‌رفتیم، جواب خاصی نمی‌دادند. خورشید سوم خرداد داشت طلوع می کرد که من با دلی شکسته داشتم دژبانی خرمشهر را نگاه می کردم و با خودم می گفتم "خدایا ما این همه شهید داده‌ایم. آیا می‌شـود که بالاخـره این شـهر را آزاد کنیم؟" که دیدم چیـزی دارد تکان می‌خـورد. یک نیرو از دروازه خرمشـهر به سـمت اهواز بیـرون آمد و به سمت نیروهای ایرانی آن نزدیکی رفت و کمی مانده بود به آنها برسـد، پیراهنش را درآورد و تکان داد. من کنجکاو شـدم ببینم چه خبر است. جلوتر رفتم. بچه‌های عرب زبان با او حرف زدنـد و گفتنـد: می گوید هر چـه نیرو در ایـن منطقه بوده توی خرمشـهر جمع شـده و دیگـر قصد مقاومـت ندارند و می‌خواهند تسـلیم بشـوند، ولی می‌ترسند که نکند کشته شوند. شـما بیایید اعلام کنید کاری به آنها ندارید.

بچه‌ها بلافاصله بلندگویی را روی نیسـانی نصب کردند و یک طلبـه اهوازی عرب زبان اعـلام کرد که اگر تسـلیم بشـوید در امانید و جلو رفـت. عراقی‌ها مطمئن شـدند که در امان‌اند. ناگهان یک صحنه تماشایی و عجیب به نمایش درآمد؛ از بالای پشت بـام ها، از میان کوچه‌ها و درون خانه‌ها و از همه جا آدم بیرون می آمد. بیشـتر از شانزده هزار نفر آدم توی آن شـهر بود و جمع شـدن آنها در یک محل جالب توجه بود.

اسرا گروه گروه بیرون می آمدند و هر کدام شعاری می‌دادنـد. یک گـروه می گفتند: المـوت للصدام. گروهی که شـاید شـیعه بودند، "حسین حسین" می کردند و سـینه زنان بیرون می آمدند. همه هم بدون استثنا پیراهنهای نظامیشان را انداخته بودند و بـا زیرپوش بودند. به حـدی نیروی عراقی جمع شـد که کنترلشان از دسـت ما خارج شد. دیدیم سمت راسـت، یک میدان صاف بزرگی هست که نبشـی‌هایی در سراسر آن نصب کرده بودند. همه اسـرا را به آن منطقه هدایت کردیم. ساعت یازده ظهر بود که ما بدون اسـلحه و با دست خالی میان آنها بودیم و فقط اشـاره می کردیم که به سمت آن میـدان بروند. تا نزدیکیهای غروب هم همه آنها را مستقر کردیم و تخلیه آنها آغاز شد.



باید از بدی کردن بیشتر بترسیم تا بدی دیدن

● ابوالعلا

 بقیه از صفحه ۱۷

معنای جانفشانی

چشم به راهشـان در غربت و میان کوههای سر به فلک کشـیده آرمیده بودند. وسیله و امکاناتی برای جابجایی نداشـتیم که با گذاشتن دلهایمان در کنار پیکر شهدا و با دست خالی به پادگان بازگشتیم.

مقـداری نایلون، پتو و یک برانـکارد از معراج شـهدای ارتش گرفتیم و صبح روز بعد با روشـن شـدن هوا راهی تنگه کورک شـدیم. دهان و بینی خود را با چفیه محکم بسـتیم و به آرامی و با دقت پیکر شـهدا را داخل نایلون می گذاشـتیم و سپس پتویی بـه دور آن می‌پیچیدیم. بـرای انتقال پیکر شهید به پایین کوه با سختی و دشواری روبرو بودیم چرا که در شـیب تند و صخره‌هـای صعب العبور فقط می‌توانسـتیم دو نفری برانکارد را حمل کنیم. اولین پیکر شـهید راهمراه بـا صالح نقدی حرکت دادیـم و آرام و با احتیاط از میان صخره‌ها و لابلای تخته سـنگها به سـمت پایین کوه شروع به بردن آن کردیم. در شـیب تند کوه وجود شـن و سنگ ریزه‌ها باعث می‌شد بارها در میانه راه سُر بخوریم و همراه با برانکارد روی زمین می‌افتادیم. سنگهای تیز و برنده کف دسـتها و زانوهایمان را زخم کرده بودند و خسته و درمانده به راهمان ادامه می‌دادیم و تنها یاد چشـمان منتظر پدران و مادران شهدا که به در دوخته شده بود تا شاید نشان یا اثری از پیکر جگرگوشه‌شان پیدا شـود،ما را در این کار سخت و مشـقت بار یاری می کرد تا این مسـیر طولانی و دشـوار را پشت سر بگذاریم. آن روز به هر زحمتی که بود دو پیکر شـهید را پایین آوردیم و به معراج شهدا در پادگان ابوذر تحویل دادیم.

روزهای بعد هم با یک برانکارد دیگر و نیروهای بیشـتر به تنگه بازگشتیم اما کار سخت و دشواری بود. گرمـای هوا و حرکت در این مسـیر طولانی و صعب العبور باعث خسـتگی و خشـکی گلو می شـد وبر اثر تشـنگی و تابش آفتاب لبانمان ترک خورده بود و می‌سوخت اما همه مشکلات را به جان می‌خریدیم تا با رسـاندن پیکر شهیدی به خانواده، آنها را از نگرانی و چشـم انتظـاری نجات دهیم و اندکی از غم فراق عزیزانشان کم کنیم.

روزها بعد ماموریتم در گردان توحیدی به پایان رسید و به مراغه بازگشتم. در شهر از مراسم باشکوه تشییع جنازه پیکر شهدا گفته می‌شد. عاشورایی در مراغه برپا شـد و مردم قدرشناس سر و سینه زنان پیکر فرزندان ایران زمین را که بعد از ماهها به شهر بازگردانده بودیم، روی دوش خود قرار دادند و آنها را در گلشـن "حضرت زهرا(س)" در آرامگاه ابدی به خاک بسـپرند و حالا ۳۶ شـهید به جا مانده در تنگه کورک که سـرانجام در کنار یکدیگر در اولین قطعه ورودی آرامگاه شهر جا گرفته اند، جانفشانی و فداکاریشان را به رخ زائرین می کشند.

خانم گل فوتسال آسیا

علی کیانی

داستان دروغی که به من انگیزه داد



از قهرمانی تیم ملی فوتسال بانوان ایران در آسیا مدتی می‌گذرد. قهرمانی که بازتاب گسترده‌ای بین مردم داشت و نام برخی از فوتسالیستهای خانم برسرزبانها افتاد. یکی از این خانمها، "سارا شیربیگی"، قهرمان کرمانشاهی است که "خانم گل" آسیا هم شد و جزء ارکان اصلی موفقیت تیم ملی بود. قهرمان خونگرمی که به سوالات ما با روی خوش پاسخ داد تا شما خوانندگان بیشتر در جریان مسابقات قرار گیرید...

ابتدا از مسابقات اخیر یعنی رقابتهای فوتسال قهرمانی بانوان آسیا صحبت کنیم...

امسال دومین دوره برگزاری جام ملتهای بانوان بود. سال ۲۰۱۵ ما قهرمان شدیم، بعد از آن مدام اردو داشتیم و هیچ استراحتی نکردیم. المپیک داخل سالن داشتیم و بلافاصله جام ملتهای آسیا. بازیهای دوستانه خوبی با ایتالیا، روسیه، اوکراین و چین داشتیم و به ما کمک کرد که بتوانیم در این مسابقات خیلی خوب ظاهر شویم. تیمهایی که در جام ملتها حضور داشتند نسبت به دوره قبل پیشرفت خیلی خوبی کردند و قویتر بودند. در مرحله گروهی بازی با ازبکستان و ترکمنستان به نسبت راحتتر و بازی با چین سخت تر بود که خوشبختانه بردیم. بازی فینال هم با ژاپن بود، تیمی که اصلی‌ترین رقیب ایران در آسیا محسوب می‌شود و تیم فوق العاده خوبی بودند و بازیکنان خیلی خوب و جدیدی داشتند. خیلی خوشحالیم که توانستیم به هدفمان برسیم و جواب زحمات این عزیزان را بدهیم ومهمتر از همه اینکه دل مردم را شاد کنیم. این اولین بار بود که مردم به رشته‌ای از بانوان به این شکل توجه می کردند و باعث خوشحالی ما شد.

خودتان هم که خانم گل مسابقات شدید...

خانم گلی و بهترین بازیکن شاید فقط دو تا کاپ بود که به من و خانم کریمی دادند. اما می‌خواهم این را بگویم؛ تیمی که قهرمان می‌شود حتما ۱۴ بازیکن خیلی خوب دارد. یک تیم که یکدل است و قطعا همه مستحق داشتن چنین کاپهایی هستند، حالا در جایگاههای مختلف. بهترین گلر، بهترین پاسور و واقعا همه بازیکنان خوب بودند که باعث میشد من یا خانم اعتدادی گل بزنیم.

بازخورد مردم چطور بود؟

وقتی برای مسابقات تایلند بودیم پیامهای بسیاری به ما می‌رسید که انگیزه ما را دو برابر می کرد، آنقدر که همه پیگیر بودند و لطف داشتند. وقتی به فرودگاه هم رسیدیم سنگ تمام گذاشتند و ساعت ۳-۴ شب در آن جا بودند. در صفحات مجازی و روزنامه‌ها همه عکس از فوتسال بانوان بود و این خیلی حس خوبی میداد. اینکه توانستیم همه را شاد کنیم خیلی خوب بود. وقتی به استانهایمان هم رسیدیم استقبالی بود که من فکرش را نمی کردم یک شهرستان چنین استقبالی از یک ورزشکار بکند. واقعا دست همه درد نکند.

و بازی‌های شما هم پخش تلویزیونی نداشت.

بازیهای بانوان ارزش این را دارند که رسانه ملی هم حمایت کند. ما با حجاب کامل در مسابقات حاضر می‌شویم و فکر نمی کنم پخش این بازیها ایرادی داشته باشد. اگر بازیها را پخش می کردند خیلی بهتر بود که خانواده‌ام هم می‌دیدند. من دوست دارم برادر و پدرم به سالن بیایند و بازی من را ببینند. من ۱۵ سال بازی کردم اما پدرم نمی‌دانست پستم در زمین چیست و فکر میکرد گلر هستم! اگر این شرایط پیش بیاید قطعا فوتسال هم پیشرفت می کند و امیدوارم این مسائل حل شوند.

در مورد حجاب صحبت کردید، این شرایط پوشش برایتان مشکل ساز نمی‌شود؟

سخت بودن که خیلی سخت است. شما خودتان دو بار لباس بپوشید و مقنعه بیندازید قطعا برایتان سخت می‌شود، آن هم در شرایط تایلند و فصلهای گرم سال که سختتر هم می‌شود. اما به هر حال ما مسلمانیم و این حجاب را پذیرفته‌ایم، مشکلی هم نداریم که با این حجاب بازی کنیم. شاید اگر حجاب نداشتیم راحتتر می‌توانستیم بازی کنیم و عملکردمان بهتر می‌شد، اما ما با همین حجاب هم می‌توانیم به اهدافمان برسیم. فقط لازمه آن حمایت است. وقتی ما حجاب داریم دلیلی ندارد رسانه ملی بازیها را پخش نکند یا اینکه در بازی فینال شبکه ورزش مسابقات اسب سواری دو قرن پیش را پخش می کند! قبلا گلهای ما پخش میشد اما الان آن را هم پخش نمی کنند و فقط عکس هست، عکسها هم که تار! در برنامه نود گلهای ما پخش شد و چه بازتاب خوبی هم داشت اما الان هیچ. ما اگر حجابمان بد بود اشکالی نداشت یا اگر هد بازیکن عقب رفته بود یا دستش بالا می‌رفت، ولی همه بازیکنان و همه عکسها خوب هستند و دلیل تار بودنش را نمی‌دانم.

خبر دارید که پاداشی هم برای قهرمانی در نظر گرفته شده یا خیر؟

فعلا که چیزی به ما نگفته‌اند. سال ۲۰۱۵ وزیر ورزش ۸ سکه داد، فدراسیون ۱۰ میلیون داد و رئیس‌جمهور هم ۱۰ سکه داد و ارگانهای مختلف هم یک سکه. اما این بار چیزی به ما نگفته‌اند و تا وقتی بودیم ۷۰۰ دلار به ما دادند و قرار شد ۵۰۰ دلار دیگر بدهند که هنوز نداده‌اند. امیدواریم به قولهایی که داده اند، عمل کنند.

فکر می کنید چرا در ایران مردم هم خیلی به ورزش بانوان اهمیت نمی‌دهند و آیا در کشورهای دیگر هم اینطور است؟

در دیگر کشورها مسابقات بیشتری برگزار می‌شود و بازیهای تدارکاتی بیشتری وجود دارد. بعد از جام ملتهای ۲۰۱۵ شرایط خیلی بهتر شد و من مطمئنم از این به بعد بهتر هم می‌شود. قبلا اصلا نمی‌دانستند این رشته وجود دارد و می‌پرسیدند مگر دخترها هم بازی می کنند؟ اما الان حتی اگر تلویزیون هم پخش نکند،



رسانه‌های مختلف و مردم و کانالها و... آن را پخش می کنند و هرجا می‌رویم عکس از بانوان هست و اگر در تلویزیون هم نباشیم مردم هستند و در شبکه‌های اجتماعی نشان می‌دهند و من فکر نمی کنم که این موج فروکش کند. چون مردم می‌دانند چه کار بزرگی انجام دادیم.

یک مشکل دیگر برای بانوان، محدودیتهایی است که از طرف خانواده اعمال می‌شود. شما خودتان چنین مشکلاتی داشتید؟

البته ما در خانواده‌مان ورزشکار حرفه‌ای نداریم و به صورت معمولی ورزش می کنند. من از بچگی عاشق ورزش کردن بودم و هر رشته‌ای که می‌رفتم بهترین می‌شدم، چون مدام در حال دویدن و تلاش کردن بودم. خب خانواده من هم قدیم می گفتند نمی‌شود دختر که به باشگاه نمی‌رود و هنوز جا نیفتاده بود. اما بعداً خانواده‌ام دیدند چقدر علاقه و استعداد دارم، دیگر جلوی من را نگرفتند و حمایت کردند. وقتی مصدوم می‌شدم همه اذیت می‌شدند اما هیچ وقت نمی گفتند. الان هر وقت بر می گردم مادرم می گوید سارا دیگر نمی‌روی؟ منتظر است که من بگویم دیگر نمیروم.خانواده‌ها باید احترام بگذارند به تصمیمات ورزشکاران و آنها را حمایت کنند و خانواده بقیه هم اگر واقعا استعداد دارند نباید جلوی بچه‌شان را بگیرند.

بعضی کارشناسها می گویند فوتسال بانوان شباهت زیادی به آقایان دارد.

خب ایرانی‌ها چون تکنیک خاص خود را دارند، می‌شود گفت شبیه هم هستیم. از لحاظ تاکتیکی هم شاید شبیه باشیم. اما اینکه سطح کلی شبیه هم باشد نه چون آقایان سطح بالاتری دارند و فرق دارد ولی از لحاظ تکنیکی شبیه هم هستیم. در تیم ما هر کسی یک جور بازی می کند اما در دیگر تیمها اینطور نیست و طبق تاکتیکی که دارند پیش می‌روند. هیچ وقت سر توپ نمی‌زنند و خودشان از بازیکن روبرو رد نمی‌شوند، اما در ایران اینطور نیست و ممکن است کسی دریبل بزند و سبک خاص خود را دارند.

باتوجه به تکرار قهرمانی آسیا، فکر می کنید شما هم مثل آقایان روی سکوی جهانی قرار بگیرید؟

به نظر خودم سطح بازی بانوان و آقایان فوتسال از آسیا فراتر است، البته همه اینها بستگی به حمایت دارد. اگر قرار باشد تیمی بعد از مسابقات به استراحت برود و یک ماه مانده به مسابقات بیاید، نمی‌شود. باید همینطور حمایت کنند و مطمئن باشند تیمهای ما شایستگی قرارگیری روی سکو را دارند. آقایان که رفتند و بانوان هم پتانسیلش را دارند. ما پنجم ششم جهان هستیم و می‌توانیم به آن جایگاه برسیم.

شما درخشش خوبی در جام ملتها داشتید و فکر می کنید با این درخشش، وضعیت باشگاهی‌تان تغییر کند و لژیونر شوید؟

فعلا که بعد از این برنامه ملی نداریم و بر می گردیم به باشگاهی. سال قبل من نفت آبادان بودم و قراردادم تمام شده و نمی‌دانم کجا بروم. من پیشنهاد خارجی نداشتم و اگر هم بود آسیایی بود که بیشتر ترجیح می‌دهم در ایران بازی کنم. فعلا اتفاق خاصی نیفتاده و بعد از دو سال، می‌خواهم یک ماه استراحت کنم.

امیدوارم اسپانسرها به فوتبال بانوان بیایند و شرایط بهتر بشود. چون قرارداد بانوان بهتر شود. سقف قرارداد بانوان ۵۰ میلیون تومان است

از وضعیت قراردادها در فوتبال بانوان راضی هستید؟

همانطور که می‌دانید در فوتسال بانوان فقط ۳-۴ باشگاه هستند که می توانند قرارداد را پرداخت کنند و این اصلاً خوب نیست و نتیجه‌اش این می‌شود که ما می‌دانیم سه تیم بالای جدول کدام تیمها هستند و این جالب نیست. حالا هم که تیم قهرمان شده امیدوارم اسپانسرها به فوتبال بانوان بیایند و شرایط بهتر بشود. چون قرارداد بانوان بهتر شود. سقف قرارداد بانوان ۵۰ میلیون تومان است که ما در هر شهری تیم داشته باشیم که در استان خودمان بازی کنیم. همچنین اگر قراردادی بسته می‌شود، به آن عمل کنند.

شما قبلا گفتید پرسپولیسی هستید. دوست دارید تیم محبوبتان در فوتسال بانوان تیمداری کند؟

باشگاه پرسپولیس چند سال پیش در فوتسال بانوان تیمداری کرد اما متاسفانه منحل شد. من خودم پرسپولیسی هستم و دوست دارم برای این تیم بازی کنم. البته الان همه شهرها تیم می‌دهند اما معلوم نیست قراردادها را پرداخت کنند یا نه. بعضی استانها هم مجبورند فقط برای مسابقات بروند. دوست دارم جایی بروم که شرایطش خوب باشد و اگر پرسپولیس باشد که چه بهتر.

خودتان اهل کرمانشاه هستید. راجع به زلزله هم پستی در اینستاگرام منتشر کردید. فکر می کنید مسئولان چه کارهایی باید می کردند که انجام ندادند؟

در مورد زلزله زده‌ها شرایط خیلی بدی هست و



هنوز شرایط زندگی کامل نیست. باید یک زمانی بگذرد تا به شرایط عادی برگردند. تا جایی که میدانم حمایت مردم خیلی خوب بود و بیشتر از مسئولین سنگ تمام گذاشتند. قدردانشان هستیم. حالا من شنیدم که در حال ساخت خانه هستند اما واقعیتش مطمئن نیستم و امیدوارم مردم سریعتر به شرایط عادی برگردند. مسئولان هم یک کاری کنند و فقط منتظر کمک مردم نمانند.

چندی پیش خبر نادرستی درباره شما منتشر شد که خودتان به آن واکنش نشان دادید. فکر می کنید این خبر نادرست از کجا آمد؟

این خبر یعنی قرار گرفتن اسم من بین ۱۰ بازیکن برتر فوتسال جهان ابتدا در کانالهای تلگرامی در کرمانشاه منتشر شد. این خبری بود که خانواده و دوستانم به من دادند. همان موقع گفتم کسی شیطنت کرده است. البته فکر نمی کردم که این خبر در کل ایران پخش شود. نمی‌دانم چه کسی این خبر کذب را منتشر کرد. این دروغ واقعا به ضرر من تمام شد. چرا این کار را در حق من کردند؟ شاید کسی که این دروغ را منتشر کرد با خودش فکر کرده که همه چیز به نفع من تمام می‌شود، اما در واقع به ضرر من بود.

این نشان می‌دهد که شما عشق شهرت هم نیستید چون طبیعتا فرصت خوبی برای بیشتر مطرح شدن برای شما به وجود آمده بود.

بله؛ دقیقا همین‌طور است. اما شهرت را از روش صحیح و درست آن دوست دارم. شهرت باید به اندازه باشد نه طوری که باعث زحمت و دردسر شود. شهرتی هم که از طریق دروغ و دغل به دست می‌آید هیچ ارزشی ندارد.

چند سال است فوتسال بازی می کنید؟

تقریبا ۹ سال است که فوتسال بازی می کنم و چهار سال نیز در تیم ملی فوتسال عضویت دارم. البته فوتسال تنها رشته من نبود. من سابقه عضویت در تیم ملی راگبی را هم دارم.

ورزش چقدر در زندگی شما تاثیر گذار بود؟

ورزش تمام زندگی من است. البته ورزش جنبه‌های مثبت و منفی متعددی برای من داشت.

این جنبه‌های مثبت و منفی که می گویید دقیقا چه چیزهایی بودند؟

بخش منفی‌اش دوری از خانواده است، چون در لیگ برتر فوتسال بازی می کنیم مجبور هستیم چند ماهی از خانواده دور باشیم، اما بخش مثبت آن این است که همیشه روحیه خوبی دارم. کار من الان فوتسال است و از این کار واقعا لذت می‌برم. روحیه‌ای جنگنده دارم.

ورزش باعث نشده از مسائل مهم دیگر چشم پوشی کنید، مثل ازدواج؟

نه چنین نشده است. در کنار ورزش مسائل مختلفی وجود دارد مثل ازدواج. البته واقعیت این است که من تا امروز به طور جدی به ازدواج فکر نکرده‌ام.

آشنایی با محمد صلاح

فرعون جدید مصر

سجده‌های شکرش بعد از هر گلی که می‌زند، آنقدر به چشم لیورپولی‌های دوآتیشه آمده که حالا و کمتر از یک ساله شدن حضورش در آنفیلد، برایش آهنگ خوانده‌اند و می‌گویند اگر پادشاه جدیدشان همچنان به گل زدن ادامه دهد، آنها هم مسلمان می‌شوند.محمد صلاح متولد سال ۱۹۹۲ است و احتمالا وقتی روزهای فوتبالی‌اش را در المقاولون العرب شروع کرده بود، نمی‌دانست روزگار او را پادشاه آنفیلد می‌کند و...



محمد صلاح، فرعون مصر

در مهرماه ۹۶ بود که در مسابقات مقدماتی جام‌جهانی ۲۰۱۸ مصر مقابل کنگو رفت. آنها به یک بُرد در خانه نیاز داشتند تا صعودشان به جام جهانی روسیه را قطعی کنند. در سالهایی که همه اخبار مصر به انقلاب و کودتا محدود می‌شد و در ورزشگاهها هم اخباری از شورش و کشته شدن مردم بی‌گناه به گوش می‌رسید، همه چشمها این بازی را دنبال می‌کرد تا نتیجه آن یک ملت را خوشحال کند.

در این جا بود که محمد صلاح بازیکن جوان تیم مصر در اوایل نیمه دوم تیم را جلو انداخت، همان یک گل کافی بود تا ورزشگاه پر از شور و هیجان شود و گزارشگر مصری نام صلاح را بارها و بارها پشت سر هم بگوید. اما کمی مانده به پایان بازی و در دقیقه ۸۸این مصر بود که گل خورد و ورزشگاه در بهت فرو رفت. وقتهای اضافه بازی یک پنالتی برای مصر گرفته شد. در چنین شرایطی پشت توپ قرار گرفتن، بیشتر از اینکه مهارت و تجربه بخواهد، شهامت می‌خواهد! یک ملت نگاهشان به پای کسی است که پشت توپ قرار گرفته و می‌تواند در چند ثانیه خشم بی‌اندازه یا عشقی بی‌حد را برای خودش رقم بزند!آن شب محمد صلاح پشت توپ رفت و گل دقیقه ۹۵او با صدای گزارشگری که خدا را شکر می‌کرد و نام صلاح را می‌آورد، مصر را بعد از ۲۸ سال و برای سومین بار به جام جهانی بُرد.

وصلاح عزیز مصر شده بود، آنقدر که مردم و رسانه‌ها پای او ایستادند تا مشکل سربازی نرفتنش را حل کنند! او که سربازی نرفته بود، طبق قوانین کشور باید به مصر برمی‌گشت، اما حمایت همه‌جانبه و همکاری مقامات از او باعث شد که از سربازی معاف شود.مردم مصر به همین اندازه اکتفا نکردند و ۶ ماه بعد از صعود به جام جهانی وقتی برای انتخابات ریاست جمهوری پای صندوق رای رفته بودند، به جای نام نامزدها، نام "مو صلاح" را نوشته بودند! آنها به قهرمان ملی کشورشان رای داده بودند، حتی اگر رأیشان باطله به حساب آید.

پادشاهی در آنفیلد!

صلاح فوتبال را از آکادمی باشگاه المقاولون شروع کرده است و بعد استعدادیابهای باشگاه بازل سوئیس او را کشف می‌کنند! اولین بار در لباس بازل و فصل ۲۰۱۳ و ۲۰۱۴ بود که به چلسی گل زد و رسانه‌های انگلیسی از ظهور یک ستاره نوشتند، ستاره‌ای که ژانویه ۲۰۱۴ به چلسی پیوست و همان روزهای اول در دار‌بی به آرسنال گل زد. اما مورینیو که به نظر می‌رسید چندان صلاح را دوست ندارد، از او بازی نگرفت و در نهایت به صورت قرضی به فیورنتینا رفت، ۱۸ ماه در فیورنتینا بود و پس از آن دوره قرضی دیگری را در رُم شروع کرد. در رم ۱۴ گل زد و مرد برتر باشگاه نام گرفت، بدون شک او دوران طلایی را در باشگاه ایتالیایی سپری کرد.





بعد از این دوران که لیورپول اهمیت صلاح را درک کرده بود، او را به قیمت ۳۵ میلیون پوند خرید و نامش به عنوان یکی از خریدهای گران‌قیمت باشگاه ثبت شد.حالا این روزها در حالیکه حضورش در لیورپول به یک فصل نرسیده، سابقه انتخاب به عنوان بهترین بازیکن ماه باشگاه از نگاه تماشاگرها را دارد. تماشاگرهایی که لقب پادشاه مصر را به او داده‌اند و حالا بعد از هر بازی شعر می‌خوانند که اگر پادشاهشان همین‌طور به گل‌زنی ادامه دهد، آنها هم مسلمان می‌شوند. در بازی پر گل لیورپول مقابل واتفورد، وقتی صلاح برای چهارمین بار دروازه حریف را باز کرد، یکی از صفحات معروف هواداران لیورپول در توییتر در واکنش به درخشش صلاح، رسماً نوشت که حالا به خاطر صلاح مسلمان شده است.

وقتی از تاثیر می‌گوییم

حضور یک بازیکن مسلمان در سطح جهانی که اتفاقا گفتمان متفاوتی را هم ایجاد کرده است، از آن جهت اهمیت دارد که چند سالی‌ست با ظهور گروههایی مانند داعش و همسو شدن رسانه‌های جهان وحشتی از دین اسلام به وجود آمده است، در چنین شرایطی محمد صلاح پس از هر بار گل زدن، در مقابل دهها صدها دوربین و میلیونها نفر از سراسر دنیا سجده می‌زند، در سفرها قرآن می‌خواند و خبر می‌رسد که اخلاقش هم مثال زدنی است و اصول خاص خودش را هم دارد.

محمد صلاح در آگوست ۲۰۱۳ و زمانی که در بازل حضور داشت، در بازی مقابل تیم مکابی حیفا، با برخی از بازیکنان دست نمی‌دهد. باشگاه بازل این اقدام را اتفاقی دانست و حاضر نشد بپذیرد بازیکن مسلمان باشگاه حاضر به دست دادن با بازیکنان تیم اسرائیلی نشده است. در بازی برگشت با وجود صحبتهایی که در خصوص عدم حضور صلاح در بازی وجود داشت، او به تل آویو سفر کرد و به جای دست دادن با بازیکنان حریف، با مشت به دست بازیکنان حریف زد.

یکی از کارهایی که درباره صلاح بسیار مورد توجه قرار گرفته، شادی پس از گل او در بازی با رُم است. او که پیش از این در رُم بازی می‌کرده، وقتی گل دوم را به تیم قبلی‌اش زد، هر دو دستش را بالا نگرفت و حتی سرش را پایین انداخته بود تا با همبازی‌های قبلی خودش چشم در چشم نشود!

ماجرای دیگری که از او وجود دارد به زمانی برمی‌گردد که در تیم الکساندریا مصر فوتبال بازی می‌کرد و از خانواده‌اش دزدی می‌شود. دزد پس از دو روز دستگیر می‌شود و با وجود آن که پدر محمد صلاح می‌خواست مراحل قانونی را پیگیری کند، او درخواست می‌کند که پرونده را کنار بگذارند. صلاح در عوض به دزد پول می‌دهد و برایش شغل پیدا می‌کند و بعدها در مصاحبه‌ای درباره این کارش می‌گوید: "می‌خواهم همه فرصت زندگی داشته باشند. خیلی‌ها چون این فرصت را پیدا نمی‌کنند، کارهای اشتباه انجام می‌دهند و من با دادن این فرصت خواستم جلوی تکرار کار اشتباه آن فرد را بگیرم."





فیلترینگ به والیبال رسید!

مرتضی رضایی

اینکه عده‌ای از رسانه‌ای ها در کمتر از چند ماه دست و دلشان به این سمت نرود که از والیبال بنویسند و دوباره عشق و علاقه‌شان به توپ و تور را به رخ بکشند، شاید دلایل زیادی نداشته باشد! یعنی نیاز به کنکاش زیادی نیست تا بتوان سرنخ را پیدا کرد. البته نه اینکه آنها علاقه ای به انتقال اخبار نداشته باشند، نه، اما عرصه را آنقدر تنگ کرده‌اند و آنقدر فیلتر گذاشته اند که دسترسی به اخباری از جنس والیبال سخت شده است!

از روزی که محمد رضا داورزنی رفت و ضیایی شد همه کاره فدراسیون، یک دورهمی ساده با خبرنگاران داشته که البته چندان خوشایند پیش نرفته است. ظاهراً رییس نگاهی از بالا داشته است وانگار که کسی گفته باشد گربه را باید دم حجله کشت، خواست تا زهرچشمی گرفته باشد. اما... بیشتر از سه ماه از روزی که به ضیایی لقب رییس فدراسیون را دادند می گذرد. انتظار می‌رفت "مرد در سایه والیبال" که از مدتها قبل شایعه نشستنش به جای داورزنی شنیده می شد بیاید مثل همیشه لبخند ملیحی بزند و حتی به ظاهر هم که شده قطار روی ریل افتاده تعامل والیبال با رسانه ها را به سمت جلو حرکت بدهد.

هیچ کسی توقع نداشت که فضا یکدفعه پادگانی و امنیتی شود و وقتی از فدراسیونی ها در این باره سوال کنی بگویند: "برای آرامش ملی پوشان است، نه چیز دیگری." یعنی تا قبل از این و در شرایطی که موفقیتهای بسیاری رقم خورده است آیا ملی پوشان آرامش نداشته اند؟ هر چند که چند روز پس از گرفتن این تصمیم عجیب رویّه عوض شد و در روز دوشنبه دوباره خبرنگاران اجازه حضور در تمرین تیم ملی را پیدا کردند، اما این نوع برخوردها به سختی از اذهان پاک می شود. همیشه اوّلینها به خوبی در یاد مردم می مانند و شاید ضیایی هم خواسته تا در آینده وقتی خبر از ممنوع المصاحبه شدن ملی پوشان برای اولین بار به میان آمد، یکی بلند شود و بگوید: "خوب یادم هست، زمان ضیایی بود که ملی پوشان حق مصاحبه نداشتند!" والیبال یک فدراسیون مردمی است و علاقه‌مندان زیادی هم دارد. بدون شک نمی توان از کنار نقش خبرنگاران به عنوان رابط بین ملی پوشان و مردم به همین راحتی ها عبور کرد. نمی شود اینجا هم فیلتر کرد و نمی شود به مردم گفت: "ببخشید، بازیکنان ممنوع المصاحبه هستند، فدراسیون همکاری نمی کند و ما هم از آنها بی خبریم."

عذرخواهی هم بلد نیستید؟!

روزی که مهدی طارمی بدون فسخ قرارداد با ریزه اسپور، از ترکیه به ایران بازگشت تا برای پرسپولیس بازی کند، کسی تصور نمی کرد مدیران پرمدعای وقت باشگاه، گاف بزرگی بدهند و روزی همین گاف به مشکل بزرگ باشگاه پرسپولیس بدل شود.

مهدی طارمی به ایران آمد و محمد علی ترکاشوند با همفکری علی اکبر طاهری، تصمیم گرفتند قراردادی با مهاجم سابقشان ببندند و به جای ثبت تاریخ روز، تاریخ یک ماه قبل را در این قرارداد ثبت کنند. این ابتکار مدیران وقت باشگاه برای این بود که در صورت شکایت ریزه اسپور باشگاه پرسپولیس مدعی شود پیش از اینکه طارمی با باشگاه ترکیه‌ای قرارداد ببندد، با آنها قرارداد بسته بود. این ترفند در حالی مطرح و پیگیری شد که مدیران وقت باشگاه از مهدی طارمی و وکیلش هم خواستند همین دروغ را در رسانه‌ها ادامه دهند تا بلکه بتوانند از دعوای حقوقی با ریزه اسپور سربلند خارج شوند اما طاهری و دوستانش نمی‌دانستند کسی نمی‌تواند سر فیفا کلاه بگذارد!

هنرنمایی منحصر به فرد مدیران وقت باشگاه در آن مقطع کار را به جایی رساند تا در نهایت فیفا علاوه بر محروم کردن طارمی، باشگاه پرسپولیس را هم از دو پنجره نقل و انتقالات محروم کند. پس از صدور این رأی، ابتدا طاهری موضوع را عادی جلوه داد و هر از گاهی هم رسانه‌ها را به خاطر انتشار برخی اخبار و مصاحبه‌ها مقصر قلمداد و حتی عنوان می کرد باشگاه ترکیه‌ای با استناد به این اخبار توانسته پرسپولیس را محروم کند! افرافکنی و فرار از واقعیت شیوه اصلی مدیریت طاهری بود. او با همین شیوه در پروژه مدیریت خود بارها و بارها تقصیر مشکلات را بر گردن مدیران قبلی باشگاه انداخت، اما حالا خودش میراثی برای باشگاه به جا گذاشته که شاید باعث از هم پاشیده شدن تیم در فصل جدید شود.

امروز پرسپولیس از پنجره نقل و انتقالات تابستانی محروم است و این محرومیت نگرانی عجیبی در بین هواداران پرسپولیس ایجاد کرده است. درحالیکه



این باشگاه حق ثبت قرارداد هیچ بازیکن جدیدی را برای فصل آینده ندارد، صادق محرمی رسماً از پرسپولیس جدا شد و حالا خبر می‌رسد فرشاد احمدزاده، محسن مسلمان، کمال کامیابی نیا و شاید محمد انصاری، وحید امیری و حتی علیرضا بیرانوند از این تیم جدا شوند. تصور این موضوع هم برای هواداران پرسپولیس سخت و غیر قابل باور است. تیمی که سه فصل در فوتبال ایران آقایی کرد حالا شاید در بسیاری از پستها باید با اتکا به بازیکنان امیدش حداقل یک نیم فصل را به میدان برود.

برانکو هم مدتی به همین دلایل از تمدید قراردادش طفره می‌رفت، حمیدرضا گرشاسبی در این باره گفت: "دلیل طولانی شدن مذاکراتمان هم به خاطر این بود که او نگران آینده بود. برانکو در صحبتی که با ما داشت گفت به خاطر مشکلاتی که دارید پنجره نقل و انتقالات بسته شده است. تعدادی از بازیکنان هم که می‌خواهند از این تیم بروند و نمی‌توانید بازیکن بگیرید. من که آبرو و حیثیت خودم را از خیابان نیاورده‌ام." باید به برانکو هم حق داد. دانش فنی او به همگان ثابت شده، اما همین سرمربی برای اجرای برنامه‌های خود نیاز به بازیکنان دارد.

هواداران پرسپولیس اتفاقات این روزهای این باشگاه را فراموش نخواهند کرد. گرشاسبی که وارث ویرانه دوره مدیریت طاهری است، حالا با خواهش و تمنا از بازیکنان می‌خواهد ساز جدایی کوک نکنند اما مگر او مقصر این اتفاقات است؟ طاهری که با جعل در قرارداد طارمی باعث این مشکل شد حالا بدون یک عذرخواهی، به ورزشگاه می آید و بازیهای تیم محبوبش را تماشا می کند. این محرومیت هم فقط و فقط حاصل مدیریت بی‌تدبیر علی اکبر طاهری و دوستانش است اما ای کاش در این برهه از زمان که دیگر نمی‌شود کاری برای حال این محرومیت انجام داد، حداقل به خود جرأت می‌دادند و از هواداران این تیم عذرخواهی می کردند. عذرخواهی که شاید کینه هواداران نسبت به مدیران سابق را کمتر کند.

دنبال حقیقت بود، هم به حقیقت و هم به عظمت خواهی رسید

● سنگا

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سعید جان، عزیز دوست داشتنی ما،** دو سال شب و روزم با دلهره سپری شد و خدا را هزاران بار شکر که خدمت مقدس سربازی را با موفقیت و سلامت سپری کردی، امیدواریم در تمام ایام زندگی موفق و در صحت و سلامت باشی

مادر معصومه، خواهران و برادرانت حمید و مجید ـ مارلیک

✽ **مادر جان،** ای فرشته خوبی، از تمام زحماتی که می کشی تشکر و قدردانی می کنم و بدان که وجودت برایمان خیر و برکت است

دخترت، سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

✽ **پسر عزیزم، مجتبی جان،** چهارم خرداد، بیست و نهمین سالروز تولدت مبارک. امیدوارم همیشه سلامت و در پناه خداوند باشی، دوستت داریم

پدر و مادرت، مصطفی و زلیخا سلیمانی ـ ابهر

✽ **راحله جان، خاله مهربانم،** خدا را هزاران بار شکر می کنم که سلامتی‌ات را به دست آوردی، امیدوارم هیچ وقت بیمار نشوی، دوستت دارم

خواهرزاده ات، نسرین هویدایی ـ بندرانزلی

✽ **همسر عزیزتر از جانم،** افتخار می کنم که انگشتانت فاصله بین انگشتانم را پر می کند، بی‌نهایت دوستت دارم، ۲۷ اردیبهشت تولدت مبارک

عسل علیزاده ـ کرج

✽ **جاوید مهربان، دایی خوبم،** قدم نورسیده‌تان، ساسان کوچولو به شما و همسر گرامی‌ات سارا خانم مبارک، امیدوارم در کنارش زندگی شادتری داشته باشید

امید نظری سهی ـ گرگان

✽ **پدر و مادر عزیزم،** به پاس تمام زحماتتان از شما دو فرشته الهی تشکر می کنم و دوستتان دارم امیدوارم سایه شما همیشه بالای سرمان باشد

فرج الله نوری ـ اردبیل

✽ **جناب آقای کرملو،** ۲۹ اردیبهشت سالروز میلادتان را با تقدیم سبد سبد گل سرخ به شما تبریک می گوییم

همکارانت ـ همدان

✽ **ناهید جان، همسر عزیزم،** دلبرم وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو در روز میلادت قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم، به پاکی چشمانت قسم تا ابد با تو می‌مانم، سالروز تولدت مبارک

همسرت، حاج رضا قنبرنیا ـ فریدونکنار

✽ **حاجیه خانم ابوالقاسمی، مسئول محترم پاسخگویی شهرداری شهرری،** با احترام از زحمات بی‌دریغ شما در پاسخگویی به مراجعه کنندگان صمیمانه تشکر می کنیم و امیدواریم همیشه مورد لطف و عنایت حضرت حق قرار گیرید

تعدادی از مراجعین و محمدعلی قره گوزلو ـ تهران

✽ **داماد عزیزم، بابک جان،** ۱۱ خرداد سالروز تولدت را به همراه همسر مهربان و دو شاخه گل زندگی‌ات هستی و حامی با تقدیم ۴۳ شاخه گل رز تبریک می گوییم و آرزومندیم در تمام مراحل زندگی موفق و سلامت باشی

گوهر و بیوک، دایی کوروش کمالی ـ تهران

✽ **دختر خوب و مهربانم، مهوش جان،** سبز و سبز مثل تو، گلهای بهاری تقدیم تو، چهارم خرداد بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک. امیدوارم همیشه در کنار همسر مهربانت احمد جان، زندگی شادی داشته باشید

پدرت محسن رزاقی ـ مارلیک کرج

✽ **منای عزیزم، نامزد دوست داشتنی من،** زاد روزت را پیشاپیش تبریک می گویم و امیدوارم همیشه لبت خندان و دلت سرشار از محبت و شادی باشد. تمام هستی من، دوستت دارم

نامزدت حامد سلیمانی ـ فریدونکنار

✽ **خواهر عزیزم، اکرم جان،** از تمام خوبی‌ها و محبتهایت بی‌نهایت تشکر و قدردانی می کنم. ۳ خرداد تولدت را تبریک می گویم

خواهرت، سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

✽ **ستایش عزیزم،** سبزترین خاطرات از آن کسانی است که در ذهنمان عاشقانه دوستشان داریم هدیه من به تو قلبی است که تنها برای تو می تپد ۱۰ خرداد تولدت مبارک

همسرت علی افتخاری ـ شهریار

✽ **نیما جان، پسر عزیزم،** ۳ خرداد نوزدهمین سالروز تولدت گلباران باد، دوستت دارم

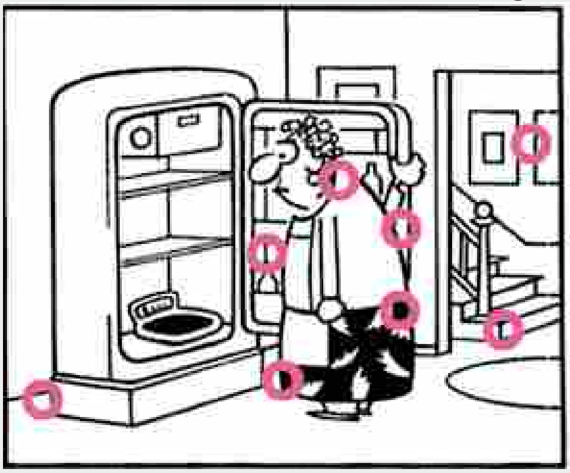
مادرت زهرا شاهرودی ـ تهران

✽ **لیلا و لیدی مهربان،** خدا را بابت تمام مهربانی‌هایش سپاسگزاریم که دو شاخه گل زیبا به ما هدیه داد، شکفتن همزمان شما گل امیدمان مبارک

پدر و مادرتان امیرعلی و ناهید نوری ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر یخچال خالی



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کلاه ستاره دار



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خوب می‌دانید که وقتی خودتان و کارهایتان را زیر سـوال ببرید هیچ نتیجه خوبی را به همراه ندارد و این روزها با توجه به اینکه به زودی یک ماجرای جدید را پیش رو خواهید داشـت، توصیه می کنم نگاهتان را نسـبت به مسایل به گونه‌ای پیش ببرید که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و هرچند که این حرکت کار ساده‌ای نباشـد، یقین بدانید منافع بیشماری را برایتان درپی خواهد داشت به شرط آنکه با خودتان صادق باشید.

اردیبهشت

چند وقتی می‌شـود که در عالمی خاص به سر می‌برید و به قول خودتان گویی از گردونه چـرخ روزگار بیرون افتاده‌اید، اما خوشـحالم کـه می‌دانید این روزها بایـد تغییرات لازم را در وجـود خودتان ایجاد کنیـد و نگذارید تکرار یک موضوع انگیزه شـما را کم کند. در ضمن در مورد سوال ذهنی‌تان باید تاکید کنم که تنها نیسـتید و امیدوارم خیلی به خودتان فشار نیاورید.

خرداد

به شـدت تلاش می کنید ایده هایی را به واقعیت بدل کنید که می‌دانید با ریسک همراه است و شاید با خودتان می اندیشید که فکر آنجا را هم کرده ام، ولی دوست خوبم! قبول کنید که اگر از منطق کمک بگیرید دیگر ناراحتیهای ناشی از حواشی زندگی نمی‌تواند با شـما بازی کند. هرچند که مدتی اسـت موضوعی متفاوت توجه شـما را به خود جلب کرده و می‌دانید با توکل به "او" می‌توانید در مسیر آرامشتان قرار بگیرید، مواظب باشید!

تیر

روشـی جسـورانه و البته خلّاقانه را برای پیشـبرد هدفی خـاص در زندگی پیـش گرفته‌اید و خـوب می‌دانید که این حرکت ممکن اسـت چه واکنشهایی را به همراه داشته باشید، اما از آنجا که می‌دانید چشـمهایی منتظر عملکرد درست شما هسـتند، سـعی نکنید به زور حرفتان را به کرسـی بنشانید و مواظب باشید با خویشـتنداری مانع بروز ترسهایی شوید که شما را به اول راه بازمی گردانند.

مرداد

در این روزها که می‌بینید برخلاف انتظارتان وقت بیشتری دارید، نباید بگذارید موضوعی شناخته نشده روزتان را خراب کنـد. البته از آنجا که گاهی زودرنجی شـما هم مزید بر علت می‌شـود، توصیه می کنم شرایط دیگران را هم در نظر بگیرید وبدانید مسـایلی که برای شـما از اهمیت برخوردار هستند، حتمـاً نباید بـرای اطرافیان هم اینگونه باشـند و بدانید برگه جریمه وقتی صادر می‌شود که خطا کرده باشیم!

شهریور

شـما جزء آن دسته افرادی هسـتید که در قضاوتهایتان وقتـی تصمیم بگیرید، به هیچ وجـه از موضوع کوتاه نخواهید آمد، ولی این را هم خوب می‌دانید که قضاوتهای ما حتی راجع بـه خودمان می تواند کاملاً اشـتباه باشـد و این موضوع بارها ثابت شده است، پس اگر می‌خواهید طوفان احساسات را مانع شـوید، توصیه می کنم به خودتان یادآوری کنید نباید انتقام برداشت اشتباه از خودتان بگیرید.

مهر

در شرایطی هستید که تصوّر می کنید مهارتها و تواناییهایتان در هر زمینه‌ای می‌تواند برایتان کارسـاز باشد، اما توجه ندارید که تجربه و آموزش وقتی جدی گرفته نشوند می‌توانند با موانعی بزرگ همراه شـوند، پس امیدوارم پیشرفتهایتان را قدر بدانید و اجازه ندهید که قدم گذاشـتن در مسـیر دیگران، انگیزه‌تان را بگیرد و حریم شـخصی‌تان را خوب محافظت و مثل همیشـه با تکیه بر داشته‌های ارزشمندتان منحصر به فرد عمل کنید.

آبان

بیش از هر زمان دیگری دچار احساس خود کنترلی شده‌اید و سعی می کنید تمام امور را در حیطه اختیار خودتان نگهدارید، اما هیچ می‌دانید افزایش فشـار در این روزها همه گیر است و خیلی‌ها چون من و شما مجبورند چشم انتظار آینده باشند. البته خبرهای خوبی در مورد شـما وجود دارد، اگر بتوانید تغییرات را به صورت دقیق پذیرا باشـید، بین احساس و عقلتان فاصله بگذارید و بپذیرید گاهی عقب نشینی یعنی، پیروزی!

آذر

قبول دارم که شرایط ایده آلی برای پرداختن به سوالهای تعیین کننده ندارید و همین موضوع باعث شـده ، ذهنتان به شدت دچار ضعف شـود. پس اگر با من هم عقیده هستید، توصیه می کنم کمی آرامتر عمل کنید و بپذیرید که احساس رضایت و خوشبختی یک تعریف است که هر کسی از آن برداشتی متفاوت دارد و نمی توان قالبهـای رفتاری یکی را برای دیگری هم در نظر گرفت، در مورد سوال ذهنی‌تان هم همین که فعلاً جواب نگرفته اید، لطف است!

دی

اینکه مدتهای طولانی با مشـکلات متعـدّدی درگیر بودید و آرامش خود و اطرافیانتان را دچار اختلال می کردید گذشت! و این موضوع اتفاقاً بسیار هم مهم است. چون بزرگترین خطری که شما را تهدید می کند آسـیب دیدن از سمت خودتان است و امیدوارم، بعد از اینکه نسـبت به خودتان مطمئن شدید، مشکلات بیرونی را جدی بگیرید و بپذیرید که گاهی حتی حواس پرتی هم لطف است و نادیده گرفتن برخی مسایل بسیار ارزشمندتر از دیدن آنهاست

بهمن

اینکه چند هفته فرصت داشـتید تا با نگرانیها و سـوالهای مختلف ذهنی‌تان کلنجار بروید و به بهترین نتیجه برسید یعنی پیشـرفت و اینکه نمی‌دانید چه سرنوشتی در انتظار شماست، یک پسرفت نیست. هرچند که خوب می‌دانم دوری کردن از برخی پیشنهادها سخت است و اینکه به شما اطمینان دارم که بهترین تصمیم را بگیرید، ساده!... در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم پا پس نکشید، اما انتظار هم نداشته باشید.

اسفند

فرصت خوبی را پشـت سر گذاشتید و زمان ارزشمندی را داشتید تا به تعادل برسید و البته که شما هم بهترین حرکت را انجام دادیـد، اما اگر انتظار دارید به اندازه تواناییتان دریافت کنید، سخت در اشتباه هستید، چون خوب می‌دانم توانایی شما خارق العاده اسـت و گاه باید سـرعت حرکتتان را کم کنید تا روند پیشـرفت زندگی‌تان دچار اختلال نشود و این یعنی یک نشانه از لطف مکرر او که باید به آن ببالید!

امنیّت بیرونی ما در گرو امنیّت درونی ماست

● سیزدون

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



چین: گروهی از کوهنوردان در حین بالا رفتن از یک صخره کاملاً عمودی، از کنار مغازه‌ای کوچک عبور می‌کنند. این سوپرمارکت کوچک در ارتفاع ۱۰۰ متری قرار دارد. از آنجا که این منطقه میزبان کوهنوردان و صخره نوردان بسیاری است، مغازه‌ای صرفاً برای کمک به آنها در صورت نیاز به تهیه آب یا غذا در این محل ساخته شد.



لهستان: تعداد ۷ هزار و ۴۱۱ نوازنده گیتار دور هم جمع شدند تا آهنگ معروفی را هماهنگ با هم اجرا کنند. این حرکت برای شکستن رکورد گینس بیشترین تعداد گیتاریستهای همزمان انجام شد.این گردهمایی بعد از ثبت رکورد به یک جمع پرهیاهو تبدیل شد که هر کس ساز خودش را می‌زد!



اتریش: یکی از مسئولان باغ وحش شهر وین در اتریش در حال بازی با یکی از شیرهای دریایی بود که ناگهان شیر دریایی با سرعت به او نزدیک شد و خوشبختانه در چند سانتی متری صورت او ایستاد. شیرهای دریایی حیوانات جالب و بانمکی هستند که در بسیاری از سیرکها هم استفاده می‌شوند، اما نباید جثه آنها را دست کم گرفت. یک گاز شیر دریایی می‌تواند صدمات جدی به انسان وارد کند.



هاوایی: نمایی از هجوم گدازه‌های آتش فشان به مناطق مسکونی در هاوایی را می‌بینید. فوران شدید کوه آتش فشان "کیلاوی" باعث جریان یافتن مواد مذاب به سمت شهرها شد و هزاران نفر مجبور به فرار از شهر شدند. کیلاوی یکی از فعال ترین آتش فشانهای جهان است و در ۳۵ سال گذشته به طور مداوم فوران داشته است.



بنگلادش: قایقرانان بنگلادشی صدها هندوانه را با قایق هایشان از آبهای رودخانه بوریگانگان عبور می‌دهند تا به پایتخت یعنی داکا برسند. بسیاری از ساکنان شهرهای اطراف به کشاورزی مشغول هستند، اما برای فروش بهتر مجبورند به بازارهای پایتخت بیایند برای همین چاره‌ای ندارند جز اینکه خودشان محصولاتشان را به دوش بکشند.



روسیه: کارگری در حال شستن مجسمه یکی از فرماندهان ارتش روسیه در جنگ جهانی دوم است. روسها خود را برای جشن هفتاد و سومین سالگرد پیروزی نیروهای اتحاد شوروی بر نیروهای آلمان نازی در جنگ جهانی دوم آماده می‌کنند.

بقیه از صفحه ۱۵

...لحظه متفاوت

میشه و کار گره می‌خوره. مطمئن باشین تا یه ماه دیگه بی‌گناهی شوهرت ثابت و آزاد میشه، اما به شرط اینکه با هیچکس ـ حتی خود شوهرت ـ در این مورد حرفی نزنی! من هم به خاطر این بهتون گفتم که روزهای آینده چند مامور میان منزلتون تا "لپ تاپ" و موبایل شوهرتون رو آنالیز کنن تا سرنخهای بیشتری علیه مدیر عامل پیدا بشه!"

زبانم از شوق بند آمده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. کیوان هم این را فهمید و ادامه داد:

"در ضمن باید یه عذرخواهی از شما بکنم، چون آقاشهباز واقعاً مرد پاکیه!"

تشکر کردم و او ادامه داد: "فقط منتظر تماس دفتر ما باشید تا بهتون خبر بدن" درحالیکه پس از نزدیک به یک ماه برای اولین بار شاد بودم پرسیدم: "ببخشید فضولی می کنم، شما هم ازدواج کردین؟"

کیوان سر تکان داد و گفت: "بله... منم سه تا فرزند دارم و کنار همسر وبچه هام خوشبختم... خداحافظ!"

***

حدود یکماه بعد، از دفتر کیوان تماس گرفتند تا به آنجا بروم و حکم آزادی شهباز را بگیرم و راهی زندان شوم. در بین راه یک دسته گل خریدم و یک جعبه شیرینی هم گرفتم. شیرینی را میان همان سربازان و نگهبانان جلوی در پخش کردم و وقتی دیدم آن سرباز مودب بینشان نیست، سراغش را گرفتم که آن سرباز جنوبی گفت: "به خاطر بی‌ادبی که به شما کرده بود، دو ماه اضافه خدمت گرفته و از اینجا هم منتقل شده به پادگان!" حرفی نزدم و با دسته گل به دفتر کیوان وارد شدم و او حتی برای گرفتن دسته گل هم لبخند نزد و فقط حکم تبرئه شهباز را به دستم داد و باز با همان لحن خشک ادامه داد: "به سلامت..."

رفتارش طوری بود که حتی به خودم اجازه ندادم آنطور که دلم می‌خواست از او تشکر کنم. ولی ماجرای آن سرباز را گفتم و خواهش کردم که هم اضافه خدمتش را ببخشد و هم او را دوباره برگرداند. کیوان به آرامی گفت: "چشم، حتما..." و مخصوصاً از پشت میز برخاست تا به من بفهماند که باید بروم!

من اما، موقع بیرون آمدن از در گفتم: "فقط از خدا میخوام که سایه‌تون تا صد سال دیگه بالای سر زن و بچه‌هاتون باشه..."

کیوان باز هم بی‌لبخند گفت: "ممنون"

و بیرون آمدم و در را که بستم، پیرمردی که داشت برای کیوان چای می‌برد و جمله آخرم را شنیده بود به آرامی گفت: "کدوم زن و بچه؟ جناب سرگرد که هنوز ازدواج نکرده!"

پاهایم سست شد و چقدر در آن لحظه شاد، غصه دار شدم و از خودم بدم آمد!

آن چه هستی باش تا آرام شوی ● نیچه

بقیه از صفحه ۱۹

من حسودم...

نتایج تحقیقات مختلف نشان داده، خانمها و آقایان به نسبت تقریباً مساوی حسادت را تجربه می کنند، اما این احساس در این دو گروه تفاوتهای آشکاری دارد. حسادت آقایان می‌تواند خطرناکتر باشد و عواقب ناگواری به دنبال داشته باشد. نتایج آمارها نشان می‌دهد در کشورهای غربی، ۵۰ تا ۷۰ درصد زنان بزرگسالی که به قتل می‌رسند قربانی شوهر یا یک مرد شده‌اند در حالی که تنها ۳ درصد آقایان به دست همسرشان یا یک زن دیگر کشته می‌شوند. همچنین عوامل متفاوتی این احساس را در خانمها و آقایان برمی‌انگیزد. در آقایان، بیشتر خیانتهای فیزیکی مساله‌ساز می‌شود اما برای خانمها مسائل احساسی و عاطفی اهمیت بسیاری دارد. روانشناسان تکاملی عقیده دارند این تفاوت به ماهیت ناامنی‌هایی ارتباط دارد که خانمها و آقایان با آن مواجهند. از زمان اجداد ما مردان به خیانتهای فیزیکی حسّاس بودند چون می‌ترسیدند فرزندشان به مرد دیگری تعلق داشته باشد. خانمها هم می‌خواهند مطمئن شوند همسرشان هیچ شریک عاطفی و احساسی دیگری ندارد تا در آرامش با همسرشان باشند و فرزندان خود را بزرگ کنند. البته نباید این نکته را فراموش کرد که در برخی از مردان یا زنان این مساله فرق دارد.

رسیدن به تعادل

همان‌طور که گفتیم، حسادت می‌تواند یک نیروی محرک در یک رابطه باشد، چه سازنده و سودمند چه غیرسازنده و نابودکننده. برای بهره‌بردن از سیگنالها و نشانه‌هایی که در این احساس نهفته است، بهتر است برای خودمان حد و مرزهایی ایجاد کنیم. ماندن و زندگی کردن با بلاتکلیفی در یک رابطه واقعاً استرس‌زا است. مدام به این فکر می کنیم که ممکن است همسرم را از دست بدهم. پس بهتر است هر دو طرف برای بهبود رابطه و از بین بردن این حس منفی و مخرّب کارهایی بکنند. باید این احساس ذاتی و درونی مهم را مدیریت کنیم و قبل از هر چیز بدانیم که حسادت از عشق سرچشمه می‌گیرد. و بعد با احساس ترس و نگرانی از دست دادن همراه می‌شود و این اضطراب طولانی مدت رابطه را خراب می‌کند. روانشناسان می‌گویند بد نیست زن و شوهرها بدانند چه عواملی مخرّب رابطه‌شان هستند و با چشمهایی باز مراقب باشند و به این عوامل مخرّب اجازه بروز ندهند و همان‌طور که گفته شد، همیشه درباره احساسمان صادق باشیم و آن را با زبانی درست به زبان بیاوریم.

بقیه از صفحه ۴۱

داشت باران می‌بارید

نگاه می کنند. دلش خیلی گرفت.

صبح قبل از مادرش بیدار شد. زیر کتری را روشن کرد. کوله مدرسه‌اش را بست. روی میز صبحانه چید. مادرش را با بوسه بیدار کرد. ترانه شاد گذاشت و با هم صبحانه خوردند. هنوز تا آمدن سرویس مدرسه کمی وقت داشت. شماره پدرش را گرفت. مهدیّه گفت: "به بابات زنگ میزنی؟ خوابه!" اما خواب نبود. گوشی را برداشت: "چیه؟" آرزو گفت: "جاتون تو خونه خالیه!" یاسر گفت: "اینا رو مادرت یادت داده؟ بهش بگو کور خوندی!" آرزو گفت: "نه به خدا... فقط خواستم قبل از اینکه برم مدرسه صداتو بشنوم." یاسر گفت: "خب شنیدی... کاری نداری؟"

آرزو گریه‌اش را نگه داشت و بغضش را در کوچه ترکاند. راننده سرویس پرسید چته؟ آرزو گفت: "هیچی! دلم واسه بچگی‌هام تنگ شده!"

زنگ اول داشت تمام می‌شد. آرزو دل پیچه داشت. رنگش هم پریده بود. دهانش پر از بزاق ترش بود. به همکلاسش گفت: "من هفتاد تا آرامبخش خوردم." دوستش جدی نگرفت و گفت: "خوش به حالت! راحت بگیر بخواب!" سعی کرد سرش را روی گردنش که لق می‌خورد، نگه دارد. زورزد تا به دبیرش نگاه کند. همه چیز را دوتا می‌دید. سرش پایین افتاد. دبیر پرسید: "اون کیه که مدتیه سر کلاس چرت می‌زنه؟" بچه‌ها گفتند: "خانم مال بهاره!" بغل دستی آرزو آرنجش را به او زد و گفت: "درست بشین خانم داره میاد!" دبیر یاد قصه‌ای افتاد که پسری سر کلاس چرت میزد بعد معلوم شد برای کمک به اقتصاد خانواده شبها بیدار می‌ماند و کار می‌کرد. این قصه دبیر را مهربان کرد و سر آرزو را ناز کرد و گفت: "اشکال نداره... یه خورده بخواب. درس رو بعد از کلاس برات تکرار می کنم." آرزو خواست بگوید خانم ما قرص خوردیم ولی تا گفت خانم ما... دبیر حرفش را برید و گفت: "میدونم. تو رو درک می کنم. بخواب!"

وقتی کلاس داشت تمام می‌شد، آرزو از روی نیمکت افتاد و تشنّج گرفت... بالاخره آمبولانس آمد. در بیمارستان معده و مثانه‌اش را شستند. گاهی از خواب خیلی عمیقش بیدار می‌شد و هذیان می‌گفت. فکر می کرد پدر و مادرش آمده‌اند تا بگویند به خاطر تو همه چیز درست شد. آخرین بار که بیدار شد، پدر و مادرش واقعاً روی سرش بودند و گریه می کردند و گناه این واقعه را گردن هم می‌انداختند. کلاغها روی درختهای بیمارستان جوجه‌های خود را زیر پر و بال گرفته بودند. داشت باران می‌بارید. آرزو به کما رفت و دکترها از پدر و مادرش خواستند که برایش دعا کنند...



یاسین زمانی ۹ ساله - تهران



آنیتا قدیمی



احسان محمدی اروانق



سارینا مسگر ۳/۵ ساله - اسلامشهر



مه سیما اسماعیلی



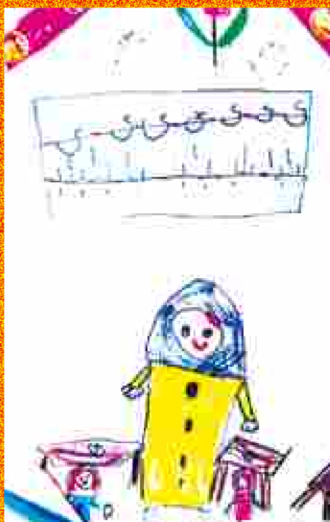
ترنم همتی



پارمیدا امینی



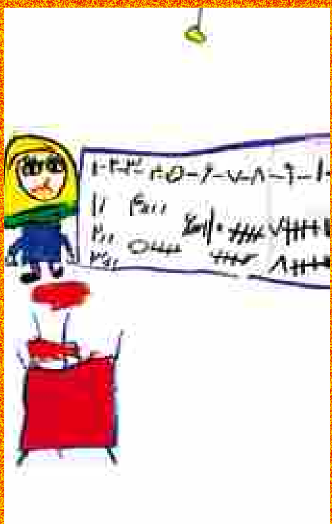
ملیکا بختی



کیانا میرزاقلی



فاطمه برزگر



غزل شایسته فرد






مانا

مانا، طعم به یاد ماندنی

محصولات سبزیجات مانا | Vegetables Pasta



mana.macaron | mana_macaron

www.manamacaron.com